

بسم الله الرحمن الرحیم
این کتاب مال میرزا
عبدالکریم ولد مرحوم میرزا
محمد علی بتاریخ جمادی
الاول ۱۳۰۵

بعون الله
بخط نوه میرداماد
محمد رحیم

بنام خداوند
جان آفرین

بنام خداوند جان آفرین
روان و دل و چشم و گوش آفرین

بنام خداوند جان آفرین
روان و دل و چشم و گوش آفرین

حافظ

عید

این کتاب مال عبد
الکریم ولد

الفیاض

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند سوز آفرین روان و دل و چشم و کوش آفرین خداوند بی چون قدیم و ودود کش ذات او در ازل کی نبود
خدایی که قایم بذات خود است ز جود همه خلق عالم از اوست کریمی که از لطف عام اکرم پدید آید کرد موجود از عدم
خداوند از ما سوی بی نیاز علیم خبایا و دانای راز خدایی که بر هستی او خرد با آثار صنعش کواهی دهد
ظهور جلال الوهیتش شهادت دهد بر ربوبیتش منزه بود او ز چون و ظهیر مقدس ز مثل و ز شبه و نظیر
خلایق حقیرند و هست او عظیم همه حادثند و بود او قدیم احاطه نکردست او را زمان بلندست و برتر ز کون و مکان
نکردست ادراک او را حواس نکرد کس او را بوهم و قیاس نیابد ره او را دیده ها زبانها ز وصفش همه قاصرند
نکردی اکر ذات خود او بیان بوصفش کجا بود کس را زبان ز دشت عدم تا بملک وجود همی بر خلایق نعمت کشود
ذوات همه ذره ممکنات بهستی کرفتند از او برات بحکمش بر افلاک شد هست چه علوی چه سفلی اجرام
بانشا حکم او نو بنود کرفتند از آن ره بنیاد بند ز روی زمین تا بسطح فلک جن و طایر و حور و ملک
همه واله و محو حیران او همه سوی درکاه او کرده رو همه در مقام سرافکندکی همه با بجای ره بندکی
همه در خضوع و همه در خشوع یکی در سجود و یکی در رکوع ذکر جمله اند کهر و مکان بتسبیح او کرده یکدل زبان

فکر داد

تو اکر ده ایجاد در نوع ناس کر او نبود شناسی شوی حق شناس سراپا بر احوال خود بنکری بی از خود بآن بود خود بری
کر داده ترا چشم و کوش و دهان دل و فهم و ادراک و عقل و روان بکن یک سراپای خود یک نظر بر آور تامل بر احوال خویش سر
نه خود موجد ذات خود نیستی بر این خلق کردیده کیستی اکر بی چه و چون بذات او بجو ز هستی اثر دیدی موثر که او
که بنیاد جسم ترا او بنا نمود و بحکمت نکرد ابا نظر کن چه حکیمانه در ذات خویش چه هستی به بینی همه تو بخویش
ز کتم عدم تا بملک وجود نه خود آمدی بار ماند بود اکر چون تو بی شک در شناخت باقلیم هستی کشانده است
تو چون مثل او نیست و بی چون بود از و چون تو این کار ناید درست کنی طی چه فکر این ره بروا شناسی بحق تو الله را
بر سالکی ز کفتار پیمبر کی ره رستکاری نمایی طلب نه بینی چو با خود خبر کسی راکه او رهنمایی برد
نمایی تو او را ندل بری کر او هست او رهبری چو از حجت باطن ایزد است شناسنده کاربندان اثرست
از و پی بر پیغمبر چو بری کر از جهل باز دیر او بدی نبی حجت ظاهر کرد کار بو هی همه مردم روزکار
چو ظاهر بباطن موافق شود همه کارها تو لایق شود باین هر دو حجت نیرو دکار بباطن بظاهر ترا هست کار
ز حق این دو حجت چو شاهد اند تو اهر دو خضر تو جد اند که ثابت شود بر تو از این دوتا یکی بودن ذات پاک خدا
بوجهی که باید شوی حق شناس بداری تو چیزی که فرموده پاس کی تکلیف خود را کناه کار که آن هست امانت زیر کار
امانت بحکم جهان آفرین چو شد عرض بر آسمان و زمین دگر کوه و کردید بر کوه ها ز حملش نمودند جمله ابا
از آن بار بستان و شانند ز سنکینی آن همه لرزان شدند نداند ز عجز و خویشتن بار آن که آن بود باری بغایت کران
پس آن بار بر دوش انسان کرفت فلک مانند و کار او بود کفت توانی تو او بار بر دوش تست مشو زیر این بار تکلیف سست
بحکم خداوند جهان کار کن از این نفل خود را ابکار کن چو باشی تو در بندکی با بجا کنی خوش معبود خود را ادا
شود دور از در دو زخ تو بازتو نکو کرد دانی فضل او کار خیانت دوا درامانت میان او انت با اهل امانت رسان

وگر نه بمانی تو در زیر بار شود بر تو زان بار درگاه کار
که هر بنده‌ای خود عمل ها کند ز دیدار تکلیف بر دار کار

کند هر که در بندگی کوتهی نه بیند بعقبی رخ فرهی
چو داری بعقبی امید بهشت بدنیا مکن دوری از کار زشت

به نیکی بکن کار خود را به پیش مکن ظلم از جهل بر نفس خویش
هدف ها توانی ز کف ها گرفت که چون کرد ما را بر آن سو گرفت

مکن سعی در کار علم و عمل میفکن بیم ارکان ایمان خلل
کز آفات ازو دار خود را خبر ز جهل آن نبی هست کمراه تر

ترا گر دهد حق لا تو او مقام کر باید ز تو کار دین را نظام
بدقت کنی بر حقایق نظر بیابی ز احوال عالم خبر

کنی چون به دل بر آشیان تو باز شوی آگه از سر دانای راز
کنی طی درین ره مقامات را شوی لایق از حق کرامات را

ز سطح فلک تا بروی زمین به بینی تو صنع جهان آفرین
نظر افکنی بر مدار سپهر کنی دیده روشن تو از ماه و مهر

بر افلاک اگر دیده را واکنی چراغان انجم تماشا کنی
ز تاثیر افلاک در چهار فصل شوی آگه از حال هر فرع و اصل

ببینی خزان و ببینی بهار به بینی کل و لاله و برگ و بار
از این ها همه کل کند بر تو راز شود دل ترا آگه و دیده باز

مدان تو که هر روز بر دو دکار
بیان آیهٔ وانی هو الذی ... که در شان ذکر ربه ابداه
کند در خور حکمت خویش کار

بلعد ترش هیچ بیکار نیست
مبسوطان و ایجاد جمعی از پیغمبران از حضرت آدم علیه السلام
بر او هیچ ما کار دشوار نیست

یکی را کند خلق از آب و خاک
تا حضرت سید الانبیاء و المرسلین صلی الله علیه و آله
کند طینتش را ز هر عیب پاک

خلافت بخشد او در زمین
و ذکر ائمه اثنا عشر علیهم صلوات الله الملک
الاکبر و ذکر جمعی از اصناف بشر
رساند سرش را بچرخ برین

ز انواع خلقش دهد امتیاز کند بر رخ او در فیض باز
صفی خواند او را و اولکند باسرار فیضش ملهم کند

باو نام از لطف اسما دهد دل روشن و چشم بینا دهد
بکر و بیان آنکه از احترام بکوید که سجده کنندش تمام

بدار و داز و حوی بر ستی بجا که خلق از نسل او انبیا
رساند همه خون پیغمبری فرستد خلقش بر پیغمبری

پس از دعوت و سعی بسیار او با ایجاد سند در جهان کار او
کمعد و دی او را نجات کنند خدا را داو او را اطاعت کنند

دو کهه

دگر هالجو بند راه صواب نماید بر ایشان طلب و عتاب
بر ایشان فرستد جهان آفرین عذابی ز طوفان بروی زمین

شوند آن گروه ستمگر هلاک زمین کرد از خلق ناپاک پاک
دهد نوح را خاص آن امت زآسیب طوفان بفلک نجات

یکی را کند از خدا خلیل بعالم کند رتبه‌اش را جلیل
فرستد بجبریل سوی پیام کند عالی از فضل او را مقام

کند بانی کعبه اش از کرم سپارد باو خانه محترم
بفرماید او را که گردد ندا بارواح مردم رساند صدا

که از بهر حج سوی بیت الحرام بیایند از مردمان خاص و عام
نماید بر او نار نمرود سرد بر او دار از آتش نکرد

شود ظاهر از حکم او حق یاد شود کوه آتش همه سبزه زار
نشیند فرو شعله از آتشی بر آید از آن بحر گل آتشی

همه شعله ها گلبن و گل شود زدود شرر پدید از سنبل
یکی را به برج کنعان کند رخش را چو خورشید تابان کند

ببخشد خداوند کیتی فروز با چهره ماه و سیمای روز
دهد حارضش جلوه گل آب و تاب ز نقشش خورد با آن دو جا

روا ساند از حسن بازار او جهان را نماید خریدار او
بلد شود دور او از نظر بحیتی برد روزگار بسر

بر آید ز چاه بوند ان شود ز هجرش پدر زار و گریان شود
شود او ز جان نور یعقوب دور نه بیند دگر چشم یعقوب نور

نه بیند او چیز شود نا امید سیه کردد ش روز نور سفید
جهان آفرینش رهاند ز بند کند رتبه‌اش را بعالم بلند

رخوان بلتش مر بساط اجری شود جمع با ما و یعقوبی
جهان خرم از او کلشن شود دو چشم یعقوب روشن شود

یکی را نبوی عصا شکند سزاوار الم رسالت کند
نماید ندا گر کوه باو رساند ندای انا الله باو

کند از ره لطف با او کلام فرستد خلقش برای نظام
کلیمش نماید که تا گوی حق بحرفش دهند اهل آفاق حق

دهد دشمن در سر سر عصا گر از معجز او شود اژدها
بی آنکه دستی بجیبش کند ید تش را ابا عجاز بیضا کند

نماید بداو دیو رحم مرحمل کند سر کمان از همه رقوم و سبل
یکی را دهد حسن صوتی جنان که آوازه اش بر نماید جهان

خلیفه بکو داند شر در زمین نماید خدا را بدهر ره دین
فرستد بلوی بر او از سما که ما ندار او دین موسی بجا

بصورتی ... ره بود | که انسان و جن و وحوش و طیور
بگردند از جان و دل رام او | بگردند دوران بر و بام او

کند ار بهر کوه و دشتی قدم | روند از پیش وحشیان حشم
بتسبیح یابان نبی آله | رفاقت نماید سلک کیاه

کند نرم در پیش آهن همی | رسد معجز او بهر رزم و بام
که داود سازد ز آهن قبا | بتایید یزدان و فضل خدا

از او بشت ... صد دو کار | بماند چنین صنعتی یادگار
یکی را کتی سلیمان کند | بعالم سزاوار فرمان کند

نبوت بر بخشد او از کرم | کند در جهان شوکت تخت جم
باو هر جهان پادشاهی دهد | بهر مطلبش کامرانی دهد

در او دیو فرمان او باد را | دگر جن و دیو و پری زاد را
سباع و وحوش و طیور و بشر | بتسخیر او ... سر

کند پایه دولتش را رفیع | ببخشد باو درگه وسیع
چو او با بساط ملوکانه اش | سفر را کند عزم از خانه اش

بحکمش نماید دیو از بساط | بروی زمین فرش از انبساط
بر آن تخت زرین بصد شکوه | گذارند بار ... ساز آن گروه

چنان شو نماید برآراسته | که گویی سپهرست آراسته
نشیند سلیمان فرخنده بخت | ز فضل خداوند بر روی تخت

کشند آن زمان صف ... سپاه | چو انجم بهر اطراف تابنده ماه
شود ... انکه ... نسیم | رباید ز جا آن بساط عظیم

رود آن بساط گران بر هوا | بامر خداوند ارض و سما
توگویی که گشته بساط زمین | سپهری بحکم جهان آفرین

برون ... ره ماه | نماید بباد آن نبی آله
با این شان و شوکت سلیمان سفر | نماید ز ملکی بملک دگر

وزین وضع بالا نشینند ... | بود دست ... خداوند
... و دیو بر تخت ... قرار | بر عزت و بهر تمکین و وقار

برش آصف ... | ... بر روی تخت
نشیند بکرسی زرنگار | بنزدش ... چند ... هر ...

کند چون نشیند ... گاه | صف لشکر ... فرشته ... راه
ز یک سوی دیو و ز یک سو پری | باستند بر وضع فرمانبری

از او بزم گردد چو زینت فزا | بی سایه باشد بروی هوا
ببافند ... هم طیور | که بر او ... زهور

یکی را کند همدم عیسی ... | کند مرده را زنده از آواز ...
بمهد ... گویا اگر | ...

کند بر حکیمان آن روزگار | ز اعجاز او کار چند آشکار
که بر معجز خود جمله قائل شوند | بایمان ... و کامل شوند

یکی را کند سید انبیا | حبیب خود و خواند از مصطفی
نماید ورا شمع راه یقین | کند روشن از او سپهر و زمین

بر انواع خلقش دهد برتری | نماید باو ختم پیغمبری
کند رحمتش بر همه عالمین | فرستد بوی جبرئیل امین

بر او نازل از فضل قرآن کند | وز آن مشکل خلق آسان کند
دهد از تحسین خود مایه اش | کند عرش را اولین پایه اش

کند بهر او خلق افلاک را | شرف بخشد از مقدمش خاک را
یکی را کند فاتح اوصیا | کند سرور و شه بر همه اولیا

نماید ورا صنو خیر البشر | کند هر دو را خلق از یک گهر
یکی را کند سید المرسلین | یکی را امام ره شرع و دین

یکی را محمد یکی را علی | یکی را نبی و یکی را ولی
کند هر دو را مشعل راه دین | یکی را چو مهر و یکی را چو ماه

با این هر دو نور از فضل رحیم | نماید بمردم ره مستقیم
ز نسل علی یازده اولیا | کند خلق از بهر حجت خدا

کز ایشان همه ره نماینده اند | بحق مردمان را رساننده اند
ز هر یک از آن جمله اولیا | کرامات ظاهر نماید خدا

که گر دیگری دعوی آن نما | کند در لباسی بر خاص و عام
بر آرند هر دم سر از کار او | نگویند صدق است گفتار او

نماید چو ... از باطل جدا | شناسند ... بمردم خدا
یکی را بعالم توانا کند | بهر کار دانا و بینا کند

کند هر چه باید باو مرحمت | دلش را کند بحر از معرفت
یکی را دهد در جهان سروری | نهد بر سرش افسر خسروی

یکی را رساند بافلاک ... | دهد در جهان شوکت ...
یکی را نماید فریدون شکوه | کند پایه دولتش را چو کوه

یکی را دهد ... تیغ ... | کند در ره رزم ... دلیر
یکی را چو رستم کند زورمند | که از ... نخجیر کند

یکی را بعالم سکندر کند | همه کار او سکه بر زر کند
یکی را دهد عدل نوشیروان | که آسودگی یابد از او جهان

یکی را رساند بجمشید تاج | که گیرد ز شاهان عالم خراج
یکی را برآرد ز ... گنج | کند صاحب بخت ...

یکی را ببخشد چو حاتم سخا | که از او بمردم رسد ... ها
یکی را ز ... دهد ... | یکی را کند ناتوان ... مور

یکی را نشیند دهد حال راه   درآرد ز خاک ره آورد جا   یکی را دهد عز و جاه و وقار   یکی را کند بسته و ... خوار

یکی را نماید سر از تن جدا   ز کرده کشد باز دارد بپا   یکی را رساند به چرخ برین   یکی را ز بالا نهد بر زمین

ستاند ازین ملک آورد ده   جهان آفرین است آورد رسد   کسی را نباشد به عالم مجال   کر از کرده او نماید سؤال

ولی پرسش از خلق آورد نجات   کر او حال اهل ارض و سموات   یکی را کند امن از ترس و بیم   یکی را کند از خطر دل دو نیم

یکی را رساند به ساحل ز بحر   یکی را کند غرق دریای قهر   یکی را دل از داغ پر خون کند   ز هجران لب جام پر خون کند

یکی را دهد سایه بر وصال   کند خاطرش را بری از ملال   یکی را نماید اسیر بلا   کند دردمند رنج و محنت فنا

رهاند یکی را ز دست ستیم   نصیبش نماید خلاصی ز غم   یکی را رساند بمطلوب خویش   یکی را ز حرمان کند دل پریش

یکی را کند از غم و درد دور   ببخشد باو انبساط و سرور   یکی را نماید غنی در جهان   بر او بکند ... نهان

یکی را کند او بعالم فقیر   نماید میان خلایق حقیر   یکی را بعالم کند تن درست   یکی را کند زار و رنجور و سست

یکی را دهد صحت از کرند   یکی را کند خسته و دردمند   بحکمت کند او همه کارها   کر باشد با خلق را التجا

نماید بر هم خلایق نظر   برارند از کار خود چاره گر   در آیند اندر آه امید و بیم   فقیر و غنی و صحیح و سقیم

به بیند غنی حال درویش را   کند شکر او منعم خویش را   کند بر غنی بینوا هم نظر   نماید طلب از خوش سیم و زر

صحیح چو بیند کسی را سقیم   کند شکر معبود حی کریم   چو بیمردم نادرستی کرند   نظر او کند بنده دردمند

بخواهد بزاری و عجز از خدا   از آن خستگیها کند او شفا   ز راهی بجو هر یک از بندگان   کند التجا از کران تا کران

بابیات خداوند ارض و سما   نماید عطا هر چه اند سزا   جوابیها همه از حکام رسد   یقین کر بر تو بجامه رسد

رهی غیر تسلیم هر کو مپوی   رضای خدا تا توانی بجوی   به هر حال تن در قضا   که خشنود گردد ز تو کبریا

بامر آوردن چو کار کرد   **ایجاد یافتن عقل بار خدای جهان آفرین**   نخستین خرد ایدیا کرد

بهر کار او بود توانا نمود   **یعنی عقل کل که عبارت از نور محمد بن عبد**   ز نور جمال خویش گویا نمود

باقبال داد بار بر امتحان   **الله المرسلین صلی الله علیه و آله الطاهرین بوده است**   بفرمود او را خدای جهان

بامر خدای یزدان نپیچید سر   شد از جمله خلق او در دو سنی   از او یافت دنیا و عقبی نظام   بتائید و توفیق او شد تمام

چو مخلوق کردید او بیشتر   بود قرب او از همه بیشتر   ز اکرام خاص و ز لطف عمیم   خداوند خلق کرد او را عظیم

خرد رهبر وادی ایمن است   دو عالم ز نور خرد روشن است   دلیل ره آورنده او است   بجنت نوازنده او است

خرد روشنی بخش ارض و سما است   وزو در جهان خوب و زیبا بجا است   جدا نور ز نور حکم خدا   از آن جوهر پاک دین و حیا

نموده باو حق ره راستی   بری کرده او را ز هر کاستی   خرد رهنمای دل انجمن بود   نماینده ره با نشان بود

نخستین خرد نور پاک نبیست   وز آن نور مخلوق ذات علیست   بظاهر جدا اگر چه کردیده اند   بعینه چو یک نور بالا بوده اند

بعالم چنین گوید این پیر کل   که نور محمد بود عقل کل   گهی عقل آن نور و گاهی قلم   شود گفته و آید آن در رقم

بهر اعتباری جداگانه نام   بود نور او اول القلم   سراسر در او او دو نوع بشر   از آن پرتوی منزلت کر جلوه گر

بود دار دنیا چو بحر عمیق   در آن خلق بسیار گشته غریق   چو خواهی از آن بحر پر شور سیر   بساحل رسی سالم از هر خطر

بکشتی تقوی بر التجا   کر آن هست فلک نجات خدا   بران ده شراع توکل قرار   دل خویشتن را بخالق سپار

تو بر دار لنگر از آن بحر ژرف   بملاحی عقل او بر سبک طرف   معلم بکن دانش خویش را   مده راه در دل تو تشویش را

که بهر تو گرصی سگان بود   نجات از آن بحر آسان بود   چو خواهی که بیمال کردی غنی   نباشی میان خلایق دنی

دلت باید آسایشی از حسد   نگهری نه در کاه معبود رد   بگو در زد او آیین تو   سلامت ز آفت شود دین تو

بزاری بخواه از خدای صمد   که بخشد بتو بیکمال خرد   کر با عقل کامل زیاده طلب   نکردی و قانع شوی از تعب

بتحصیل چیزی کنی اکتفا   کر آن با قناعت بود پر نوا   قناعت که حاصل تو زان کنی   بدست آوری آنکه آن کیمیا

به فضل تو [illegible] | نگردان تو [illegible] | [illegible] تو کر بری | کند [illegible]

نباشی تو [illegible] | شود از تو [illegible] | [illegible] | [illegible]

دلت روشن از نور [illegible] | [illegible] | بکوشی تو [illegible] | شوی لایق رحمت ایزدی

نبی بد جهان کار [illegible] | شود از تو خشنود پروردگار | مجنبر ز فضل جهان آفرین | بیابی تو جا در بهشت برین

وگر تابع نفس گردی و جهل | نگردد ز تو راضی آن کردگار | بسی کارها بد از او در جهان | برآرد ز تو آشکار و نهان

که گردی تو از آن تیره روزگار | بماند ز تو کار و بد یادگار | چو بر مردم [illegible] کند | ترا یاد خلق و نفرین کنند

بهشت [illegible] آید تو [illegible] رو سیاه | دو تن کشته [illegible] یاد کنا | بد [illegible] تو [illegible] | سزاوار کرده [illegible]

در توبه باز است و جو مهربان | شود باز [illegible] | بکن توبه و صحت [illegible] | که سابق بود رحمتش بر غضب

جهان آفرین را نماند کمان | سپاس خلاق [illegible]

سپاس خالق سموات و ارضین
و نعت حضرت سید المرسلین صلی الله علیه و آله المعصومین

که بر ساز دان آسمان و زمین | شود با رضا مند [illegible]

اگرچه سزاوار ذات خدا | نشاید شد [illegible] | که کرم هم وی ماند کاه | شود در ثنای الهی زبان

نمایم زبان هر زبان هر نفس | ثنای خدا [illegible] | ز بد و زمان تا بروز شمار | نگردد ادا حمد پروردگار

ولی چون حق [illegible] | بحمدی که مقدور باشد [illegible] | پس از حمد پروردگار کریم | [illegible]

بنعت رسولش [illegible] | کنم [illegible] گلشنی از رقم | که از فیض آن گلشن [illegible] | دل اهل ایمان [illegible] صفا

شه انبیا اشرف [illegible] | حبیب خدای جهان آفرین | محمد که [illegible] عالم | محمد که تاج سر آدم است

محمد که او ختم پیغمبران | محمد که [illegible] | محمد که مقصود [illegible] | محمد که [illegible]

محمد که نور طریق هدا [illegible] | شفیع گناهان بروز [illegible] | محمد که [illegible] شاه دین | ز حق رحمت او بر هر عالمین

[illegible]

فرستاده حق بر خاص و عام | علیه الصلوة و علیه السلام | ز اصلاب پاکان گرامی گهر | با رحام [illegible]

بهر بطنی آن سرور کاینات | شدی از شرف مظهر معجزات | چنین تا نمود آن شه دین ظهور | در این عالم [illegible]

چو نورش مقدم در ایجاد بود | شرف ذات او را خدا داد بود | نگشت از عدم قدر [illegible] کردگار | گرامی دری [illegible]

رسالت با و ختم شد از شرف | که او هم سلف باشد و هم خلف | چو در عالم احمد محمود شد | محمد شد ش نام و محمود شد

چو مبعوث شد آن شه انبیا | بامر رسالت بحکم خدا | کمر بست در راه دین استوار | بامر جهان آفرین کردگار

بنا کرد حق آن شه دین بنا | در آورد اهل جهان را براه | از و پایه کفر کرد یدست | وز و گشت ارکان ایمان درست

از و پرتو دین بر اطراف تافت | جهان رونق از نور اسلام یافت | بدوران آن مهر گیتی فروز | شب تیره [illegible] گشت روز

چو او بود در جهان آفرین | نیفتاد از او سایه بر زمین | عجب نیست این معجز آن جناب | ندیده کسی سایه آفتاب

ز [illegible] اسلام آن دین پناه | بر او [illegible] مسجد خانقاه | باو گشت محراب زینت فزا | وز و یافت منبر [illegible] ضیا

در آغوش محراب آن سرفراز | صف آرای [illegible] بوقت نماز | به منبر [illegible] آن شاه دین | نمایان چو بر روی خاتم نگین

بود ختم گشته چو پیغمبری | [illegible] | میان همه انبیا [illegible] | [illegible]

[illegible] هستی | جهان خانه [illegible] | چنان [illegible] | که [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

از و گشت روشن [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

بیاد ایم ازنظم آن داستان | بتابید چون کلشنی چون جنان | کزان هر کلی زان ریاض وفا | دسد عندلیبی بزرگ و نوا
شبی چون دل اهل خوبی زنور | وزان تیرکی چون دم صبح دور | چه شب روز لیلة القدر جهان | فروزنده بخت صاحب دلان
زشمع تجلی فروزان شده | صبا بخش بزم دل عارفان شده | بی حس آن شاه کرده رکاب | ستانده ماه مهر افتاب
شد آراسته بهر او نه رواق | بیاورد جبریل نزدش براق | براقی چو نور نظر تند رو | کرو برده از باد صرصر کرو
برقاری از اذن پروردگار | نمودی زمان درکیتی کنار | بکامی برابر بمد نظر | نمودی زهر کوه و دشتی گذر
که کرم رفتاری آن تند رو | کران برق ولطافه دیدی کرو | ز سینه فروزنده چنی پرواد | بجلجل لولو آبدار
جو بشر آمد در وه اوفراز | شدی دست او کوته باد از | رسیدی کاکی او بجاهائی نیست | شدی کو تهش باد از نیست دورست
راستر بتن جو دو دم جانش بقد | قوایم چو شیر و بخش چون بشر | باو داد خوانند بحد دو کوش | چو اندها بخش فهم و بال و هوش
دو چشمش چو نجم و نور زنده بود | تو گفتی که ناهید تابنده بود | زکردن و از دستر چون اسب زال | زدو جانبش همچو سیمرغ بال
بکوهر شده بافته یال او | مکلل براو زر و در یال او | رسیده زدو سو بران زراق | بحکم جهان آوری نام براق
[illegible]

دو مه باره شد از اشارت او | گواهی برای رسول خدا | که داود چون آتش خوب تب | با ایمای انگشت چرخ کبود
دگر در کف آن شه انبیا | شنید تسبیح خوان سنگ حصی | بجای که مردم ز لب تشنگی | بکشتند نومید از زندگی
باعجاز جاری نمود جهان | زمانی که آب بجا لو آمد | گکشتند سیراب لب تشنگان | ذخیره نمودند لنگان ازان
تو گفتی که از قدرت کردگار | بر پنجه او شد چشمه سار | شده نور تابنده صبح آب | روان گشته از چشمه آفتاب
و یا گشته از حکم رب جلیل | ز دستش روان چشمه سلسبیل | کفش زان ابر بهاران شده | ز دستش روان آب حیوان شده
کزان حسرت خضر فرخنده ذات | نموده فراموش آب حیات | ز فیض آن بهر جو کرم | شده خرمی بخش کشت امم
وزان مزرع جاودانی روان | شده از طراوت چو باغ جنان | از و گشته خلق و حجت تمام | وز و یافت کار دین و نظام
به تعلیم آن سرور دین پناه | به نیک و به بد خلق بردند راه | دل راهی و رهنما گرفت | جهان رو نوا از نور ایمان گرفت
زمین گشت از نجم هشت | شد به نیکی بدل زشت | باو از کرم جبرئیل کاینات | عطا کرد اجمله معجزات
[illegible]

معراج رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم
[illegible]

چو بگذاشت آن شاه عالی جناب / قدم در رکاب ظفر انتساب — براق بجست و چو آتش بجوش / بآیین شوخی در آمد بجوش

بر دید [illegible] برو جبرئیل / باو گفت کز حکم رب جلیل — تو بر خود سواری ازو [illegible] / [illegible]

پس از چرخ جبرئیل او دام شد / ولیکن که از شوق دل کام شد — کهی او بپرواز و کاهی بتک / رساند که داد از زمین تا فلک

زبیت الحرام آنشه دین پناه / سوی بیت مقدس بپیمود راه — روان در رکاب شه جبرئیل / بحکم خداوند حی جلیل

بره دید بس [illegible] / کز آمد از نام یزدان روان — زبانی براق رسول خدا / چو پر بود چون [illegible] صدا

شترهای ایشان نمودند رم / بخوردند با باد آنها بهم — امور کرم هم در آن کاروان / بدید و شنید آنشه [illegible]

کز آن قوم ها داد او سر بسر / بمکه همه [illegible] — کز آنکه شاید پشیمان شوند / با آن معجزات ایشان مسلمان شوند

دگر داوی از روایت خبر / دیدن سید المرسلین صلی الله علیه و آله — چنین نقل کرده ز خیر البشر

که جمعی بدیدان رسول خدا / الطاهرین جمعی از متقین را — نه دو پای ایشان بقلابها

در آویخته جملگی سرنگون / بقلاب آتش بحال زبون — ز جبریل احوال ایشان شاه / بپرسید گفتا و [illegible]

که بودند ایشان گروهی کمال / بآنها خدا داده بود از حلال — ولی می نمودند ایشان تمام / طلب [illegible] حرام

دگر دید جمعی معذب چنان / که از آتشی سوزن [illegible] — [illegible] همی دوختند / وزان [illegible]

ز جبریل آن شاه عالی جناب / بپرسید از [illegible] عذاب — بگفتا که بودند این مردمان / بکار [illegible]

بجائی [illegible] / که آنجا یکی رود [illegible] — [illegible] / [illegible]

چو میخواست [illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]

نبی آمد [illegible] / [illegible] — ز روح الامین آنشه انبیا / بپرسید احوال آن [illegible] را

[illegible] / [illegible] — نشاید که [illegible] / [illegible]

بگفتا

فریبی که او هست [illegible] امان / بر این گونه [illegible] — بود گر چه آن [illegible] / دگر را به باری [illegible]

دگر هم مرو [illegible] پناه / دیدن سید انبیا صلی الله علیه و آله الا تقیا — یکی سرزمین دید [illegible] راه

که در زیر او بود [illegible] / زمین قرا و فرود آمدن در آنجا — [illegible]

دگر دید پیری [illegible] / [illegible] — ز جبریل پرسید [illegible] / [illegible]

بگفتا بحکم خدای جهان / بود این زمین بقعه شیعیان — [illegible] / [illegible]

دگر گفت [illegible] / بود پیر ابلیس [illegible] — که خواهد که [illegible] / [illegible] علی شیعیان [illegible]

کند شیعیان [illegible] / [illegible] بفسق و فساد [illegible] — بجبریل گفتا [illegible] / [illegible] فرود

[illegible] / رساند [illegible] — با ابلیس [illegible] / وزین بقعه [illegible]

برو کن تو [illegible] شیعیان / [illegible] — که بر شیعیان [illegible] / نداری تو [illegible] خدا

[illegible] سید المرسلین / شنیدن حضرت خیر البشر صلی الله علیه و آله — [illegible]

چنین گفت راوی که آن [illegible] / صدایی از یمین و یسار و ملتفت نشدن و باز آمدن دیگر — [illegible] راه

[illegible] / [illegible] — [illegible] / بیامد [illegible]

[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]

فرود آمد و گشت بعد از نماز | سوار براق سبک سیر باز
چو طی کرد ره تا به دیده آن زمین | بگفتند فرود آی [illegible]
در این سرزمین هم ادا کن نماز | بگو تا بدانی آن نیز راز
که این طور سینا بود | مقام سخن های ایزد بود
فرود آمد آن شاه دیگر نماز | ادا کرد و آهنگ ره کرد باز
چو کرد ره طی قدر دیگر زمین | بدو گفت جبریل کی دین پناه
بیا باز دیگر تو اینجا فرود | برای نماز خدای ودود
که بیت اللحم است مقام مسیح | در این گشته مولود عیسی [illegible]
درین سرزمین کرد [illegible] | دو رکعت نماز و روان گشت [illegible]

رسیدن رسول رب العالمین صلی الله علیه و آله الطاهرین

دگر باره آمد رو سوی راه | بر انگیخت مرکب شه دین پناه

به بیت المقدس بامر الله الاقدس

چو کرد آن براق سبک سیر طی | هوا را و زمین را بی
به بیت المقدس شه دین رسید | در آنجا بسی انبیا را بدید
که بودند آن زمره انبیا | در آن ارض حاضر بامر خدا
خلیل خدا و ابراهیم شاه دین | بدید ایستاده بر [illegible]
علی را بدید ایستاده بپا | ز سوی یسار نبی کرم خدا
اذان گفت جبریل آن مبین | کشیدند صف زمره مرسلین
بامر الهی جبریل شد مقتدا | شه دین و کرد او دو رکعت ادا
نمودند اقتدا پیغمبران | باو اقتدا با همه قدسیان
که بودند حاضر در آن سرزمین | بامر خدای جهان آفرین
پس از آن نماز آن شه انبیا | ادا کرد حمد و ثنای خدا
بیاورد جبریل آن از مکان | پس آورد رسول خدای جهان
یکی ظرف پر شیر و دیگر شراب | سیم ظرف آن [illegible]
ولیکن شنید آن شهنشاه دین | ز گوینده غیب در آن زمین
اگر آب آن او نماید قبول | شود غرق با امت خود رسول
دگر گر دارد دست خاتم شراب | بگردد امتش ره ناصواب
ز شیر آن بگیرد اگر شیر او | براه هدایت بیایند [illegible]
سوی شیر پس شاه دین برد دست | گرفت از کف خادم آن را و خورد
بار دیگر جبریل گفت روح الامین | که با است یافتی راه دین
بر صد جبریل آنکه شاه | [illegible] همراه
رسول خدا همچنین [illegible] | دگر هم چه در راه [illegible]
[illegible] امین | [illegible]
[illegible] | [illegible]

جوابی اگر از تو او میشنود | پس از تو شدی امت او یهود
دگر آنکه از جانب چپ ترا | سوی خود بخواندی و کردی ندا
[illegible] بود او | که بهر لست [illegible] تو
باو گر سگی گر زنی جواب | شدی امت از اهل ناصواب
که دادی ز دنیا [illegible] | نصاری [illegible] امت
دگر در دهن آن فرینه زن | که همی خواست با تو بگوید سخن
بود در نهان آن دنیای دون | [illegible]
اگر سیمرغی تو با او کلام | شدی امت [illegible]
دگر بر آن خورد [illegible] | نمودند [illegible]
دگر آن صدای که بر [illegible] | شنیدی تو در دره [illegible]
یکی سنگ افکنده ام [illegible] از زمین | بهفتاد سال [illegible]
ز روی جهنم که تا کی [illegible] | رسید آن کنون [illegible]
بقعر جهنم [illegible] رسید | از آن این صدای که آن شه شنید
پس از این سخن آن شه انبیا | [illegible]
[illegible]

عرض شدن پادشاهی دنیا از جانب حق تعالی

که در بیت مقدس [illegible]
ادا کرد با انبیا او نماز

بر سید انبیا صلی الله علیه و آله الاتقیا

فرود آمد از جانب بی نیاز
[illegible] بر شاه دین

و قبول نکردن آنحضرت دنیا را و طلب کردن عقبی

بهمراهی جبرئیل امین
که نازل گردیده بود آن ملک | از آن پیشتر کز زمین و فلک
بگفتا [illegible] سلام | [illegible]
دگر گفت با آن شهنشاه دین | که هست این مفاتیح گنج زمین
بگو تو [illegible] | باین امر [illegible]
دگر بار [illegible] | نمانی [illegible]
[illegible] | که باشد [illegible]
چه آن شاه دین سید المرسلین | [illegible]
بفقر [illegible] | که باشد ز سامان دنیا [illegible]
شه انبیا بود ختم رسل | [illegible]
[illegible] | سر [illegible]
ز لطف خدای جهان آفرین | [illegible]
[illegible] | حبیب خدا [illegible]
[illegible] | طلب کرد [illegible]

بدامان دنیا نزنی گر تو دست / شود دست به تو دو آن شاه بست
چو خواهی که گردد دلت بی غبار / ازین خاکدان کن جدا خود کنار

شود مرکب همه گر کرد نورد / بود کو نه از دامن دست کرد
فکر بال دنیا و فکر طلاق / دهی با تو عقبی کند اتفاق

که دنیا و عقبی چو دو خواهرند / دو خواهر کسی را بهم [illegible]
[illegible] / بکیر و دیگی دیگر از تو کناد

بهر یک که داری ابد دل / با آن کن ز دل هجر دا کنفا
[illegible] پسند / که نزد خرد هست آن ناپسند

بمعشوقه بیوفا دل مبند.

چنین است مروی که روح الامین / کرفت آن زمان دست سلطان دین

بودن روح الامین سید المرسلین صلی الله علیه و آله [illegible]
بار خدای جهان با آسمان

شد او با جنیبت خدای جهان / سوی صخره بیت مقدس روان

بود صخره سنگی که از آن خدا / بسر نمود دو همی تا سما
تو کوئی که آن چون دو آسمان / بود سالکان را همی سرنشان

بحکم خداوند که کرد ملک / بر آن سنگ نازل فرو چی فلک
دکر مردمان را بوقت وفا / که قطع نفس رو دهد از جفا

بماند زهم بار چون دید ها / از آن روز هند چشمان بر سما
با آن صخره چون سرور دین رسید / یکی نردبان آمد انجا پدید

بروی زمین استوار و دو پا / رسیده سر نردبان تا سما
زسیم و زر چند زیاقوت و دُر / بد ش [illegible] کرم

بر آن چند پوی تیران کمان / از آن نردبان شد سوی آسمان
پس آن برق رفتار فرخنده پی / ده چرخ را کرد یک لحظه طی

قطره از عرق روی مبارک آنحضرت [illegible]
رسیدن [illegible] از آن بقدرت حق تعالی کل سرخ [illegible]

بیک چشم بر هم زدن آن براق / رسانید [illegible]
دکر راویان طرق خبر / که هستند اثبات اهل معتبر

روایات زان سرور اهل دین / نمودند از روی صدق الیقین
که فرمود آن سید انبیا / که [illegible] سوی سما

عرق بر زمین از رخ من چکید / کل سرخی آن عرق بر دمید
پس آن گل نخستین که برپا فتاد / بقصد [illegible] آدم گشاد

فتادش بدل انجمن خار / که آن جو صبا [illegible] شکار
دکر کرد [illegible] آهنک آن / نزاعی شد [illegible] دوستان

مستی [illegible] / یکی کرم باشد [illegible]
سر [illegible] / بر خیند در آب [illegible] گل [illegible]

[illegible]

نکیه [illegible] دیکه تنک

چو ماهی که غوص در آب گل / بگل بسته بودند از شوق دل
توقع نمودند هر یک که گل / از آن بود باشد جز آب و گل

زرود آمد آنکه ز سوی سما / نبی [illegible] بحکم خدا
شد [illegible] از جانب حق حکیم / که نصفی از آن گل [illegible] کریم

بهر یک از آن [illegible] قرار / [illegible] کار
سلو کی با نصاف باهم کنند / دل از آن [illegible] کنند

ز غوص ماهی که دید [illegible] صاف / بدارد ز روی [illegible] معاف
مباد اکر [illegible] / ستم بر سر [illegible] ز شوکت کنند

[illegible] آب کل / نکین دل از هم غباری بدل
از آن هر چه خواست [illegible] / بماند اثر ثبت در روزکار

کند کل ز [illegible] لعل نظر / که عدل است کار خدا سر بسر
دکر آنکه مردم ز هر غنچه بو / ببند از امور ی که باشد نکو

فتادی ز صنع جهان آفرین / پدیدار کردید و ظاهر چنین
ددان پنج برگی [illegible] کل / [illegible] کل

که دو برک آن [illegible] آفتاب / که آن آب [illegible] کاهیست
دو برک [illegible] که کاف / بعینه چو دنبال [illegible] قاف

بود [illegible] برک آن تا کمان / [illegible]

رسیدن سید انبیا بباب فلک قمر و استقبال نمودن [illegible]
[illegible] دیدن [illegible] رسول کریم مالک جهنم را

پس از چار [illegible] شه کامیاب / کذشته رسید [illegible]

بباب نخستین فلک چون رسید / در آن در ز سوی فلک بسته دید
صدا زد [illegible] / که بکشای [illegible] دین

چو بشنید نام محمد ملک / کشود او بمفتاح باب فلک
بتعظیم آن شاه کرد اهتمام / به پیش آمد و کرد او را سلام

با آن شاه دین گفت پس مرحبا / رسول خدا کرد داور دعا
چنین گفته راوی که هست آن ملک / نکهبان دروازه آن فلک

[illegible] / کند [illegible] سما
ملائک بسی بر در آن سما / مطیع اند او را بحکم خدا

چو شد شاه دین داخل آسمان / [illegible]
[illegible] / نمودند کرمی با آیین مهر

[illegible] ملائک عظام / نمودند بر آن [illegible] سلام
[illegible] ملائک [illegible] / یکی را که [illegible] خویش

ترش روی [illegible] منظر خشمناک / [illegible]
رسول خدا را نمود او دعا / و لیکن [illegible] آشنا

نکرد او در آداب باشته کمی / نشد طاهر اما از او بیغمی / بدید آن ملک را چو سلطان دین / چنین گفت بوسه بر روح امین

کز این کسب کرد او همه آن سلام / ز دیدار او بخت بوسان شاد / بدیدم از او هیچ بسیم رود / تو گویی که محجوب از وی کشته بود

چنین داد جبریل پاسخ بدان / کز این جسم چنین حکم آله / بود مالکه همه دم آتش است / بفرمان او شعلها سرکش است

از او ترس تو ایشه زد بیحسابت / که مالک باهم از او بر نهیب / ز روزی که او در لحد آفرید / نخندید و لبش آشنا کس ندید

همیشه بود زهر در چشم او / نمی‌رود از او بر بسوی خشم او / فزون میشود هر دم او را غضب / برادر ما بر نصیبان او ادب

رسول خدا کرد او را سلام / جوابش ملک داد با احترام / دگر داد او را بجالد بشیر / بشارت ز فضل جهان آفرین

بپرسید از او رسول اله / که مشتاق این آتش زند کاه / بگفتا که دوزخ چو گردید شد / بیابید از آن بر معبود کند

از او روز تا بیدم و تا خوا / بنابم من او را از خدا / بجبریل گفت آنکه آتش نجس / بمالک بگو تا بجحیم بین

نماید که بی‌من شود آشکار / عذاب خداوند بر اهل نار / جو از حق بود روح الامین / مطاع ملایک ز روی یقین

باو گفت این مالک نار دی / بکی برده از روی آتش گرد / در آمد بجان اجل آتش کش / که افتاد از آن نعام بجوش

زبانه بسوی فلک شد بلند / تو گفتی که حجت اژدهای دید / بدیدار از آن کشت دود سیاه / کز آن دیدش بیامد شاه

از آن دود آدم کشت تیره ترک / جهان گشت بر اهل آفاق تنگ / دو ازان شعله در آتش سرخ کون / بر زد جوش دهر از آن سنگ خون

حبیب خدا آن جهان آفرین / بترسید از آن آتش سهمگین / بسی آن ز مالک از آن زار زار / بفرمود تا آتش شعله ور

بگیرد بجای که دارد کوی / نیاید ز نصیحت جانم برون / زبانه چو فرمان مالک شنید / بکام جهنم زبانه کشید

بدست انگهی مالک نار رو / در آن جهنم که آمد اکنون / الهی تو بر جانم ای دلنواز / زبانه زبانه مکن در دراز

ببخشایش خود ز فضل عظیم / ز لطف و کرمهای ز نار جحیم / اگر چه از آن لعنه کشته سیاه / بتو میبرم من ز آتش پناه

بفضل تو دارم چو از دل امید / توانند شد ز آن نامه من سفید / بکن رحم بر مور بر دو بکرم / بحق محمد شفیع امم

بکن زهم

بکن توبه ام را ز نصیبان قبول / بلطفی که داری با آل رسول

جوانتر دم مالک شد ز پیش سیاه / روان گشت وطی کرد نیکو راه

دیدن سید المرسلین آدم صفی علیه السلام را و ملاقات نمودن با حضرت عزرائیل علیه السلام

نبی دید آن جلیل و عظیم / فرو یافت او در سبزه زیر نعیم / گرفته به بالای کرسی قرار / ابا شان و شوکت بمجد و وقار

شه انبیا سید المرسلین / ببوسید نامش ز روح الامین / پاسخ بگفتا ابو البشر / که این آدم است و تو او را پدر

نبی دید چون گرد رو / که بر او شدی عرض اولاد او / ز سوی یمین و ز سوی یسار / در اینجا بفرمان پروردگار

چو کردی نظر او بسوی یمین / شدی شاد از فضل جان آفرین / که دیدی بر نیکی بسوی جنان / فریقی ز اولاد خود را روان

نمودی نگه چون بسوی یسار / و ابر دو دیده شدی اشکبار / که دیدی روان او بسوی سقر / ز اولاد خود فرقه را دگر

مکن ای پسر شیوه زشت پیش / بهر ناکسان تو از کار خویش / مکن همچو در خود ز نجس تلف / مشو عاق آدم تو ای ناخلف

که هر کس که او عاق آدم شود / سزاوار نار جهنم شود / بعقبی بد اعمال [illegible] / کز اعمال زشتش بگردید رد

دو ره فرق کیک هستی درد / مرو از ره آدمیت برون / بکر بار شود آدم از کار تو / دل آزرده گردد ز دیدار تو

شه انبیا در دو دانا آسمان / بسوی صفی خدا شد روان / از آن کالبد بوی فیض و نعا / شنید آدم از دو بوی وفا

معطر از آن بوی گشتش مشام / بر خود در فرزند کرد اهتمام / نظر بر رخ سرور دین کشود / بسی شاد از آن بوی بشنود

رسول خدا شاه اهل البقا / باداب شایسته کردش ثنا / نمودند هر یک از ایشان دعا / برای هم از روی صدق و صفا

شد آدم بسی خرم و شادمان / ز دیدار آن فخر پیغمبران / چو از روی آن نور یوسف وجود / بفرق سپهر او چتر رفع کشود

نمود آدم اندر صلاح اثر / بعینه چو یعقوب در روز نظر / چو بگذشت از آنجا شه انس و جان / بدید او نبی را ز ذکر بیان

نشسته بکرسی بصد احتشام / میان در وز او ز دنیا تمام / به پیش لوح خرم زده / گره بر ابرویش از کین زده

گرفته بکف لوحی از نور او / چو آینه با آن شده روبرو / بر آن لوح تا با نشده آشکار / یکی نامه از نقد روز گار

بو آن نامه پیوسته بود نظر | فرو برد مردان آن بانده سر | نکردی چو مردان آن [illegible] همکین | نگه بر بساد و نظر بر زمین
ز روح الامین پیش آن نامجو | بپرسید از نام و از کار او | چنین گفت شاه [illegible] جبرئیل | که هست این ملک نام او عزرائیل
بود شغل او قبض ارواح و بس | رهایی نیابد از او هیچکس | رسول و ملک هر دو با هم سلام | نمودند و کردند با هم کلام
باو گفت پس جبرئیل امین | که هست این رسول جهان آفرین | ز نزد خدای زمین و زمان | بود رحمت او بر همه مردمان
ز جبرئیل بشنید چون این سخن | پس از مرحبا باش ای انجمن | بگفتا [illegible] تو او تو بد | که هر خیر از امت شدید بد
بخیر البشر گفت پس جبرئیل | که کار کسی نیست چون عزرئیل | ز خیل ملائک همه سر بسر | بود کار او در جهان صعب تر
بپرسید پس آن ملک شاه دین | که چون قبض ارواح اهل زمین | نمایی کز ایشان بود هر تنی | بجا و ای خاص و در مسکنی
بر ایشان چگونه تو ظاهر شوی | بهر جا که باشند حاضر شوی | چنین داد پاسخ که [illegible] خدا | مسخر بود جمله دنیا مرا
که غم هست در قبض ارواح باز | [illegible] که خواهم دراز | اگر چه سپهر است [illegible] من | رهایی نیابد کس از چنگ من
بود قدر دنیا بر من کمی | چو یک درهم که باشد با کسی | سبک در کف خویشتن داندش | بهر سو که خواهد بگرداندش
بهر یک از اهل هر خانه باز | [illegible] پنج بار | نماید بهر [illegible] مردمان | [illegible] روان
[illegible] | که سوی شما [illegible] | [illegible] | [illegible]
نبی گفت بر آدم [illegible] | بود بس گران [illegible] | چو بشنید این حرف [illegible] | بپاسخ چنین گفت [illegible]
[illegible] | بود [illegible] | [illegible] | بهمراهی جبرئیل امین
بجمعی دران آسمان [illegible] | که بودند یکسان [illegible] | [illegible] | [illegible]
دگر پاره بود [illegible] | گران بوی [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | ز روح الامین کرد [illegible] | ز احوال آن مرد [illegible]

بگفتش چنین

بگفت او که هستند این مردمان | که [illegible] | که در [illegible] چیزها حرام | نمایند از شوق دل [illegible]
[illegible] | [illegible] | | نمایند از شیوه ناصواب

دیدن خاتم پیغمبر صلی الله علیه و آله الاطهار
[illegible] ملائک را که نیمی از جسد او از برف بود و نیمی از نار
و امور دیگر از عجائبات بحکم خالق ارض و سموات

دگر [illegible] | [illegible] | | ز اضداد [illegible]
[illegible] | [illegible] | | ولی برف و آتش [illegible]
نه آتش [illegible] | [illegible] | نه [illegible] | دل از کینه [illegible]
[illegible] | [illegible] | منزه بود آن خدای مجید | که از برف و آتش [illegible]
[illegible] | پدید آورد [illegible] | ولی داده این هر دو را [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | دگر [illegible] | چنین خواهش [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | ز دل [illegible]
تعجب کنان [illegible] | نبی [illegible] | بگفتا [illegible] | [illegible]
[illegible] | ز فضل خدای جهان [illegible] | دگر [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | یکی دیگر از آن [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | دگر [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | ز ارباب ایمان [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | کند [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | بحکم خدای جهان آفرین
[illegible] | [illegible] | [illegible] | سخن [illegible]

بجو [illegible] دان کلام کهن | خبر داد از ایشان بگفتار من | نگردند یکدم ز ایشان نظر آشنا | ببالا و پایین زیر خدا

ز خوف الهی بزاری زار | شده جمله گریان چو ابر بهار | همه از تذلل سر افکنده پیش | شده واله و محو معبود خویش

صد الهاست کی مختلف آشکار | از ایشان بتقدیس پروردگار | شده جمله آن زمره قدسیان | بتحمید و تسبیح حق بی‌زبان

باواز پست و صوت رسا | نمودندی ایشان ثنای خدا | بر ایشان چو کرد او سلام | بایما ادا شد جواب تمام

بایشان بگفتا جبرئیل | که هست این رسول خدای جلیل | چو اشرف اهل ارض و سما | بحکم خدا خاتم انبیا

بگویید با او همه ها سخن | که او هست فخر زمین و زمن | شنیدند چو از ایشان این کلام | نمودند بر وی درود و سلام

مر او را گرامی همی داشتند | فرو هیچ از اعزاز نگذاشتند | ثنا در حق احمد آوردند تمام | دگر [illegible] السلام

دگر دید آن فخر پیغمبران | محابا بیکی ذکر و بیان | که سر بود بر تن هزار و هزار | بهر سر [illegible] شمار

بهر سر دهن ها قدر او نهاد | که در ذکر رفت از آن سخن | زبان تن بدهر دهن [illegible] | نقدی که نسبت بر [illegible]

بآن قدر تسبیح بهر زبان | نمودی با نواع ذکر و بیان | تو گفتی که برگ درخت آن ملک | بتسبیح حق [illegible] ملک

وبا گفته این ذکر خدا | بتسبیح و تقدیس های سما | ز تسبیح و ذکر آن نوع [illegible] | تعجب سلطان دین [illegible]

خطاب آمد از حق با شاه دین | که از امت هر که از مؤمنین | پس از هر نماز [illegible] | بتسبیح و تحمید و تهلیل من

بود او فو اوبس من زیاد | ز تکرار آن با روز تنا | که از او شنید [illegible] | ز انواع ذکری که [illegible]

باین کونه از جانب حق خطاب | بیامد با آن شاه با کتاب | ولی نظم تسبیح و تهلیل را | چو خواهی بجو از کتاب دعا

کر از ذکر کرده چو طول اللسان | شو کای بی رحمت بیکران | مشو غافل از قدر آن گر که | کز نیکوئی از هست [illegible]

جهان آفرین باز بس صنعت | رفتن سید انبیا صلی الله علیه و آله الاتقیا | کار آن خرد [illegible]

چنین کرد آن سرور انبیا | بآسمان ذروه سیم و چهارم و ملاقات نمودن | نخستین فلک را [illegible]

از آنجا قدم سوی بالا کشاد | | بچرخ دوم [illegible]

[illegible]

یحیی و عیسی در آن آسمان | آنحضرت با حضرت یحیی و عیسی و یوسف | رسیدند آن احمد [illegible] جهان

[illegible] آن شاه البقا | و ادریس علیهم السلام و دیدن آن دین پناه صورت [illegible] | نمودند هر یک از ایشان سلام

ملائک همه گرد پیش آن شاد | که بودند [illegible] | بچرخ سیم رفت پس مصطفی | بامر خداوند ارض و سما

بیوسف رسید او در آن آسمان | نبوده چو او هیچ کس با آن | بچرخ چهارم بحکم خدا | باد ریس برخورد آن مقتدا

شه شاد ادریس بد در فلک | [illegible] | ملایک همه [illegible] | سوی او بار خدا کرده رو

چنین کرد ادریس و دین کمان | که هست او بزرگ [illegible] | کرا کرد او جبرئیل امین | صد از [illegible]

[illegible] | باستان چنین با [illegible] | بدید آن رسول خدای جهان | یکی قصر دیگر [illegible]

کر [illegible] | بدید [illegible] | ستون [illegible] | [illegible]

ز دیبا [illegible] | بانواع خوبی بیاراسته | از آن [illegible] | ببر سید از جبرئیل امین

بگفتا [illegible] | کر آن [illegible] | کر باشند از زمره مؤمنین | [illegible]

کشند [illegible] | که [illegible] | بر ایشان [illegible] | دگر [illegible]

[illegible] | [illegible] | بوقتی که [illegible] | شود ظاهر [illegible]

بیاید چو آن [illegible] | رفتن سید المرسلین بآسمان پنجم و ششم و هفتم و | شود [illegible]

[illegible] | و ملاقات نمودن با حضرت هرون و موسی و ابراهیم | [illegible]

[illegible] | علیهم السلام | [illegible]

شد [illegible] | گروهی [illegible] | که بودند [illegible] | [illegible]

[illegible] | نمود و پرسید از نام او | بگفتا رسول [illegible] | که بودند [illegible]

دگر گشت از قول زن کردگار | اسو در غریبه بر او آشکار | که جز آنک بصرش کسی چند نیست | ندید او امور چنان پیش را

آن شاه دین گفت روح الامین | که اینجا منصب جبرئیل آفرین | تو دیدی عظیم مدد در نظر | ولی هست چون اصابع دگر

که اینجا بنزدیک انجا کم است | **دیدن سید انبیا خروس عرش را** | ازین جمله آن نوا بنی [illegible]

بدید آن عجائب بکرد [illegible] | **و داخل شدن در بیت معمور باذن الله تعالی** | خروسی بحکم جهان آفرین

بهفتم زمین استوا دوپا | نکردن فرازی سر عرش سا | بصورت خروس و بمعنی ملک | که هم در زمین است و هم در فلک

مر خدا ولدی مجید | ز دو جانبش دو سه بال سفید | که از هم کشاید چو او بال خویش | بود طولش از شرق و غرب بیش

ز بس جمله صف دار دان بیهمال | پری سبز خوش زین دو نیز بال | چنین است مروی که ابود مجید | کشاید ز هم جانبی بال او

زند بر هم او بال و آید بجوش | برارد به تسبیح گفتن خروش | بگوش خروسان روی زمین | رسد چونکه بنگرید [illegible]

بگویند بال بر پا شوند | بتسبیح خوی جمله گویا شوند | شود جمله بقعهای زمین | برانند گوذات جهان آفرین

بذکر است خلقان مال | که تسبیح خوی میکند در فلک | چو آمد بذکر آن خروس سما | در آیند جمله [illegible]

چو پاک شود جمله صاحب سخن | ز فکری که بود اندر ساکن | چنان امر حق شد الکرمن | رسول خدای جهان آفرین

شد او داخل بیت معمور کرد | دو رکعت نماز خدا و نگرد | گروهی ز اصحاب خود دانید | که بودند با جامهای سفید

و ز ایشان بدید آنکه انجمن | فریقی دگر با لباس کهن | که با هنگی بود جو کن جنان | که دل را نسبی بود حضرت از آن

هر یکی ز اصحاب خیر البشر | که بد جامها سفید بجمر | دلش چونکه بیگانه خود بنبود | بر او منحی از نعات حق بنبود

چو بود تن روان تن از نور حق | شدی داخل بیت معمور حق | دگر هاکه بودند جو کین کما | خو بودند مردود ناشناخته

ازان بیت معمور بودند دور | **رفتن رسول رب العالمین صلی الله علیه** | ز فعل بد خود پشیمان وکور

بر آمد چو از بیت معمور شاه | **و آله الطاهرین بخلد برین و مشاهده** | دو نهر نکو دید جاری براه

[illegible]

یکی کوثر و نهر رحمت دگر — **مصنوعات جهان آفرین** — ز کوثر بجو در دو شد او [illegible]

دران نهر رحمت که شد منجلی — بدان غنی باب کوثر روان — در اطراف آن نهرها خانها — نبی پید کن بهر در انبیا

[illegible] از آن شاه و از اهل آن — بر اصل او را نسبی بر روت — دگر هر این سید کاینات — کر او باشد از جمله صالحات

بود در بر آن [illegible] مکان — بنزدیک آن شاه عالیشان — شد آنگاه داخل بخلد برین — [illegible]

که خاکش همه بود از مشک ناب — وزان خاک [illegible] — بجنت رسول خدای مجید — زمینهای [illegible] سفید

که جمعی ملایک در آنجا بنا — نمودند [illegible] قصرها — که از نقره و از طلا [illegible] خشت — [illegible] بهشت

اگر چند [illegible] — [illegible] باز — ببین سید از [illegible] خدا — [illegible]

بگفتند با آن شه نامدار — که از بهر [illegible] — بایشان بگفت آن شه انبیا — [illegible]

بگفتند [illegible] جهان — شود ذکر [illegible] زبان — نمائیم ما در بنا اهتمام — که سازیم [illegible] تمام

[illegible] ذکر خدا — نمائیم ما این [illegible] بنا — دگر دید آن شاه دین در بهشت — [illegible] نکو سرشت

دگر دید [illegible] — ز انواع میوه فزون از شمار — چنین است مروی که روح الامین — [illegible]

چو بگرفت [illegible] — [illegible] — بر آمد [illegible] — [illegible]

[illegible] — ز رنگ [illegible] — [illegible] — [illegible]

رسول خدا کرد [illegible] — ببر سید [illegible] — بگفتا که ای شاه عالی مقام — مرا [illegible]

[illegible] — می آرید ای شاه انبیا — [illegible] — [illegible]

[illegible] ای شاه عالی [illegible] — مرا کرد [illegible] — برای [illegible] ای مقتدا — [illegible]

درختی بدید آن شه انبیا — که میکرد [illegible] — کز آن [illegible] — [illegible]

تن آن درخت قوی [illegible] — بفردوس [illegible] — بهر قصر و هر منزلی [illegible] — رسیده یکی شاخ از آن [illegible]

بهر شاخ از قدرت کردگار — بر آورده سر میوه ها صد هزار — ولی هر یک از جمله رنگ دگر — که مثلش ندیده [illegible] نظر

از آن میوه ها هر که چید [illegible] کسی — بجایش [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] روان نهری [illegible] — وزان چار نهر [illegible] — یکی [illegible] — [illegible]

دگر دید آن شاه [illegible] درخت — [illegible] — [illegible] هزار — [illegible]

ولی هر یک از [illegible] — [illegible] جدا — شده بهر هر مؤمن [illegible] — [illegible]

پس آن شاه دین [illegible] — ز جبریل پرسید از آن درخت — چنین گفت با رسول کریم — که طوبی بود این درخت عظیم

[illegible] سدرة المنتهی — روان شد براق رسول خدا — [illegible] رسول [illegible] — [illegible]

از آن چشمه ها [illegible] — روان آب و شیر و می و انگبین — درختی بود سدره [illegible] — [illegible]

بود عرش [illegible] — بحکم خدای جهان آفرین — قوی شاخ [illegible] — [illegible]

بود میوه ها [illegible] — [illegible] — بود برگ او [illegible] — [illegible]

بهر برگ [illegible] کردگار — [illegible] — بحکم خداوند [illegible] — درختان [illegible]

[illegible] — ملایک چو پروانه [illegible] — [illegible] — [illegible]

بلند است [illegible] — چه گویم من [illegible] — [illegible] — شود [illegible]

مبادش [illegible] جهان آفرین — بود مسکن جبرئیل امین — از آن نام آن سدرة المنتهی است — [illegible]

[illegible] — نباشد بعالم [illegible] — دگر [illegible] — رسد [illegible]

[illegible] — که [illegible] — شهیدان [illegible] — بود [illegible]

دگر صورت اصلی جبرئیل بحکم خداوند حی جلیل عیان گشت بر سید انبیا به نزدیکی سدرة المنتهی
ز مشرق بمغرب شده پرش جهان را گرفته و پیکرش ولی بود ششصد پر او را عیان که پر از پری گشته بود آسمان
چنین است مروی ز نقل خبر که روح الامین را که بی کر و فر باین صورت [illegible] سما ندیده بغیر از شه انبیا
رسید چو بالا شد آن شاه دین بجای خود ایستاد روح الامین که آن حد جبریل بود مقامش از آن هیچ برتر نبود
بروح الامین پس رسول خدا بگفتا که با من بیا بگفتا که گر هم از این بیش بسوزد پرم گر بیایم به پیش
چو طی کرد آن شاه گردون رکاب در آن راه هفتاد نور حجاب براق فلک سیر کردید کند بجا ماند آن برق رفتار
پس از آمدن رفرف آشکار شد از بهر آن شاه عالی تبار
فرود آمد رفرف از برای احمد مختار صلی الله علیه و آله الاخیار و رفتن آنحضرت بفلک کرسی و از آنجا بعرش مجید پروردگار و بمرتبه قاب قوسین او ادنی رسیدن و مکالمه حق تعالی با آن خاتم انبیا و [illegible] عطایای ایزدی که بوی داد
بساطی بود سبز رفرف بنور بساط سلیمان بروی هوا از آن رهست لامع ز نور [illegible] روان گرچه میشد بحکم خدا
برفرف چو طی گشت [illegible] بکرسی رسید آن شه دین پناه
و ز آنجا بحکم جهان آفرین رسید آن شه دین بعرش برین
چو بر مسند عرش آن شه رسید خطاب از خدا ادن منی شنید شنید از خدای جهان آفرین خطاب آنکه نزدیک من آ [illegible]
بهر نوبت از آن خطاب ودود رسول خدا بیشتر میرود وصل شد او را بعز و شرف بخلوتکه قاب قوسین خدا
و ز آنجا ز بالاتر از هر مکان بحکم او ادنی خدای جهان برو آشکار آنچه آیات شد ز خلوت بحق مناجات شد
سراپا شد از فضل او هوش بوحی الهی [illegible] یکی قطره آب بر زبان چکید [illegible] خدای
چه قطره دری پرورد کار گرامی تر از گوهر آبدار چه در لمعه نور گنج بزرگ [illegible]
تو گویی که [illegible] دیدست آب گزان [illegible] بکامش چو آن قطره شد آشنا فزون گشت علمش [illegible]
ز احوال هر چیز آگاه شد دلش مخزن سر الله شد دلش گشت از آن فضل عظیم ز فضل خدای علیم حکیم

[illegible] عطا کرد [illegible] بساطی [illegible] کرسی [illegible] عرش [illegible]

زبان بر

زبان بر تحیات حق بر کشاد ز ذات و صفات خدا کرد یاد پس آمد ز سوی خدای ودود سلام علی بر آن سرور فزود
بگفتا نبی یا دبر ما سلام دگر بر عباد الهی تمام که باشند ایشان همه صالحین مطیع خدای جهان آفرین
رسول خدا شاه عالی مقام چو شد با جهان آفرین هم کلام بگوشش آمد یا محمد ز رب محمد به لبیک لب بر گشود
باین گونه آمد ز حق خطاب بآن سرور دین شه کامیاب اگر چون من کسی نیست پروردگار جهان را بمن هست [illegible]
نبودی تو و بود تو را ز منت جهان را همه این وجود از [illegible] بجز من نباشد جهان را خدا فزون یافت ایجاد ارض و سما
ز هر نقص و هر عیب سالم منم بر اسرار هر شخص عالم منم منم آنکه با کارهای صواب دهم مؤمنان را امان از عذاب
منم شاهد حال خلق جهان منزه ز اقوال [illegible] نهان ندارد بر مجد من مجد کس بزرگی من هست مخصوص و بس
مکن بر کسی غیر من اعتماد که هستی او هم [illegible] عباد منم رب بخشنده [illegible] بخلق خود از لطف [illegible] رسان
ترا بر همه خلق من برتری عطا کردم از نبوت و پروری منم آفریننده هر چه هست منم موجد تو مرا می پرست
ز من خواه یاری که یار توام جمال و خداوند اکرم منم توکل بکن بر من و خلق را بدعوت سوی دین من رهنما
تویی نور من در میان عباد تویی رهنما در طریق رشاد ترا داده ام در جهان [illegible] تویی سوی خلق از من رسول
تو بر بندگانم همه مجتبی تو فرمان ده جمله امتی ترا من پسندیدم از بندگان حبیب و رسول منی در جهان
دگر من علی را پسندیده ام [illegible] بر خلق برگزیده ام که باشد خلیفه مرا در زمین بود پادشاه همه مؤمنین
مقرب بود او بدرگاه من نماید بخلق جهان راه من بود حجتم بر همه بندگان بود او مقدم بر اهل جهان
با او دوست از دشمن من جداست با او دین من در جهان با بجاست خداوند من حفظ او میکند [illegible] طاعت نکو میکند
با او جمله احکام من [illegible] که پیوسته او در نکو کار [illegible] شود با او ولی امامان دگر که هستند او سر بسر [illegible]
کنم رحم بر جمله بندگان چو مؤمن [illegible] جوان کنم من [illegible] گر شما بود او و سازم ورا مقتدا

زمین را بگو کو خود آباد کن جهان را ز نو زنده و داد کن باو پاک سازم زمین و زمان بکام دل جمله دوستان

بآن قائم و حجت ارجمند کنم قول خود را بعالم بلند تمامم بآن قول گفتا درست که نه بت بماند و نه بت پرست

باو بندگان را دهم زندگی بر آرم ز آسیب شرمندگی باو شمه‌های خود آشکار کنم در لطف بر عالمی وا کنم

نماند کسی بر جهان ناسپاس بگردند مردم همه حق‌شناس بود هر کجا کنجهای نهان کنم از زمینش برون در عیان

کنم دور من پرده از روی کار بر او راز خود را کنم آشکار به تقویت او بلا [illegible] بآن حجت من ز حکمم مدد

که جاری بنامش شود در زمین توجهی که باید از او کار دین بتوحید قسم جمله خلق جهان پرستش کنند از کران تا کران

سپاهی بآن هادی راه دین ز مشرق زمین تا بمغرب زمین ولی مدت او بجوی در جهان ز من مهدی و هادی [illegible]

دوا دم بنو بادش اتمام باد دگر ابرهای [illegible] شد ازاد اگر گردد بر آینها خواهد سواد بهر جا که خواهد کند ابلغان

دهم پادشاهی باو در جهان کنم مستمر امر او در جهان کند در دو عالم [illegible] قرار [illegible] دولت پایدار

[illegible] هست چنان تا قیامت [illegible] [illegible] که هستند ایشان [illegible]

بحکم خدای جهان آفرین میان جمله گشتند [illegible] دین بفرمان یزدان شد انبیا نظر کرد [illegible] خدا

بدید او بر [illegible] تجلی نوشته است نام علی ولی دگر دید نام حسن با حسین که هستند [illegible]

چنین نام [illegible] نظر که او هست هم نام [illegible] که هستند [illegible] سراج منیر [illegible]

ز نور محمد نبی [illegible] جهان را نظام و فلک را مدار ندا آمد از حق که [illegible] بآن [illegible]

که [illegible] نور [illegible] رسول شد آورده ایمان [illegible] قبول نبی گفت ایمان همه مؤمنان باو [illegible]

بیزدان پاک و ملائک دگر [illegible] [illegible] [illegible] که هستند [illegible]

میان [illegible] دگر گفت آن سید انبیا [illegible]

مطیعم

مطیعم در امر فرمان تو طلب می‌نمایم ز غفران تو بسوی تو دیدم [illegible] همه باز گشتند خدای جهان

ندا آمد از سوی جبار [illegible] که تکلیف [illegible] بهر نفس طاعت شود [illegible] ز کسبی که کرد است نفع و ضرر

نبی گفت یا رب [illegible] خطا تو [illegible] ما [illegible] دگر بار ما را [illegible] [illegible]

دگر گفت آن سید انبیا ز الطاف بیرون تو مکن یار ما بکن عفو ما را از معصیت بیامرز ما را و بکن رحمت

تو مولای ما و [illegible] نوا تو ولی یار ما و تو بی کار ساز بما نصرتی ای خدای جهان بده بر همه فوق بر کافران

ندا آمد از حق که گر کردی سوال ز من هر چه کردی طلب [illegible] دگر آمد از [illegible] [illegible] که هر چه خواهی ز من [illegible]

نبی گفت یا رب [illegible] کی [illegible] کردی خطاب بکی را نمودی بعالم جلیل ز روی کرم خواندی [illegible] خلیل

دگر موسی از فضل تو شد کلیم بلندی باو [illegible] عظیم [illegible] دادی [illegible] بلند نمودی بعالم [illegible]

بداود کردی عطا [illegible] نور مطیعش نمودی [illegible] طیور سلیمان ز تو یافت ملک عظیم تو دادی [illegible] عمیم

مراجعت [illegible] فرمان تو ز انواع الطاف و احسان تو خطاب آمد از سوی حق مجیب که کردم ترا [illegible] حبیب

[illegible] ابراهیم ترا دوست خواندم [illegible] عظیم اگر بود موسی [illegible] سخن [illegible]

بداود دادم اگر [illegible] نور [illegible] که آن هست [illegible] مجید [illegible] پدید

سلیمان را ملک [illegible] [illegible] عطا [illegible] جاوید بخشیده‌ام برای تو آن را پسندیده‌ام

ترا از در بسته کردم عطا بهشت برین را [illegible] بقا ترا کرده‌ام من بفضل [illegible] [illegible] شفیع امم

ترا کرده‌ام خاتم المرسلین [illegible] زمین دگر [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] راه عنان [illegible] نگاه

[illegible] عباد عطا کرده‌ام [illegible] کشاد بلندی [illegible] رفیع [illegible] مقام

دگر کرده ام گفت خود دد خطاب کتاب تو را ست د هر کتاب بر ان این غطاهای بی منتهی باو آمد از جانب حق ندا

کر چیزی بکر داد ام تو اکرم بکن قبض و بنما بر ان بکرم

عنی آمد انکه ز تکلیف بیش بجیحی کران بود کالای خویش

بفرمود رب خالق بی نیاز لب وی دوز بنجاه تم از نماز

که بر امت انبیای دگر نماز خدا بود فرض تقدر

چو موسی از ان حکم شد با خبر بگفت او مکرر بخیر البشر

ما مور ساختن حق تعالی مکلفین را در شب معراج بپنجاه نماز و خواهش نمودن حضرت موسی علیه السلام از حضرت خیر البشر مکرر التماس تخفیف را و قبول نمودن رب العزت دعای آنحضرت را و مرفوع شدن پنجاه و رسیدن بپنج و تعیین یافتن خلافت بحکم پروردگار از برای آن سرور

کز این هست بر امت تو گران بکن التماس از خدای جهان که تخفیف در آن مقرر شود ببینی که آسان میسر شود

بهر بار آمد سید انبیا شدی تا بر سدرة المنتهی که تجدید تا دی تفرع کنان بگفتی که ای کردگار جهان

گران است این قدر بر ما نماز بکن رحم بر ما تو ای بی نیاز سبکبار از لطف بر ما بکن بکن بهر ما آسان تو این کار را

خدا کردی از روی فضل و کرم بهر عرض جزئی از آن فرض کم مکر ز نج تخفیف بکرد و فرض بجا ماند از آن جمله پنج فرض

کز آن هست این هم بحکم نماز برو دور شب انعات انبیا ولی گفت موسی بخیر البشر که تخفیف از حق طلب کن دگر

چنین داد پاسخ شه دین کز شرم آیدم از جهان آفرین بر این بنج گویم نماز خدا که خوشنود هستم بر این من رضا

ندا آمد از حق بسوی رسول که گر کردی جواز من تو این را قبول بپنجاه هر پنج را من جواب نمایم ز فضل و دهم ده ثواب

جواز امت نیکی آید بجا کنم ده برابر تو ابر عطا خی بنده کند قصد کار نکو بیابد بنا فعل اجر او

بقصد بدی گر نمی گیرم گرچه بود قصد او بد نگی بهر یک که آید بفعل آن زکس برای یک گناهی نویسم و بس

دو انست محکم جهان آفرین وصی نبی کیست بعد سوی دین با یاران عطا کرد حق جلیل دگر کوثر و چشمه سلسبیل

ز فضل خدا وحی آمد دگر مقرر شد ان بعد خیر البشر علی را با الهام داد انتخاب جهان آفرین داد از لطف خاص

بچشم

چنین است مروی که آن شاه دین رسید از زمین چون بچرخ برین خطاب آمد از حق بخیر البشر که ای تو جو هر زمین کن نظر

ز بالای چرخ برین چون نگاه بباین نمود آن رسول الله حجابی که بود از زمین تا سما همه مرتفع شد بحکم خدا

دگر جمله ذر بهای هفت آسمان گشوده شد از حکم حق آن زمان ز چرخ برین تا زمین جاده شد رهی بهر نظاره آماده شد

علی را بدید آن شه انبیا که دارد نظر از زمین بر سما سر خود سوی عرش بر داشته نظر را بر آن شاه بگماشته

سر .... بر او بود عین نظاره نمود او تو شد عین مه برج دین مهر هفت آسمان حبیب خدا شاه عرش آشیان

نبی و ولی را ز بالا و پست چو از حکم حق داده دست تو گفتی که گر دیده انداز دوس مه و مهر با یکدگر روبرو

ز روی زمین تا بچرخ برین شده پر ز نور جهان آفرین ز سعدین قرانی بعالم جنان ندیده کسی از گردش آسمان

تو گفتی که تا بیده نور سپهر دران شب بر روی زمین نور مهر و زین سو رسیده بچرخ برین شعاع مه چارده از زمین

دران شب فلک بهر دفع گزند بجهر فشانده ز بر زمین سپند ز روی زمین تا بچرخ فلک صفی بر کشیدند فوج ملک

پی جشن آن سید انبیا دگر بهر جشن شه اولیا گشودند دیده ز نزدیک و دور ز فردوس و از خلد غلمان و حور

پری از هوا آمدی از زمین فرشته ز هر تا بچرخ برین چو ناهید و بهرام و کیوان و مهر که هستند و هفت فرازی سپهر

چه ماهی بدریا چه آهو بدشت همه دیده شان جانب خط گشت دران حال آمد خطاب از خدا بآن سرور جمله انبیا

که کردم مقرر که باشد علی ترا از خلیفه ترا او وصی تبادرت باو ده تو از سوی من که خواهد رسید باو این سخن

نبی کرد از عرش آنکه ندا باو داد مژده بحکم خدا ولی بود در خانه خود نشسته ولی می شنید از محمد سخن

چو فرمود حق شه انبیاء چنین داد پاسخ که گرد رسول بچیزی که فرموده از خدا بآن هستم از جان و دل من رضا

بفرمود انکه خدای جهان بگرد سپاهان از گران گر کران که بر علی جمله ایشان سلام نماییدباشیوه احترام

وصی نبی شاه عالی جناب بآن قدسیان داد دیگر جواب ملایک بشارت همه یکقلم بدادند آن خلقت هم

گذشتی بهر فرقه زینسان نبی نه بهر خلافت بر آن علی
مدایح بدی آن شاه را نعمت که بود انخلاف کمی ...

که هستند ... رسولی خدا که بر خلق مبعوث گردد ترا
کرامات پیغمبر از ... سلیم ای رسول خدا جهان

دگر حاملان بهر دین نگردند جمله به نظر ...
بس سید انس شد کامیاب ز نور رح الامین ...

گران حاملان دین ... با نحو چنین گفت روح الامین
کز آن حاملان جمله از ... دو دین کار کردند ...

که بینند روی وصی ترا علی ولی سرور اولیا
از آن روی جمله ... نمودند ... دین

به روی علی جمله شان آشنا
مأمور شدن حبیب رب العالمین رسول امور دین
که بعثت به دین است ...

دگر هست مروی که آمد ندا
از انبیا و مرسلین علیهم السلام که هر چه مبعوث شده اند
بآن سرور دین رسول خدا

که تا پرسد از جمله پیغمبران
وظهور ائمه اثنی عشر در بحر نور ...
که بر حجت خدا گردد مبعوث شان

چو پرسید گفتند ما بعث ما بر این گشته ایم ای شه انبیا
که دانیم ما جمله مبعوث رسول خدا و سرور ...

علی و ابد انیم از حق امام دگر آل اطهار او را تمام
که ایشان ز فضل ... تو را عترت ... ای شهنشاه دین

ندا باز آمد بخیر البشر که ... نظر
نظر کرد چون سوی عرش آشنا علی ... رسول خدا

که در بحر نور آن شه سرفراز بآداب شایسته کردی نماز
دگر صورت یازده ... که هستند از فضل آن مقتدا

نمودند از حکم یزدان ظهور بدان بحر ... غرق نور
که بودند یا فاتح اوصیا همه در مقام نماز خدا

بپیوسته ... چنین که در دهر ... آفرین
ملایک ... نمودند ... علی

که باشد ... علی ولی فاتح اوصیا
دگر ... که از جانب ... آفرین

باینسان ... رسول خدا که او هست معروف نزد شما
بگفتند ... چنین نباشد که از ما جهان آفرین

زبهر تو و آن ... کوفه است پیمان ...
دگر بر تو و او ... فرستیم از امر حق ...

دگر جمعی از فرقه قدسیان بگفتند با آن شه انس و جان
سوی ... هر گه کر ما روییم ... از ... جا

یکی نامه بینیم اینجا سفید بحکم خداوند حی مجید
بر آن گشته نام تو و ... دگر نام اولاد و ...

که هستند اولاد و دو امام همه پیشوایان عالی مقام
دگر ثبت کرده خدای جهان بر آن نامه نام همه شیعیان

گرایند وارد دل کند امتنان بآن دو عالیان راه هدی
چو آن کعبه را اهل قدسیان نمائیم طوف از کوان آگران

بنزدیک آن نامه بگریم
مراجعت نمودن سید انبیا از مراقات سما
بر آن دست خود از ... کشیم

رسول خدا از سما چون فرود
و اراده فرمودن بیان کیفیت معراج را به اصحاب
بیامد بحکم خدای ودود

همی خواست تا با علی در میان
و سبقت نمودن آنجناب در عرض مدعا
بیاید ... بیان

دگر هر چه داده معراج ... همه را بیاید نماید باو
علی گوی سبقت ربود از ... بگفت او ز معراج هر چیز ...

سخن با علی در مجالس ... که ... نکرده ... شد
یقین گشت بر سید المرسلین که از فضل خاص جهان آفرین

شده جمله احوال آن شب عیان ... از ... کران تا کران
رسانیده ... به او ... نموده باین هر چه باید ...

به قدرت که کردگار جهان ... زمین و ... آسمان
که باشد ... جهان آفرین زمین آسمان ... زمین

... کند هر چه ... عیان
نماید ... دگر ... سما و ...

چو بر عرش ... آسمان با و ... عالم ...
مه و مهر از نور او ذره ... بحار ... قطره ...

... تو ... برابر تو مرد ... بخود
اگر باشد ... عقل ... بدان دور ... قصور

به هر که او ... است بر او این حقایق ... ظاهر است
بود دیده را که ... نه شب ... نزد ...

نباشد ... چشم کور
جمع شدن اصحاب سید المرسلین و منافقین و مشرکین
... ظلمت ... نور

دگر هست مروی که خیر البشر
بخدمت آنحضرت و شنیدن حدیث معراج
چو ... گشت ... مجلس ...

ز معراج چیزی که او دیده بود … وز احکام حق آنچه بشنیده بود

در انکار اهل کفر و ظهور صدق آنحضرت در حقیقت

بر ایشان جمله اصحاب جمع آمدند … چو پروانه در دور شمع آمدند
دگر اهل مکه شدند انجمن … بر آن شاه دین از پی طعن و فن

که بودند هیچی ز اهل وفا … دگر قومی از اهل کفر و نفاق
بگفتا که یک شب درین ماه … [illegible] از زاد شب

نمودند تصدیق اهل ادب … با ایمان کامل ز روی یقین
گروهی که بودند دور از جمل … نمودند انکار قول رسول

بیان کرد پس آن شه دین پناه … ز صدق گفتارش [illegible]
بگفتا بدیدم یکی قافله … روان جمله از شام سوی [illegible]

بنزدیک دو منزل آن کاروان … فرود آمده بود آن کاروان
از ایشان شتر بود گم گشته … [illegible] جستجو می‌نمودند

چو فردا برآید خود از آسمان … شود داخل شهر آن کاروان
یکی اشتر سرخ با بار خویش … بیاید از آن کاروان از پیش

شنیدند چون کافران دنی … حدیث نبی را نمودند طیش
بتجربه گفتند هست این سوار … بسی تند در عرصه روزگار

که از مکه او کیست تا تمام … رود تا به شام و بیاید ز شام
نباشد ز افلاک امداد خبر … سوی شام کردیم ما [illegible] سفر

بپرسیم از او ز احوال شام … ز اوصاف بیت المقدس تمام
ز قندیل‌ها و ستونهای آن … بجوییم ایشان از او ما نشان

زبان داد شام و ز وضعش دگر … طلب ما نماییم از او خبر
نمودند پس اهل کفر و نفاق … و زین پرسش آن شاه دین اتفاق

که ظاهر شود از جواب سؤال … که صدق است یا کذب او در مقال
دهن را بپرسش چو کردند باز … [illegible] راز

که تا صورت شام را او تمام … بیارد بر شاه عالی مقام
بحکم خدا جبرئیل امین … بیامد [illegible] بروی زمین

بیاورد او صورت شام را … بر آن شاه [illegible] ایام را
که چون صبح صادق شه انبیا … [illegible] بمطلب صدق و صفا

چو چیزی که کردند از آن شه سؤال … خبر داد شاه او به صدق مقال
[illegible] … [illegible] روشنا

چو دیدند این معجز از شاه دین … بفضل خدای جهان آفرین
فریقی از ایشان مسلمان شدند … ز آیین اهل [illegible] شدند

گروهی که بودند اهل شقی … با ایمان نگشتند [illegible] رضا
چو بودند [illegible] … بماندند [illegible] بدی

بروز دگر جمله اشقیا … پی امتحان رسول خدا
دم صبح از جا قد افراختند … ز ماوی و مسکن برون تاختند

ز دروازه جانب ملک شام … برفتند چون کاروان تمام
نظر را سوی راه بگماشتند … ولی گفتگوها بهم داشتند

ملالت [illegible] … بجستند آن اهل کفر و هوا
که گو بشر بود دین فروغ … نبخشید در امروز کرد دروغ

نمایم صرف [illegible] … ز چیزی که دادیم [illegible]
درین حرف بودند ایشان که مهر … برآورد سر از کنار سپهر

فلک داد فر و از طلوع شکوه … درخشان شد از نور او دشت و کوه
شد از نور خورشید [illegible] … شب اهل عالم مبدل بروز

چو روشن شد از نور خور کوه و دشت … غباری پدید از در شام گشت
صدای جرس [illegible] بلند … بجستند در دم ز جا چون سپند

نمودند پس آن نظر را روان … سوی جاده از [illegible]
بر ایشان عیان گشت چون آفتاب … علامات فرمود آنحضرت

شد آن اشتر سرخ اول پدید … پس از آن همه کاروان در رسید
چو دیدند آن قوم جمله عیان … بچشم آنچه او گفته بود از زبان

بگفتند چیزی که او دیده‌ایم … نه دیده ز کس ما نه بشنیده‌ایم
پس آنگاه گفتند از [illegible] … که اینها همه هست سحر مبین

بود هر که از کفر تیره روان … کند سحر اعجاز را [illegible]
چو یک لحظه نور نظر [illegible] … تواند شد و باز گشت از سپهر

از آن کس که دارد تن و جان نور … شبی نیست معراج تا عرش دور
چو از نور چشم تو ای هوشیار … تواند پدید آمد این قدر کار

چرا بر نیاید از آن شاه دین … که او هست نور جهان آفرین
اگر چه ز نور او رسول خدا … بود فرق بیش از زمین تا سما

برای چه غافل تو گردیده‌ای … ز چیزی که از چشم خود دیده‌ای
چو نور نظر شاهد مدعاست … کی انکار این جوهر نور راست

دگر هست مروی که آن مقتدا … چنین گفت با فاتح اوصیا

سخن گفتن سید المرسلین صلی الله علیه و آله الطاهرین با امیر المؤمنین مشتمل بر [illegible] امام الموحدین و یعسوب الدین علیه صلوات رب العالمین

که چون من با بر خدای جهان … شدم از زمین جانب آسمان
بلندی بهر آسمانی مرا … شد [illegible] ز لطف ایزد
[illegible] … [illegible]
[illegible] بر خدای جهان … ملاقات جبریل با قدسیان

نمودند بگفتند با من چنین چو آن قدسیان و چو روح الامین
که من مصر جدید دگر بیدریغ نمودی همه امت اجتماع

نمیگشت هر کو بچشمم پدید جهان آفرینش همی آفرید
دگر گفت پس سید انبیا بآن سرور جمله اولیا

که حاضر بحکم خدای جهان شکم من ازین بحت دیگر مکان
نخستین چو رفتم بسوی سما ز روی زمین من بحکم خدا

سؤال از تو میکرد روح الامین بدادم باو من جواب چنین
که او در زمین است و در جای من بجائی که آن هست ماوای من

بمن گفت روح الامین کو علی که او را برای تو آورد خدا
ترا خواستم چون نبی مجید مثال تو کرد و بیامن پدید

دگر بار دوم بچرخ برین چو رفتم بحکم جهان آفرین
میان من و جبرئیل آن زمان که مذکور شد از جواب سؤال

سخن رفت و کردم ترا من طلب بر سم دعا بار دیگر طلب
مثال ترا باز نزدیک خود بدیدم پدیدار از غیب شد

بر آن بیش چرخم بحکم خدا ز ارواح ملک تا بهفتم سما
سراپا همه بر جهان گشت دود نمودند بمن ملایک نمود

همه ساکنان سموات را بدیدم بفرمان حق جا بجا
بدیدی تو با من همه انجمن بدیدم بفضل خدا بیشتر

دگر چونکه معبود جهان شدم من بحکم خدای جهان
دگر باره از قول روح الامین ترا خواستم از جهان آفرین

شدی باز حاضر بنزدیک من شنیدی و کردی تو حفظ آن سخن
که شد در میان من و جان من همه ذکر آنجا بجمله بیان

دگر گوید مخصوص من چون خدا ز روی تفضل شب قدر را
ترا کرده با من برابر نگر درین لطف خاص از همه

دگر چونکه در عالم قدس من شدم با جهان آفرین هم سخن
شبیه تو آنجا مرا یار بود مثال تو در دم پدیدار بود

برای تو کردم سؤال از خدا کرامات بسیار و کرد او عطا
بغیر از رسالت که از کردگار بگیرد بخصی در آن من قرار

دگر بیت معمور را در سما چو من طوف کردم بفضل خدا
مثال تو با من در آن طوف باز میان بود او در پی نیاز

بوقتی که کردند پیغمبران بمن اقتدا در نماز آن زمان
مثال تو هم در صف انبیا عیان بود و کردی بمن اقتدا

دگر چون بفرمان یزدان پاک کنم رجعت و گاه زان هلاک
در آن وقت با من تو ظاهر شوی بامر خداوند حاضر شوی

ترا یا علی کردگار جهان فضیلت عطا کرده بر دیگران
پس از من بر ایشان تو برتر بدست ز فضل خدا بر همه سرور است

دگر فاطمه از جمیع زنان فزون است از فضل رب جهان
حسن با حسین و امامان دگر که هستند اولاد حسین سر بسر

ز بعد من و تو بفضل خدا شده آن فضیلت بایشان عطا
بدیدم دگر چیز عجائب چنین که با نام من بود نامت قرین

بیکی صخره بیت مقدس که آن چنین داشت نقشی بنام عیان
که نبود خدائی بجز ذات خدا محمد فرستاده باشد ورا

مؤید ورا کرده حق قدیر بانکس که باشد وزیر او
دگر باره بنموده خدا بانکس که باشد وزیر او را

چو پرسیدم از جبرئیل امین که باشد وزیرم که گفت این چنین
وزیر تو ابن ابی طالب است علی ولی صفدر غالب است

چو بگذشتم از سدرة المنتهی رسیدم بعرش مجید خدا
بدیدم که بر رکنی از آن چنین نوشته بحکم جهان آفرین

که جز ذات من آشکار و نهان ندارد خدائی کسی در جهان
محمد حبیب من از عالم است گزین من او از بنی آدم است

باو تقویت از وزیرش عطا نمودم که هست او برادر ورا
دگر من باو نصرتش داده ام در فتح بر روش بگشاده ام

فریقی ز اهل سنن چنین روایت کنند از ثقه مرسلین

دیدن سید المرسلین صلی الله علیه و آله المعصومین ملکی را بصورت شاه ولایت موافق روایت مخالفین

که امی العرب بجا در سما چو وا دید شد آن سید انبیا

نبی دید از ملائک زود که بر منبری او نشسته ز نور
ببودش شده جمع کروبیان بحکم خدا اینز بود مان

چو پرسید او از جبرئیل نام بگفتا ورا بودن و گفت سلام
چه رفت از برای سلامش پیش بدید او بعنبر ز غم جو بیش

بجبریل پس گفت خیر البشر که از من علی آمده پیشتر
چنین گفت روح الامین با نبی که از اشتیاق لقای علی

بحق شکوه کردند چون قدسیان ز نور رخ او خدای جهان
در آن آسمان خلق کرد این ملک که باشد شبیه علی در فلک

ملایک شب جو[illegible] بامداد | زیارت کنان بر فرازان هزار | ز تسبیح و تقدیس خود روز و شب | تو ای که [illegible]
هدیه نمایند با خوش دلی | ذکر آنکه بود در رتبه مثل سید المرسلین صلی الله علیه و آله | با آن دوستانی که دارد علی
دگر در مناقب ز روی خبر | الطاهرین بصورت علی بن ابی طالب علیه السلام | که هست آن ز خوارزمی معتبر
بر شنیدن چونکه آن [illegible] | روایت خوارزمی در کتاب مناقب | بود از شه اولیا [illegible]
چنین ذکر رفته که با شاه دین | بگفتند [illegible] | که با تو معراج چون حق خطاب | نمودی [illegible]
کلام خدا بود از چه لغت | دگر بود آن [illegible] صفت | چنین گفت با آن جماعت نبی | که بود آن سخن چون کلام علی
چو آمد بگوشم صدای جلی | بگفتم که ای کردگار جهان | بفرما که بر من نباشد خفی | تو با من سخن میکنی یا علی
چو کردم سوال از خدا زان سخن | خطاب آمد از جانب حق بمن | که [illegible] | نه مثل و نه یار و نه عون و نظیر
چنان ذات پاکم [illegible] شناس | که نتوان نمودن بچیزی قیاس | ترا آفریدم من از نور خود | علی پس ز نور تو موجود شد
چو دانم کسی در جهان [illegible] | نباشد از [illegible] | بصوت علی مینمایم سخن | که گردی تو از آن سخن مطمئن
خداوند تکلم چو با شاه دین | بصوت علی شد سخن آفرین | علی [illegible] کلام [illegible] | [illegible] فی جنب الله
بحکم خدا و بقول نبی | علی بود با حق و حق با علی | چو با حق [illegible] | تو غافل ز حقیقت [illegible]
ز اهل یقین [illegible] | مناقب شده ذکر آن شاه دین | که هر [illegible] | کز آن شاه بعد از نبی مقتدا
دگر [illegible] که چون شاه دین | اضطراب نمودن ابو طالب [illegible] | رسول خدا [illegible]
بمعراج [illegible] شتافت | صلی الله علیه و آله [illegible] | ابو طالب او را [illegible]
بهر سو [illegible] | نمود او نبی را [illegible] | چو خالی از او دید روی زمین | شد از [illegible] آن شاه اندوهگین
باولاد هاشم خبر کرد او | که آیند نزدش [illegible] | [illegible] | که باشید [illegible]

اگر تا بصبح [illegible] | بیایم نگیرم قراری دگر | کشم تیغ [illegible] | که [illegible] دشمنان [illegible]
بیایم [illegible] | ندادم تیغ هلاکت [illegible] | [illegible] | نداد او [illegible] آرام [illegible]
بروی زمین چون [illegible] | فرود آمد آن سرور اهل دین | ابو طالب از دیدنش شاد شد | ز هر غم که او داشت آزاد شد
گرفت آن زمان دست [illegible] | سوی مسجد آمد [illegible] | بهمراهی ولد هاشم تمام | بیامد بنزدیک بیت الحرام
بزد دست بر تیغ [illegible] | کشید از [illegible] | بنو هاشم از امر او تیغها | کشیدند جمله [illegible]
پس آنگه [illegible] | چنین گفت ابو طالب [illegible] | [illegible] | که گر [illegible] محمد [illegible]
بروی زمین [illegible] | نماند از ضرب تیغم [illegible] | شما را از این عرصه روزگار | روان مینمودم [illegible]
ز ترس ابو طالب [illegible] | بلرزید [illegible] | [illegible] | دل [illegible]
[illegible] | [illegible] | با [illegible] | وز [illegible]
[illegible] | نبی [illegible] | بر آن [illegible] کردگار | نبی [illegible]
[illegible] | زبان کرد [illegible] | [illegible] | رسید در جهان [illegible]
شب [illegible] | [illegible] | باو نسبتش [illegible] | تو کهفی [illegible]
سخن چون [illegible] آن شاه دین | منقبت حضرت [illegible] | رسید از [illegible]
نشانم [illegible] | مشتمل بر [illegible] آیات کریمه و احادیث صحیحه | بمدح شه دین علی ولی
بیا ساقی آن باده جانفزا | در شان آن امام [illegible] | که دارد دل از [illegible]
[illegible] | در کتاب سعادت [illegible] حضرت [illegible] | که [illegible]
[illegible] | [illegible] | بمن ده که گویم از آن باده [illegible] | [illegible]

چو بینم از آن باب حق خویش عروس سخن را کنم زان پیش دهم خانه فکر را من نظام بگیرم ز دهر معنی بکر کام

چو سر خوش شوم زان می خوشگوار در افشان شوم همچو ابر بهار ز انواع گوهر جهان پر کنم زمین را چو دامان پر در کنم

بکلک او معنی دهم آب و رنگ بحسنی که افتد ز صورت فرنگ بایما که هم زان گل گشت دین زمین را کلاه شه مؤمنین

ز تایید یزدان فیروزگر بمداح صنو خیر البشر بجای و ستایم والای خویش که تا کار داند فزون زان بیش

ولی خدا حق کردگار وصی نبی صاحب ذوالفقار گرامی در بحر جود و شرف که نسبت باو کعبه یابد صدف

چو رو داده در کعبه او را وجود بود خانه زاد خدا او و دود بدو داده رو کعبه از لوح شرف باین وجه رو کرده سوی نجف

شهی کرده قدرت کردگار چو شد گوهر ذات او آشکار سعادت ورا توام ذات بود قرین وجودش کرامات بود

بجز ایزد پاک و ختم رسل که هست او جهان آفرین عقل کل ندانست و نداند دگر کسی قدر او در جهان سربسر

نبی نیز او را بعلم خدا شناسد که قدرش بود تا کجا علی آیه رحمت ایزدیست علی نوری از قدرت ایزدیست

علی خازن سر احمد بود علی باب علم محمد بود علی سید زمره اولیاست علی ابن عم رسول خداست

علی جاده شرع داور است علی قاضی دین پیغمبر است علی هست [illegible] انبیا علی هست نفس رسول خدا

علی معدن علم و فضل و سخا علی نور چشم ره رهنما علی نجم برج سعادت بود علی قلزم رحمت بود

علی مورد آیه انما ز حق نازل اندر بر او هل اتی زبان نبی خیبر کشای علی بود حجت دین محمد نبی

علی جانشین رسول الله است ز علم محمد علی آگه است نبی هر که را بود مولی علی چو او را است مولی بنص جلی

بود طاعتش طاعت مصطفی بقول نبی و بحکم خدا بپیچد ز فرمان او هر که سر شود عاصی دین خیر البشر

بود مهر آن سرور اولیا بعینه چو مهر رسول خدا بود کین او کین خیر البشر بفرمان آن شه ز روی خبر

ز انواع معجز که از انبیا پدید آمد از فضل و لطف خدا ز روی کرامات از آن شاه دین عیان شد ز فضل جهان آفرین

شد از فضل

شد از فضل پروردگار مجید ز بس خارق عادت از او پدید از او فرق شد از اهل جهان بجایی رسیده ز [illegible]

که دانند او را جهان آفرین خدای زمان و خدای زمین چه مسلم چه کافر چه دشمن چه دوست بحکم خدا قابل فضل اوست

از او نقش دین سکه پرور شده روان شرع دین پیمبر شده ز مادر چو زاد آن شه اولیا از او شاد شد سید انبیا

نخورد شیر مادر آن [illegible] ببیداد چون بود نور اله بالهام پروردگار جهان نبی گشت با او ز مادر مهربان

از او چون نبی خیر انس داشت بپرورد [illegible] چو بگذشت از عمر آن نو نهال بحکم خدای جهان پنج سال

رسول خدا سید انبیا بظل حمایت ورا داد جا بپرورد از مهر آن شاه را که خورشید پهلو نهد ماه را

چو مامور شد سید انبیا با نذار خویشان بحکم خدا بفرمود آن شه بفرمان رب جمیع از خویشان خود در طلب

پس آن قوم را میهمانی نمود با ایشان بسی مهربانی نمود سخن گفت با گاه آن دین پناه ز تکلیف اسلام ز امر اله

دگر گفت هر کس کند ابتدا بقول این سخن گفته ام بحکم خدا بود او وصی من و جانشین بحکم خدای جهان آفرین

بغیر از علی کس نکرد از رسول در آن دعوت از [illegible] قبول ز حاجت دگر کرد او شهادت ادا بفرموده سید انبیا

نبی گفت او را که بنشین و باز بشد بر سر دعوت آن سرفراز چنین تا سه نوبت نبی قول آن نکرد آن سخن را کسی جز علی

چو یاد همت سید المرسلین مکرر شد اقرار و صدق قرین خلافت بفرمان پروردگار بآن شاه کردی [illegible] قرار

نخستین ز مردان اسلام تمام شعار او [illegible] کمر بست [illegible] دین وز او شد اساس شریعت متین

از او یافت [illegible] ز فضل [illegible] بسی جهد کرد او بیرون [illegible] رسول خدا از دین [illegible]

بیان حیرت آن شاه عالی تبار ز ابواب علم پیمبر هزار کشیدن در آن کرامی گهر ز هر باب علمی هزار دگر

در آن شب که قصد شه انبیا نمودند اعدای دین از جفا بحکم خدای زمان و زمین علی خفت بر بستر شاه دین

نگوید از خواهان تمام کسی جز علی لایق آن مقام که دانا [illegible] علی نباشد سزاوار جای نبی

چو با بخت بیدار او بود جفت / بجای نبی شب به بستر بخفت
دران شب چو از لو بر دکار / علی کرد آن کار را اختیار
که جان را فدای محمد کند / ازو تیغ اعدا همی رد کند
بیایند اعدا چو با تیغ کین / بقصد رسول جهان آفرین
نمایند ایشان قصد کار آن / علی را بحکم خدای جهان
بجبریل و میکال از رب ودود / بفرمود کایند هر دو فرود
ز روی سموات سوی زمین / پی حفظ حیدر ز اعدای دین
دران شب بحکم خدای جهان / شد آن هر دو در بزم آن پاسبان
بداه گمان چونکه اعدا کمین / کشودند بر آن شهنشاه دین
نتابید یزدان ز درد یکی / نتی سید از قوم دشمن علی
زنیم از دم تیغ بعضی بدین / برا کنده کشتند آن اهل کین
خریدار چون شد علی از جهان / رضای خدا را به نقد روان
بشارت رسید از خدای ودود / من الناس من یشری آمد فرود
وزان ابتغا بر رسول [illegible] / بقرآن ز روی کرم کرد یاد
دگر یافت از حق ز الطاف خاص / بتهییج خیر الناس اختصاص
ز رو دان اثر چو او [illegible] / بدین نسبت او بود لایق [illegible]
که بشکست عقد [illegible] النسا / نبی در زمین و ملک در سما
چو بشکست آن عهد رسول ودود / ز بالای کعبه هبل را فرود
که بود آن بتی از بتان بزرگ / پر از شرک و کین فرش [illegible]
چنین گفت با آن شه اولیا / که بگذار بر دوش من هر دو پا
هبل را بحکم خدا قد ببر / ببیند از آن بام کعبه [illegible]
پس آن شاه دین بر قدم تاخته / بر آمد چو سرو قد افراخته
ببالای دوش شه انبیا / ز حاجات آن که رسول خدا
چنان شد سرافراز معراج دین / ز بالای آن سید المرسلین
که گر خواستی آن شه دین پناه / رسیدی بگردون بفضل اله
[illegible] دست بر طارم نه سپهر / که فی گریبان ناهید و مهر
چو [illegible] فلک / شد از هم نشین جنود ملک
ولی او بحکم شه راستین / هبل را ز بالا بر زد زمین
پس از سطح کعبه بفرمان رب / فرو جست آن شاه دین بی تعب
بعالم چو آن [illegible] بس / کرا از شرف بوده این دسترس
که بر دوش آن سرور انبیا / کند [illegible] وضع و مکان
بجایی که در [illegible] / نبی کرد از حکم خالق آفرین
بشمشیر آن سرور اولیا / نکو نام شد [illegible]
خدا [illegible] جمعی کز اهل دین / دران روز بر خلق در دست کین

ببیند

ببیند پروردگار ودود / انا انما [illegible] کشته بود
که بودند کفار نام آوران / بر آن جا که [illegible] جهان
شنیدار رسول و [illegible] دگر / ازان ها بکشتند نصفی دگر
بجنگ احد اندر آن ماجرا / که گردیدند از رزم یاران فرار
زدند اندر خوف [illegible] / نماندند در او [illegible]
علی در بر شاه دین پا فشرد / نمود او بدشمن بسی دستبرد
سپر ساخت از بهر خیر البشر / تن خویش را آن شه نامور
نبی گفت با او جو [illegible] / چو یاران نکردی بدین اختیار
جوابش چنین داد شیر خدا / که [illegible]
[illegible] خلاق عالم [illegible] / که بگذارم از رزم میدان قدم
برون [illegible] کشته تن [illegible] / [illegible]
نبی گفت با او که پروردگار / ز وصل وفا [illegible]
پس آن [illegible] دشمنان [illegible] / چو دریا زدند [illegible]
[illegible] فرقه [illegible] / نمودند قصد رسول اله
که بودند هر یک [illegible] عظیم / [illegible]
[illegible] خیر البشر / علی ولی شاه [illegible]
[illegible] / عنان از علی [illegible]
بضرب دم تیغ خارا شکاف / نمود اینجا با اعادی مصاف
کران خونفشان تیغ آن شاه دین / روان کشت سیلاب خون [illegible]
مواسات با شاه انبیا / بجایی رسانید آن مقتدا
که آن روز جبریل [illegible] / چنین گفت با سید المرسلین
که [illegible] شاه دین [illegible] / تعجب که [illegible] جهان
برای رضا تو از غیر او / نداده کسی این [illegible]
نبی گفت [illegible] / علی را در این رزم [illegible]
که او از منست و من از او [illegible] / [illegible]
چنین گفت [illegible] روح الامین / که من [illegible]
دران رزم آن شاه عالی [illegible] / نتابید توفیق [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] آن دشت [illegible] / دلیران شدند از مصاف [illegible]
جوانمردی او [illegible] / که در وصف [illegible]
[illegible] آسمان / که [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] شاه دین [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بپوشش دگر باره پیش آمدند — خجل گشته از کار خویش آمدند
ولی زان خجالت از ایشان [illegible] — که آن کار ازیشان نیامد [illegible]

بکرد دگر بند در رزمها — بدستش دهی گرز آهن عصا
بروی که در خندق آن شاه گرد — ز بنیاد دشمن بر آورد گرد

که چون عمرو بن عبدود آن نژاد — که در رزم بودی فزون از هزار
ز مردان کاری که در روز جنگ — شدی همبر [illegible]

شنید که در دین [illegible] — شتر بچه را جای [illegible]
ببود از زمین وز دم آمد دلیر — میان سپاهی چو درنده شیر

که بودند از جنگجویان هزار — بلشکر در رزم و دیوان کار
بر ایشان به تنهای آن نامجوی — خروشان [illegible] اندر آن رزم روی

بیک حمله از ضرب [illegible] تیغ — بکشت آن یلان [illegible]
دگر هر چه دید آن گروه کار — گرفتند در پیش خود ره فرار

[illegible] — نمیشد به میدان او شیر بند
بیامد بخندق او کینه خواه — ابا خیل [illegible]

چه هنگام جنگ [illegible] دلیر — بر زم شدن پیش [illegible]
درآمد پس آن عمرو در آزما — بمیدان کینه چو نر اژدها

بجولان درآورد رخش نبرد — [illegible]
طلب کرد از لشکر شاه دین — مبارز پس آن [illegible] کین

[illegible] — [illegible]
همه خشک ماندند بر جای خویش — [illegible]

نبی گفت باشد کسی دین پناه — که با او بکوشد در این رزمگاه
بجز از علی شاه عالی نسب — [illegible]

نکو دید [illegible] اولیا — درخواست اذن از رسول خدا
مکو مبارز [illegible] — طلب کرد [illegible]

ولیکن بغیر از شه اولیا — نشد [illegible] رزم آن اژدها
[illegible] آن دین پناه — اجازت ز سوی رسول اله

که با [illegible] بمیدان کین — بدفع آن دشمن اهل دین
علی از پی رزم او [illegible] — بیامد [illegible]

نمودند [illegible] — که با هم نمایند شیر و پلنگ
هوا از غبار زمین تیره شد — [illegible]

چو شد تیغ [illegible] — درآمد [illegible]
بتابید یزدان [illegible] دین — بر او کرد یک حمله [illegible] کین

که از بیم آن حمله جان [illegible] — [illegible]
[illegible] سلطان دین — [illegible]

فشرد [illegible] بر زمین [illegible] — که آمد برون از دل [illegible]
علم کرد شمشیر و بازو گشاد — زنخ کرد از روی اخلاص یاد

بزد تیغ و افکند از تن سرش — روان سیل خون گشت [illegible]
چو آن پیل تن را [illegible] — سپاه عدو را [illegible] پشت

شد از بیم آن شاه [illegible] — بسینه دل دشمنان [illegible]
در آن روز آن ضرب [illegible] دین — بفرموده سید المرسلین

بود بهتر از طاعت [illegible] — بفضل خدا زمین و زمان
ز خیبر چو [illegible] — که [illegible]

نمود از پی رزم جنگ [illegible] — محمد علی را بحکم خدا
پس او را [illegible] — [illegible]

لوا را باو داد [illegible] — سوی رزم خیبر [illegible]
[illegible] آن شه اولیا — پی فتح خیبر [illegible]

بنزدیکی [illegible] — دل دشمنان [illegible]
بر قلعه [illegible] امام امم — فرو کوفت در سنگ [illegible] علم

[illegible] — که از گردش چرخ [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] امام [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] شاه خیبر [illegible] — علی [illegible]
بقوم خود [illegible] فریاد کرد — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] قلعه [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] اسلام [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — روان شد [illegible] سقر

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — ز قلعه برآمد [illegible]
[illegible] — هوا را سیه کرد از [illegible]

پس از بیم آن دیو زاده ز دم	پلنگان هیجا همه گشته گم
نشد مرد میدان آن اژدها	کسی جز علی شاه خیبرگشا
که بود آن ید الله دین را پناه	وصی نبی و ولی الله
برانگیخت مرکب آن شاه دین	بمیدان رسید آن دلیر گزین
بقصد شه دین بیامد چو باد	سپر بر سر آورد آن دیو زاد
علم کرد پس شاه شمشیر کین	فلک از خجالت سر روی زمین
بسر تیغه بر روی [illegible]	با ستاد پس [illegible]
ز اوج هوا تیغ را [illegible]	باورد با خصم سوی [illegible]
عدو را چنان کوفت [illegible]	شهنشاه دین ذو الفقار [illegible]
که چون برق آن تیغ آتش فشان	فرو شد بر جسم آن بد [illegible]
که کرد آن دم [illegible]	ببرید و بگذشت [illegible]
سر تیغ بنشست در [illegible]	و زان دام [illegible]
بیفتاد از حکم جان آفرین	بگسترد پس [illegible] الامین
که تیغش مباد الکن [illegible]	بکاوش [illegible]
ولی از نبی جان [illegible]	ز تیغش بکشتند [illegible]
پس از قتل او حیدر شاه دین	[illegible]
بیفکند بر خاک افتاده	فریقی و جمعی دگر [illegible]
رسیدند خود را [illegible]	کزان روی [illegible]
ندیدند [illegible]	بی رزم [illegible]
ولی [illegible] بار خندق [illegible]	کشیدند [illegible]
شهنشاه دین [illegible]	بلی از نوای کوشش [illegible]
فرود آمد آنگاه [illegible]	ز بالای [illegible]
چو شیر آن شهنشاه [illegible]	بجستن [illegible] زمین
بتیر [illegible]	با [illegible]
خروشید و بگذشت [illegible]	بیفکند [illegible]
بر آن [illegible]	[illegible]
ز تیغ [illegible]	بهودان [illegible] شاه
[illegible] آفرین	[illegible]
در آهن [illegible]	ببین [illegible]
پس آنگه [illegible]	کشیدند [illegible]
چنانش [illegible] انگاه	که [illegible]
بلی [illegible]	که بر [illegible] قباد
ندادند [illegible]	خزان [illegible]
که کرکس [illegible]	[illegible]

دیگر

ز خیبر پس آن شاه [illegible]	ببود از زمین [illegible]
بدست آمد او در [illegible] ذو الفقار	بجایش [illegible] سوار
[illegible] نامدار [illegible]	که شد [illegible]
دم از حرب او [illegible]	[illegible]
[illegible]	طلب [illegible]
چو نام [illegible]	در آمد بجنبش [illegible] شاه
[illegible]	کوفت آن [illegible] آهنین
بر آن [illegible] زمین [illegible]	[illegible]
سوار و پیاده [illegible]	نمودند [illegible]
چو [illegible]	که [illegible] کل
[illegible]	بیفکند [illegible]
ابا آنکه هشصد [illegible]	بقول [illegible]
بقول دگر [illegible] استوار	[illegible] هزار
[illegible]	[illegible] رسول
دگر [illegible]	ز [illegible]
[illegible]	[illegible] آن شاه خیبرگشا
بدست [illegible]	[illegible]
علی بود [illegible]	[illegible] کار زاد
[illegible]	نکشت [illegible]
[illegible] ذو الفقار	بر آورد از جان [illegible]
[illegible] تیغ [illegible]	شد [illegible]
[illegible]	[illegible] قلم
شود [illegible]	[illegible] انسان [illegible]
نیابد [illegible] کار	ز ابواب فضلش [illegible]
قوی [illegible] انبیا	کنم مدح از [illegible] اولیا

منقبت [illegible] اطهار [illegible]
و یازده امام [illegible] الملک الغفار

که هستند [illegible] علی	همه حجت [illegible] علی
همه [illegible]	همه دست پرورده [illegible]
همه [illegible]	همه نور تابنده سرمدی
همه صاحب فضل و جود [illegible]	همه [illegible]
همه سرفراز [illegible] نژاد	همه مخزن علم [illegible]
همه پاک [illegible]	همه نور [illegible]
همه اوصیای شه انبیا	همه مظهر [illegible] خدا

همه از نسل انبیا یادگار / همه آیت لطف پروردگار
همه وارث علم پیغمبران / بهین بندگان خدای جهان
همه نایب سید المرسلین / سراج منیر ره شرع و دین
جهان را همه نسبتش منحصر / بایشان چو نسبت بجان و تن
ز علوی و سفلی و از بحر و بر / بالهام دانند یکسر خبر
بایشان بود بر رخ خلق باز / در رحمت خالق بی‌نیاز
بآن رهنمایان عالی مقام / خدا داد بر خلق حجت تمام
بنخل جهان طیبه برگ و بار / عطا کرد از بهر ایشان کردگار
گل و غنچه و لاله و نسترن / که هستند زیب قبای چمن
شد خلق از بهر شادی بهم / بحکم خدای جهان آفرین
وزد بر گلستان عالم صبا / گشاید ز هر غنچه بند قبا
کز ان خلقشان عطر عنبر نسیم / رساند بجان ارادت نسیم
چمن را دگر ابر جود و نوا / نگو دیگر کو روید گیاه
کز ایشان همه روی شرم زردی / بر ایشان فرستند درود
از ایشان دو تن سبط پیغمبرند / که هر دو گرامی تر از گوهرند
امین خدا نور چشم رسول / رضا یافته از بطن بتول
امام اند آن هر دو و مقتدا / بفرمودهٔ سید انبیا
یکی زان دو تن هست نامش حسن / که ازو هست فخر زمین و زمن
بود نام آن سبط دیگر حسین / مه آسمان نبی مشرقین
پس از او علی بود زین العابدین / امام امم قدوهٔ اهل دین
که بر عالمی فضل او ظاهر است / کرامات او روشن و باهر است
محمد که او باقر اولیاست / ز بعد از علی بود و مقتداست
کجا بر تن آن شاه عالی مقام / رساند ز پیغمبر حق سلام
دگر جعفر صادق آل دین / شد از وی آسمان دین بر زمین
گرو یافت احکام دین انتساب / جهان گشت از او خرم و شاداب
دگر موسی کاظم آن مقتدا / که در راه دین بود شمع هدی
پس از او علی بن موسی الرضا / که مرقد از او گشت روضه صفا
پس از او محمد که باشد تقی / ز نور حق است او نسب منتقی
ز بعد محمد علی نقی است / که او هادی جادهٔ مستوی است
پس الحسن بود عسکری / فروزان درج دین و برج بری
ز بعد حسن شاه قائم امام / بحکم خدا هست مهدی بنام
بود صاحب امر او بی‌گمان / کند غیبت تا بحکم الله
ز هر دم بود گر چه او در نهان / چو مهری بماند نهان از جهان
ولی نور او هست ظاهر روا / بحکم خدا آن پدر از سما

محمد

چو نوبت بفضل خدای جهان / بی نعت آن شاه والاگهر

در مدح و منقبت حضرت سلطان الزمان خلیفة الرحمن مظهر العدل و الاحسان علیه صلوات الملک المنان

رسید بمدح امام زمان / بکیت قلم را کنم جلوه‌گر

بیا ساقی و باده در ده بمن / بر آور مرا زین رنج و حزن
بیار آن می و بزم محفل / فروزان کن از نور آن دل
زروی کرم باده معرفت / بجام دلم ریز از مکرمت
که آیم از آن باده چون بی خودی / ز بیخود شوم بلکه آیم بهوش
بکن کرم از می زرم راه جان / که گردم چو شعله سراپا زبان
بمحفل چو شمع فروزان شوم / ضیا بخش بزم دل عاشقان شوم
زنم دم چو صبح از ثنای صفا / زهی رخ خاتم اولیا
پناه جهان سرور اهل دین / امام زمان و خلیفه مبین
یگانه در بحر جود و عطا / فروزنده مهر سپهر علا
گل گلشن سید المرسلین / بر نخل امید یعسوب دین
امام امم پیشوای انام / امین خدا مقتدای کرام
سراج فروزنده راه دین / درخشنده مهر سپهر یقین
بر آورده مسند انبیا / فرازنده رایت اولیا
معالم ز نخر البدر باد کار / جگر گوشه صاحب ذوالفقار
مه برج دین شاه والاگهر / سمی نبی حجت منتظر
شهنشاه دین حجت کردگار / علی صولت مصطفی اقتدار
فروغ دل عصمت فاطمه / بنامش رقم گشته بر قائمه
جهان تاج حکم او بر سر قلم / فلک آستان و ملایک حشم
دلش مهبط نور پروردگار / چو آیینهٔ مهر و مه بی غبار
بلور از خود او چو آیینه مهر / ضیا بخش روی زمین و سپهر
زمین و فلک را بود انتظام / علیه الصلوة و علیه السلام
چو از مهر او بین بود صبح دم / فلک را دهد اکنون بخت نظم
ولادت شدش چو از آن نور سفید / که دارد زیور صالحین نوید
که چون آن شاه والا تبار / که هر بار ماند این بار
از آن پس که در حساب گردون نشین / گرفت است خود را کنار زمین
که با غیبت آنجا از زمان / نبینند رخ اهل این خاکدان
ز رو کاید اندکاه او در نهان / که ظاهر شود آن سراج هدی
بگردد پس آن شاه والا وزیر / بحکم خدا او بتخت و سریر
زهی پادشاه فلک احتشام / که هادی جهان از تو گیرد نظام
خدیوی که بر چرخ مهر سپهر / بنامش زند سکه کوکب مهر

فلک بهر آن شاه کرده درنگ بر افراشته رایت آهنگ
گرفته چو در سایه اش مهر جا شده روشنی بخش از او دو سرا
چنین است مروی ز خیر البشر که دنیا چو گردد پر از ظلم و شر
بگیرند مردم ز نابخردی [illegible]
بر آید ز غیب آن شهنشاه دین بحکم خدای زمان و زمین
جهان را نماید پر از عدل و داد کشد انتقام او ز اهل فساد
جهان گردد از او چو خرم بهار شود عالم از او پر از برگ و بار
بیاساید انجو در روی زمین نماند غم خاطر کس حزین
جهان گردد از کج مغاکی بری شود تازه آیین دین پروری
چنین داده وعده خدای جهان که از تیغ آن مقتدای زمان
[illegible] نماند ز دشمن بگیتی اثر
بداند [illegible] عالم فنا بجز اسم الف نماند بجا
شود سینه ها همچو آیینه صاف نماند میان خلایق خلاف
جهان [illegible] از فضل یزدان شود همه [illegible] گلستان شود
بگردند مردم همه راستکیش [illegible]
نماند بگیتی ره و رسم زشت بگردد ز خوبی جهان چون بهشت
شود خانه کفر چون خاک پست شوند اهل عالم همه حق پرست
بدوران آن شاه گردد نکو [illegible]
الهی برون آور او را ز غیب برآور دل منکران [illegible]

استدعای ظهور و خروج امام زمان
و حصول مقصود منتظران وادی هجران
و طلب مرحمت از آستان احدیت [illegible]

جهان را ز نور رخش زنده کن دل مردگان را باو زنده کن
شب هجر ما را بروز وصال بدل کن تو ای خالق ذوالجلال
که از هجر آن شاه [illegible] دل ما شده خسته و [illegible]
تو در سایه آن شه [illegible] [illegible]
دل دوستان را تو خورسند کن جهان از وصالش برومند کن
بکن ظاهر او را [illegible] [illegible]
بعالم ضیا بخش از مقدمش جهان از صفا ده چو [illegible]
که در مقدم آن امام زمان [illegible] دل خستگان
بکن با وصالش تو ما را قرین از این بیش ما را مکن دل حزین
ز دست ملال [illegible] [illegible]
دل ما ز تیغ اعدای دین [illegible]
که از خاطر ما [illegible] [illegible]

ز جور و جفای ستم پیشگان [illegible] کار جهان
اجازت بآن شاه دین کن عطا که گردد ز فضل تو عقده گشا
گروهی که با ما ز دل دشمنند همه دوستداران اهریمنند
تو ما را بجود از تفضل پناه ده از شر آن قوم گمکرده راه
بکن کوکب بخت ما را بلند باقبال آن شاه فیروزمند
فلک را بکن از مهر [illegible] ما برآور از این تیرگی روز ما
ز وصل رخ آن شهنشاه دین بکن تو ما را سعادت قرین
که بندیم در خدمتش او میان نثار ره او نماییم جان
ز پابوس آن شاه عالیجناب بر افروز ما را چو بر آفتاب
[illegible] کشد تیغ چون صاحب ذوالفقار
کشاییم بر دشمن دین کمین ز فضل تو ای یاور اهل دین
براه تو ما جان نثاری کنیم [illegible]
الهی بود تو مقصود ما که ما بنده ایم و تو معبود ما
مکن رحم بر ما تو ای بی نیاز که هستی تو از لطف بنده نواز
تو مگذار با عدل خود کار ما بکن فضل را از کرم یار ما
مبدل از کرم ای خدای جهان در لطف بر روی ما [illegible]
تو از فضل [illegible] ما مکن نظر بر گنهکاری ما مکن
که در جنب عفو تو ای کردگار نیاید گناهان ما در شمار
اگر بنده ای گر بد افتاده ایم ز جرمی که کردیم شرمنده ایم

عرض شوق و نیاز بنده [illegible] عالم شوق
بخدمت امام انام علیه الصلوة و السلام
بیان نمودن شمه از حال [illegible]
و طلب [illegible] ازان حضرت ملک متعال
[illegible]

رسان از من ای پیک باد صبا سلام فراوان بآن مقتدا
ببوس از من [illegible] زمین ادب بدرگاه آن شاه عالی نسب
بآداب شایسته که زمین [illegible]
که ای حجت کردگار جهان وصی رسول و امام زمان
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
جهان از ضیا بخش چون آفتاب ز رخ پرده بردار و بنما چهر
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

دل خلق بی وصلت افسرده است   جهان بی نوای شه پژمرده است   فتاده چمن بی تو از آب و رنگ   دل دوستان تو گردیده تنگ

طراوت ده گلشن جان توئی   صفا بخش گلزار امکان توئی   توئی آیه لطف پروردگار   ازین بیش ما را مده انتظار

بکش از میان تیغ و بیرون خرام   جهان را ده از مقدم خود نظام   اساس جهان را تو ترتیب ده   باورنگ شاهنشهی زیب ده

پی جستجوی تو گردد سپهر   شب و روز با شمع ماه و مهر   بزن خیمه از فلک بارگاه   که داری ز انجم توای شه سپاه

کشیده برای تو ای شاه دین   فلک بارگه خویش در روی زمین   برای شهنشاه بر روی تل   بپا کند کوه بهر تو گل

برآور تو شمشیر کین از غلاف   زمین را ز اعدای دین کن صاف   بجولان درآور سمند نبرد   ز نصاد دین برآور تو گرد

فلک تشنه خون بدخواه تست   سر مهر امروز در راه تست   ترا بر سر از نور کلاه همت   بجز تو که داند فر شاهنشهی

بغیر از نوای شاه کو در زمین   که داند همه عیسا مرا فرزند   ترا از سلیمان گزین نگین   جهان بود در زیر حکم جهان آفرین

بعالم فزون تر ز فضل اله   بود حشمت ای شاه انجم سپاه   چو عیسای مریم ترا آصف است   سلیمان سبا را از آن آصف است

بعالم تو باد شاهی رسد   که جاوید حکم تو جاوید بود   بلی بر پیمبر امر بعثت دین   امامی تو وارث رسلین

محمد که او سید انبیاست   شه مرسلین و حبیب خداست   تو وجد توای شهنشاه دین   ز فضل خدای جهان آفرین

تو یکتا گهر از هم چو این   و زین خاندان سالی تو ما را   دگر نه ز دوران که یاد وجود   که داریم بی یاد بیداد دد

بهر که چو دریا تو خود دانا   رسان ای شهنشاه گیتی گشا   که در دهر ما تشنه لب مانده ایم   ز هجران تو در تب و تاب مانده ایم

نشسته آنقدر ناوک از غم بدل   که از اشک اکنون زمین گشته گل   ز تیغ ستم سینه ها چاک شد   ز غم سوی جانها او ترک ....

بجوی وجود آب هستی نماند   بلب خستگان تو در ستی نماند   ز سر آب شمشیر دشمن گذشت   زمین از ستم بحر خون گشت

ز طوفان ظلم جهان شد خراب   تو نوحی بیا کشتی افگن در آب   که پا بسته بر چاه اندر ماندیم   و دین و وطن مانده در ماندیم

بغیر از نوای شاه اهل داد   ندارم بحال کسی چشم داد   ز دجالیان گشته دل بی پناه   که داریم از روی تو حال تباه

ازین بیش بگذار ما را ز تو خوار   که هستم از جور غم دل فگار   برس ای شه دین بفریاد ما   بکن رحم بر جان ناشاد ما

چو فرض است حکم جهان آفرین   توسل بنوای شهنشاه دین   مرا تو ازین عرض معذور دار   دلم را با اشفاق مسرور دار

دگر آنکه از در دگر شه طلب   نباشد ز دوری نشو ادب   شهما دگر تو چو حاجت رواست   کرم از تو خواهش ز ما نماست

چو ترسم که از بیش ازین عرض حال   رسد بر ضمیر شریف ملال   بسایم لب اکنون ز گفتار من   گزاف است در دست طول سخن

دگر آنکه هستی ز فرمان رب   تو آگه ز احوال ما روز و شب   بکن هر چه رای تو کند اقتضا   بفرمان یزدان و اذن خدا

ز حق بر تو باد ابجد ثنا   هزاران صلوة و هزاران سلام

مناجات اول
در اعتراف بگناهان
و طلب رحمت و غفران
از درگاه ملک منان

الهی منم بنده روسیاه   ببر برده در معصیت روزگار

نداده رضای تو گردیده دود   نکرده ز من غیر عصیان نمود

بی هر بدی برده از دست   زده سر ز من هر گناهی که هست

گران کرده بر خویش بار گناه   شده دور از رسم و آیین راه   بعالم ز ناهی تو عاصی شده   خریدار جنس معاصی شده

زبان کار کردیده دگر کار خویش   گرفته ره ناپسند بدخشی   ز سرمایه عمر خود در جهان   ندارم بکف هیچ غیر از زیان

بشوق جهان هیچ من نامدت   متاعی که کردم همه گاستست   ز عصیان تباه است احوال من   ز کسب معاصی بد احوال من

من روسیاه به روزگار بازارم   چه گویم چه کردم بلیل و نهار   شب و روز من در عصیان شده   ز فعل بد خود همه زیان شده

بغفلت گذارم همه عمر خود   رسیده مجال من از من ضرر   شده گشته هم غرق گناه   ندارم بساحل ازین بحر راه

که دادم ز نفس بد خود خطر   و دین بجو تاج بر ترک   کند نفس کرکس چو با من نزاع   نه لنگر که باد ایدم نه نزاع

خود را نکی یا من ز لطف باد   مرا تو ازین بحر عصیان براد   دگر نه دوزخ قلزم هولناک   تو هم از زیان کاری خود هلاک

بجا دیده زیان کار هم   که شرمنده از تو بجز ذاتم   ز طول امل گرگ ... حال   رسید بر دل اهل عالم ملال

دگر گویم از آن روز بی‌همتا | بجایی رسد در جهان کار من | کر مردم کرند ای بار تنها | بصد گونه توبه ازین کناد
چه گویم ز نفس ستم پیشه من | کرده‌ام زین سوانح آه | گران‌تر که کوه سیاه | دو نه کرده بیشتر ای آه
بمن توبه را ذکرم باد | ز بار گناهم سبکبار کن | پشیمانم از کرده زشت خویش | دل این ذکر دارم هست ریش
ولی از پشیمانی چه سود | نه بخشی مرا گر نه فضل آری و دود | بود توبه‌ام سود مند آن زمان | گر گردد قبول تو اثر تمام
بکار آن گناه این زادیم | که لطف کند از کرم یاد | بکار کسی شکر آید و بس | که او را که کردی تو فریاد کس
دهد نفع آن توبه کلک کن رسان | که گردد باو بن تو دل ای بزرگ | کند آنکه کرم دل آنکه اثر | که از رحمت تو یابد نظر
بکار کسی آید از دل فغان | که باشی تو یار بسی او همراهان | شود نخم آن وقت همه بند | که گردد ز لطف تو آن بهره کس
بکار دلی آید از هر سو دماغ | که از آن بر او روزی او را چراغ | دو او درد آید آنکه بکار | که گردد ز فضل تو آن مایه کار
در آید درآن دل از لطف دود | که آن چون کرد بفضل تو دود | بفرمان تو نظر در دل صف | شود وزنی تو یابد بعلم شرف
باوری تو ابر گوهر فشان | زمین را دهد خرمی در جهان | بفرمان تو چرخ در گردش است | سحاب کرم را تو فرمان است
نیابد اگر او از باد تو صبا | نگردد بوی گل آشنا | نه دایره از تو نما بود گر | نسیمی ز صحن گلستان کند
نه حکم تو در چمن چه جام | دهن غنچه بازماند هم | بحکم تو گردد دهان غنچه باز | خورد بر آن جهان اتحاد کرم
بجستان چو لطف تو یابد شود | نهال از شکوفه مشک بو شود | چو از تو یابد نسیم صبا | کند نخل را صاحب بر ایاد
ز گل خیمه آنگاه بر پا شود | که اساس اثر از تو پیدا شود | بیابد چو از تو نسیم | رساند بگلشن سحر شمیم
بجولان ای که کار جهان | کند کار این کردن آسمان | نباشی اگر تو بفرمان دهی | نه بیند جهان بهره فرهی
بکو چه جهان پیش راه علم | فرو ریزد اجزای عالم بهم | نباشد سبب ساز غیر از تو کس | تویی در دو عالم سبب ساز و بس
سبب سازی کن کی شود کرم | نماند دلم را غبار غم | ز فضل تو کار دل سامان شود | همه مشکلم سهل و آسان شود

کریم

کن یکسانی دمن بکیم | بود لطف تو در دو گیتی بسیم | ندارم بغیر از تو من ملتجا | مراهست بر فضل تو تکیه‌ها
مرا نیست کر بی لجان تست | نظر در دو عالم بغفران تست | چو دارم بعصیان خود اعتراف | مرا تو بدار از بدین معاف
بلایم اگر دان تو بر خلق فاش | تو ولیکن بسوای من باش | نباشد اگر لطف تو سترپوش | نگردد نهان عیب این جرم گوش
بود چون رضای تو ستر گناه | چه گویم ز عصیان روز سیاه | همان به که من پرده داری کنم | بدرگاه عفو تو زاری کنم
بیایم تسلی تو از عدل رو | شود دین اعتصام تو هم | سراپا شوم همچو ابر بهار | جگر هم ز عصیان خود زار زار
زنم دست بر دامن رحمت | نمایم طلب بخشش از رأفت | بنالم بدرگاه تو روز و شب | کنم عفو جرم خود از تو طلب
ندارم بغیر از تو فریاد رس | ز تو دارم امیدواری و بس | بلکه در بای دعا آورم | بدرگاه کی التجا آورم
ز آتش مرا دور کن دود شد | میفکن تو بر جانم از دیگ شور | بکن رحم بر من تو از فضل خویش | که هستم من از جرم خود دل ریش
نگاه بدل خویش دم خستار | دلی در لطف تو من رسته ام | چو اندر رهت نا امیدی خطات | امیدم ببخشایش تو نجات
قوی باد در جمله افضل جهان | تویی ملجأ جمله بندگان | شود لطف خاص تو چون عذر خواه | نماند اثر در جهان از گناه
بتو بسپرد روز امید هست | چو صبحم بکن از کرم روز سعید | شب تیره‌ام را تو مانند روز | منور کن از مهر گیتی فروز
فروزان کن از نور ایمان دلم | برافروز از شمع دین محفلم | بخلوتکه خود مرا بار ده | دل روشن و چشم بیدار ده
دلم را چو آیینه کن بی غبار | تنم را ز زندان ظلمت برآر | ضمیرم را تو فروزنده کن | روان مرا مهر رخشنده کن
چو شمع فروزان ز دل سوز ده | بکن روشنی در جهان روزیم | ببر هر چه جز یاد تست از دلم | که چیزی نسازد در این غافلم
ز بیم جحیم و ز شوق جنان | تو در راه طاعت مرا رهنما | کزان بیغرض مرضات کنم | ترا از برای تو طاعت کنم
نباشد بغیر از رضای تو کی | مرا نیتی در ره بندگی | بخالص رضا کاهنی از ولیا | کنم در ره بندگی اقتدا
نیاشم چو مزدوران بند | ز تو من باعمال اجر طلب | کذارم بر جز تو بخلاک | بهر جا اگر خواهی مرا تو ببر

اگر سوی جنت و گر سوی نار مرا نیست با حکم تو اختیار تو بودی و دکاری و من بنده‌ام بفرمانت از دل پرافکنده‌ام

مرا با رضای تو نار جحیم بود در رضا از ریاض نعیم رضای تو گفتار بی‌بن منت برین جو و حاصل یقین منت

ز فضل و کرم جرم ما در گذار مرا وا مدار از کرم روزگار بمن کن تو توفیق طاعت عطا نگهدار از نفس من از خطا

ز هر چیز حاجات من را مکن سؤالی از فضل رد مکن همه بندگان را تو بخشی نجات ز تو حاجت خلق عالم رواست

مرا از بندگان تو یک بنده‌ام و گر کار بد خویش شرمنده‌ام شب و روز هستم من امیدوار بفضل تو ای پاک پروردگار

بشو چون که او ور دمام من پناه مناجات دوم در طلب مرا ده سوی خود ز لطف راه

الهی بکن دور از من خطا از خطا اجتناب ای خالق بجود و کرم کن ادب کردم مرا

که کرد و اگر ادی مرا تو بخش ارض و سما در هنا واد شود هر نفس جرم آید بیش

بکن عفو جرم مرا از کرم بقضا بتیوة حلیم و هنا بپاک کش ندری تفضل و قدم

الهی بیکتایی ذات تو باسمای حسنا و آیات تو بلطف و بفضل و بدلهات بعز و جلال و توانایی

الهی بحق شهنشاه دین حبیب و سید المرسلین الهی بحق علی ولی امام انام و وصی نبی

الهی باز خیر النسا جگر گوشه حضرت مصطفی الهی بحق حسن با حسین دو سبط نبی سید نقلین

الهی بزین العباد آن امام که از فضل او هست مالیمعا الهی بباقر شه دین پناه که نور دین بود همراه

الهی بجعفر سراج هدی که او هست در دایت مقتدا الهی بموسی کاظم که بود امام امام و هوا داد جود

الهی بحق علی رضا فروزنده نجم سپهر علا الهی بحق تقی و نقی که بوده بالله هر دو تقی

الهی بان سرور عسکری که ذاتش بود دانو تقی الهی بان حجت منتظر که داده رسول تو از او خبر

الهی بحق همه انبیا که بودند از حکم تو مقتدا بآدم بحق شیث نبی بادریس و دیگر بنوح نجی

بهود و بصالح که مامور بود ز امرت بارشاد قوم ثمود بحق خلیل تو آن مقتدا که او هست جد شه انبیا

بفرزند خاص ذبیح کرم باولاد امجاد او سربسر چه بحق و یعقوب و یوسف نکو بخوبی که شد هر کسی گفتگو

بایوب صابر که او کرده است که در رنج و سختی صبر برده است بموسی که خواندی تو او را کلیم بهارون که بد ... عظیم

بخضر و بالیاس فرخنده ذات که هستند مصباح آب حیات بداود و دیگر سلیمان که بخت ز تو یافت انگشتری و تخت

بذی النون که از ظلمت بطن حوت نجاتش ز فضل تو داد ثبوت بیحیای مظلوم کاهل جفا نمودند از تن سرش را جدا

بعیسی که خوانند روح الهی بذات شریف محمد الهی الهی بخاصان درگاه تو بحق شهیدان در راه تو

بکروبیان اذکر ان اکرام که دارند ذکر تو بر زبان بشب زنده داران تهجدیشت باربات طاعات و اهل بهشت

بمردان دین جمله حق شناس که دارند از تو اجلت بیاس الهی بحق جگر خستگان که هستند از ضعف تن ناتوان

الهی بحق غریبان زار که باشند از جوش دل اشکبار الهی بحق ستم دیدگان که هستند از ... خون فشان

بخسته روانان مجروح دل که گردیده از خونشان خاک گل بآه غریبان دور از وطن بصبر بحیات ندارد تن

باحوال زاران خوردن کان که دارند از خسته جانی فغان بعجز دل دردمندان زار بحیرانی رفته از دست کار

باشک یتیمان بیدست و پا بدرد و کان زمان از جدا بحال فقیران رفته ز دست ز افتادگی گشته خوار و پست

باطفال نادان خورد رضیع بدیوانگان تیره روز وضیع به پیران دل زنده منتجی که با کند از جرم و زر منبحی

بکوبی که آن جز خون نشود بهر شیء که بر راه تو ... بلوح دل خالی از هر هوس که دریاد آن ... از تو ...

تشوق دل زنده هر حال که کاب دل او و بسته از مقال بنطقی که آن از تو گویا بود بان دل که ذکر تو جان بود

بعقیدت که بی منه باعقلی با اندیشه خالی از داد یقین بان تو به کرد تو با بندگی نشر می کرد آن ز بما اعدل

بخضر که انده نهمان شود بذاتی که آن بحض ایمان شود بفعلی که با تو بری اوزیا بکاری که باشی تو از آن رضا

بار زدم آنکس که با بنگ ... | کشید از تو پیوسته ... | بسجده نمایند کان [illegible] | با قتا دکان بخاک [illegible]

بآن تن که دایم بمقصود ... | سر آرد چو بید معلق ... | بحجر و بزمزم برکن و مقام | بمحراب و مسجد و به بیت الحرام

بتورات و انجیل و دیگر زبور | بفرقان الحمد که آن ... | بهر سینه کاو شاهد ... | زیادت که مردم ...

بآن کل زمینی که مدفون در آن | شده خاتم جمله پیغمبران | بدار السلام و زمین نجف | که دارد بفضل تو انجا شرف

چو آن مرقد ... او صبا | ضیا بخش دلها ز نور صفا | بحایر که از خاک آن سرزمین | مشرف بود شیعیان ...

بآثار صنع تو ای کردگار | که بر اهل بینش بود آشکار | بعقل روان و قوی ... | که گشتند از ایجاد تو ...

ز اول فلک تا با قلیم خاک | که مخلوق از امر تو هستند پاک | چه نجم و روزان چه ... | چه تابنده ماه و چه رخشنده مهر

که هستند از شوق لیل و نهار | بگردش ز امر تو ای کردگار | که تا کار عالم بیابد نظام | بسال و بماه و بروز و بشام

... کرد شب از نجوم سپهر | ببینند مردم ز معصوم چهر | بصیف و خریف و ربیع و شتا | مبدل شود در جهان کارها

چو فصلی کند کار خود را تمام | کند فصل دیگر بکار اهتمام | ... | بگیرند کار دیگر ...

ره خویشتن را فلک ... | بتعطیل کار جهان ... | ترا هست لایق خدائی ... | نباشد بغیر از تو معبود ...

تو امید ستم ز غیر تو ... | ندارم بغیر از تو کس دلخوا | چو هستی ... | ...

گناهم اگرچه ... است | مرا دستگیری کن از فضل خویش | مرا با کسی غیر تو کار نیست | بغیر از تو کس در جهان یار نیست

چو از خاک راهم تو ... | سر لطف کیوان برافراشتی | مکردان ... | که تو را ...

بیا ها ... | دلم داد از نور ایمان صفا | بیکتائی تو زدل قائلم | ...

... کریم | ره از لطف ساز ... | تو کردی ز من بود ... | وگرنه کجا داد ...

که ... گفت ای جهان آفرین | کنم هرچه خواهم طلب بعد ازین | چو رخصت ... داده | در لطف بر من ... بگشاده

مرا هست ... | بفضل تو حاصل ز راه ... | در الحاح ترک ادب میکنم | باذن تو از تو طلب میکنم

... | زبان مرا جای گفتار نیست | چو گویائیست از زبان ... | همان به که بندم زبان مقال

بجائی ... | نماید ز دل ... | کذارم بفضل تو ... | نگویم سخن من زاندازه بیش

بعرضی که ... اکتفا | بحکم تو باشم ز دل ... رضا | شود حاصل از ... اعتصام | توسل بآن شاه ما ...

که از ... | رسول تو و سید انبیا | راهنما ز دل توسل ... | بمعصوم دین ...

بآل رسول تو ... | توسل مراهست در ... | که ... | ... و ترا ...

هزاران صلوة و سلام ... | تمهید ... بعد داستان و | زما بر نبی باد و بر آل او

چو از فضل یزدان ... | ... احوال در خدمت ... | پی کسب دانش ...

نخستین ... | ... رسیدن ... | شدم از پی معرفت کامیاب

... | ... ادب آموختم | بمن داشت از مهربانی ... | چو خود شد ...

جوانی ... | نکنم معالی خبر یافتم | مرا شد ز فضل خدا ... | نماند ...

باین ... | کرفتم ره ... | زهی ... | دلم ...

... | نمودم ز توفیق ... | نه از خود ... | ولی ...

نماید ... | بود آن ... | که ... | ...

ز دانش ... | یقین دان که ... | نمائی تو ... | بتقریب ...

برای ... | که ... | ندارم ز دل ... | ...

سخن ... | حدیثی ز لطفش ادا میکنم | زبان ... | کسی ...

من از خود پسندی نگویم سخن گذشته حکایات کارم زمانی من
بجز فضل یزدان پروردگار [illegible]

بیادم ستم‌گر نظام این زمان کلاهی ز احوال خود در زبان
چو بگذشت [illegible] قضا گفتمن در اصفهان ملاحت

قلم گفت [illegible] این ملک بخت بکن آن ما این تو [illegible] بخت
هوای سفر در سرم شور کرد مرا سرنوشت از وطن دور کرد

فلک خواست سرگشته چون گوی کرد بمن گفت از کنج غربت برآ
بیا تا من و تو بهم داده دست بکردیم دوری ز ولایت

بگردش مرا [illegible] مداد تو هم باش [illegible] قرار
بی انجمن هستم منش در طلب تو هم باش از شوق دل [illegible]

بیایم بعالم چو من زان نشان ندادم ز تو هیچ آن آسمان
تو هم گر نشانی [illegible] بیابی [illegible] پنهان مدار

بگردش مرا [illegible] یاد کرد برای من اینقدر از کار کرد
[illegible] چو دادیم از بهر سامان کار

من از چرخ گشتم زبون و زبون ز شوقی که آن بود [illegible]
[illegible] وصال بکشتم [illegible] وطن

سراپا شدم دیده [illegible] نظر گشودم بنظاره [illegible]
بهر چیز کردم نظر [illegible] مرا داد [illegible] نشان

بهر چیز کردم [illegible] ختم چو لقمان از آن حکمت آموز
[illegible] باد [illegible] کار

بعینی شدم در جهان آشنا کر دل [illegible] حاصل نوا
مرا بود مقصود [illegible] سفر [illegible]

با آثار صنع خدای جهان [illegible] آشکار
بر اشیا بعالم نظر [illegible] [illegible]

[illegible] گران شدم [illegible] جهان
[illegible] [illegible] فزود

بروا عزم [illegible] از اصفهان شدم سوی ملک خراسان روان
رسیدیم بمشهد ز فضل خدا [illegible] اولیا

علی بن موسی رضا [illegible] هست بر آستان [illegible] چرخ پست
[illegible] [illegible] زمین

فلک [illegible] ملو [illegible] پناه
[illegible] روشن [illegible] روشن

شدم [illegible] ز فضل [illegible]
سوی ملک کابل مرا [illegible] سفر کردم [illegible]

ز کابل شدم سوی هندوستان بدیدم بسی از عجایب [illegible]
پس از دیدن [illegible] هند من نمودم سفر سوی ملک دگر

وز آنجا شدم تا بکوه [illegible] که آن هست ملکی [illegible]
همه دشت [illegible] کوهسار در آنجا [illegible]
گل و غنچه و سبزه و لاله [illegible]

رفتن بکوه کشن زمین و [illegible]
نمودن مصنوعات جهان آفرین

درش همچو ایام اردی بهشت ز بوی گل و غنچه [illegible]
همه کوه و دشتش ز سرسبز [illegible] هوا [illegible]

مرا [illegible] بکوهش هزاران گل و لاله [illegible]
بکوهش سوی آسمان بلند فکنده [illegible] زلف [illegible]

[illegible] ز کوه [illegible] کبود
ندیده [illegible] آسمان چو آن کوه [illegible]

چنان پا [illegible] دشت کوه که آورده [illegible]
از آن [illegible] کهکشان بود [illegible] چرخ [illegible]

گذشته سر تیغ کوهش ز میغ کشیده [illegible] تیغ
کشیده سوی چرخ [illegible] سر [illegible] گذر

رسیده سر تیغ کوهش بما [illegible]
ندیده از آن [illegible] نموده [illegible] چرخ [illegible]

بکوهش [illegible] آسمان [illegible] آشیان
[illegible] [illegible] پای کم

ز روزی که [illegible] جهان [illegible] آسمان
خور از بیم تیغش [illegible] مه افکنده [illegible] تیغش

کشد تیغ [illegible] بر روی [illegible] که تا تیغ [illegible]
[illegible] [illegible] کوه [illegible]

گرفته [illegible] گل [illegible] [illegible] دامن دشت
[illegible] آن کوهسار [illegible]

با آواز [illegible] شده [illegible]
[illegible] مکان [illegible] آسمان

[illegible] کوه فرهاد اگر [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] آب [illegible]
[illegible] کوهسار [illegible]

[illegible] بقا [illegible]
[illegible] کوهسار یکی [illegible] سوار

وراهش نه خواندان ام دمان ‖ کرد انید در ممالک کون ‖ بهر برجش از کوکبی شب ‖ بروجش بیوت نجوم سما
زده جلک از کنکره ... ‖ بناخن خراشیده رخسار ... ‖ اساسش زکوه ... ‖ وزان برفلک ... کرده
ز آسیب دوران ... ‖ کرفته در آغوش کردون ... ‖ چو لغ بر جش نجوم سپهر ‖ شب آن کهکشان ...
زروزی که کشتست بنیادش ‖ ز آسیب دوران نکو دیده ‖ بروهیچ کردون ... ‖ کسی ... کرفته در رو
... کی باز ... ‖ زراهی ... بوده ‖ علاوکی بر ... ‖ سرش ... کوهی
... از منجنیق سپهر ‖ ... بر توماه ‖ نه از صدمه توپ ... ‖ بلند ... سنکی از ...
نه بر آن ... ‖ نشسته زسستی عقاب ‖ بپایین آن حصن کردون شکوه ‖ کرد ... اساسی چو البرز
... از ... بردان ‖ یکی ... ‖ چو در ... ‖ وزان ...
خطرناک ... ‖ ... ‖ زپهلوی آن ... ‖ زمین را بسینه ...
... فلک ... ‖ کند ... آن ... ‖ شود ... چرخ آسیمه سر ‖ ...
وزان دره ... ‖ زتیغی ... ‖ نه ادوه دران ... ‖ ...
زبیم زکردان ... ‖ کروهی دران ... ‖ همه دیو زادان ... ‖ ...
همه ... روبان ... ‖ همه ... آل ... ‖ نیاورده ... ‖ ...
کرفته دران کوه ... ‖ زده ناخن ... ‖ ... کوه ‖ شده ... چو ... اژدها
شده ... ‖ سیه کرده از دود ... ‖ همه ... ‖ با ... صف کرده
سخن را من ... ‖ ... ‖ یاد دم ... فزود
کنار ... ‖ کر ... کوه ... ‖ بتوصیف ... کوه ... ‖ سخن ... کرکاد

زد اکر ... آتش ... ‖ چو ...

زبس دارد آن سرزمین خرمی ‖ ندارد ... ‖ درختانش از جوش نشو و نما ‖ رسانیده سر را بسطح سما
زهر کل ... بر آورده سر ‖ کلی ... ‖ کلش ... ‖ درخشنده چون ...
زهر کل ... ‖ هزاران ... ‖ دران ... ‖ ...
کلش ... برزده ‖ نسیمش دم از ... ‖ ... ‖ صبا ...
زمینش شده سبز ... ‖ وزان داغ کردیده ... ‖ بحکم خدا ... ‖ نداده ...
هوا دارد ... ‖ نباشد کل ولاله ... ‖ کشیده بدشتش ... ‖ زهر کل زمین ... سر زده
زجوش کل ولاله ... ‖ شده ... نسیم صبا ... ‖ مدام از نم فیض ... ‖ نکوه ...
شده خیمه کوه ... ‖ کشیده زباران ... ‖ ز آن خیمه ... ‖ ستون سروهای بلند ...
بکسترده فراش باد صبا ‖ زسبزه بساطی ... خدا ‖ مزین بکلهای ... ‖ کرده جای ...
سحابش ... ‖ زهر سو روان چشمه ... ‖ وزان چشمه ... ‖ زکل ... خیمه ...
هم آغوش کردیده ... ‖ کل ولاله و سنبل ... ‖ ... ‖ ...
بر اورده ... ‖ بمضراب ... آواز ‖ ... ‖ کرد ... کل
هوا داد کلها ... ‖ ... ‖ بشاد ... ‖ ...
تو سبزه ... ‖ کند کوه ... ‖ نخود رفته آن کلستان ... ‖ بنفشه ...
... ‖ بود ... ‖ برنکی ... ‖ که کوبی ...
سحابش ... ‖ در ابادمش قطره باران ‖ کشوده ... ‖ چو ...
در انجا ... ‖ زکل ... جای شبنم ‖ برنکی هوا ... ‖ ...

صبا شانه زد زلف سنبل شده   نسیم سحر همدم گل شده   زده بر رخ گل ز شبنم گلاب   تو گفتی شکر آب آمد آفتاب
ز گل گشته آراسته بوستان   که داده ز گل گشت جنت نشان   زمین سر بسر خرم از گل شده   جهان پر ز آواز بلبل شده
همه نو نهالان بهم داده دست   هم آغوش گشته ز بالا و پست   ز بوی ریاحین چمن سر بسر   شده کوه و صحرا چو باغ بهشت
همه دشت از لاله رخشان شده   زمین کان لعل بدخشان شده   ز گرمی شب افروز روی زمین   ز لعل آب صنع جهان آفرین
وزان شاخ اشجار زد زیب و زیب   فروزنده شمعی بنور آن   در آن گلشن جان فزا هر درخت   بر آورده از لعل بر سر رخت
تن هر درختی گران بار کرد   شده سبز چون عارض نو خطان   شده سایه اش بار شاخ خیار   ز صنع الهی بر دید نگار
وزان سبزه صد گونه گل جلوه گر   ولی هر یک از آن برنگ دگر   دگر من ببینم در آن بر زمین   بصنع خدای جهان آفرین
که در دها اللهب با صد هزار آب و تاب   چو مه خانه بگرفته بود آفتاب   ببینم دگر خیی در آنجا دگر   که بستان آن بود چون برآب
ولی داشت تابان گلی چون چراغ   وزان بود رنگین همه دشت و راغ   دگر من ببینم برخ خط و خال   ببینم در آنجا ز دوده بال
که بودند از صنع پروردگار   چو طاوس جنت با صد نگار   همه خوش مقام و همه خوش نوا   باهنگ عشاق نغمه سرا
بر آورده هر یک بمستی سرود   یکی همچو نای و یکی همچو عود   تو گفتی که آن باغ پیراسته   پی عیش و زینت بیاراسته
گلستان ز خوبان یک تتار   در آغوش پرورده نوبهار   بهم بو ز غنچه او صبا   ببلبل رسانیده بوی وفا
نواهای بست و بلند طیور   بلطفها بخشیده خندان سرور   که کرد دیده آسوده خاطر ز هم   روانها همه گشته دور از الم
شده بسکه دلها ز شرم و حزین   بماند در آنجا رونق حزین   شکفته چو گل خاطر دوستان   دل آن عزیزان گشته باغ جنان
شکوفه بتحریک باد صبا   زده خنده مست دنیا ربا   تبسم کنان غنچه در انجمن   گشوده بحمد الهی دهن
بهر جانب گلشن گشته گشا   که در ذکر کرده از دل بری خدا   سراپا شده سوسن از آن زبان   برای ستایش خدای جهان
بنفشه ز ... دل گوش   سجوده بذکر خدا کرده گوش   شده نرگس از ... دیده دود   بر آورده با حسرت از خاک سر

بنظاره گلشن

بنظاره گلشن آن مست ناز   نموده ز هم دیده خویش باز   گرفته بکف لاله لعل فام   چو ساقی ز شبنم پر از باده جام
که تا باده نوشان بزم الست   شوند از می معرفت جمله مست   وزان مستی باده بیخمار   بگردند با بیخودی هوشیار
بحمد خدای زمین و زمان   گشایند از جان و از دل زبان   جهان آفرینی که آورده بر   بحکمش گل و لاله از خاک سر
طراوت ده موسم نوبهار   دماننده سبزه از جویبار   برآرنده گل ز خار و ز سنگ   نگارنده لاله رنگ رنگ
بانجاد بخشنده از برگ رخت   دماننده گل ز شاخ درخت   روان کرده از ابر رحمت بجود   بروی زمین چشمه سار وجود
ز فیض او داده از داغ و بو   گل و لاله را داده جان آبرو   عطا کرده هر گلبنی را ایاغ   ز گلها ز نگین فروزان چراغ
بگسترده خوشتر ز دیبای چین   بساطی ز سبزه بروی زمین   ز سرو او بپای دل افراخته   بطرف چمن رایت افراخته
بدلجوی بلبل بینوا   نموده لوای دگر این بپا   گرفتار از صنع جهان آفرین   برانند مردم ز روی یقین
بگیرند از جهل یکسر بری   در آیند از راه دین پروری   مباشند غافل ز پروردگار   شوند از خود از دل امیدوار
ز یزدان سزاوار رحمت شوند   ز راه اطاعت بجنبش روند   جهان آفرین را هر آواز ثنا   که مانند کان ز ... همتا
سوی خود ز عقل ز ادراک و هوش   دگر کرده ... گوش   گر اندیشه هر چه آید بپیش   بگردیم اگر ز معبود خویش
بود هر چه دارد بعالم نمود   بایجاد آن جمله کل وجود   از و هستی ما شده جلوه گر   جهان هست مخلوق او سر بسر
بود او خدای زمان و زمین   بجز او نباشد جهان آفرین

رفتن ابراهیم نیب پادشاه در
کوکن زمین بپای قلعه کهلنه و تسخیر
نمودن آن حصن حصین و ... دادن
با لشکر بیجاپور و شرایط ...

چو اوصاف آن رب زمین بیکقلم   بیاید ز فضل خدا در رقم
نگارم کلامی ز انجام کار   گر دیدم ز اذکر ز روزگار
چو وا ... دشمن ز ... زمین   ... شاه ... نگین
خدیو جهان شاه ... کز او ... نصیب   که ... آن ... کرده سپاه   که شد ... پیمود راه

ابا نامور لشکر بیشمار / دلیران جنگی و مردان کار
چو طی کرد ره آن شه نام جو / بزد خیمه در پای آن حصن کوه
پس از او سه لشکر و رزم جوی / به آن حصن کردند از اطراف روی
نبودند در فتح آن قلعه جنگ / بسی ماه و کردند با کوه جنگ
ولی از دره رزم نگشود کار / که با سنگ مشکل بود کارزار
نمیرفت از زور چون کار خویش / برزو بسی بر آورد شه کار خویش
دلیران آن قلعه را بکه‌ها / بدادند خریدار بر قلعه را
چو خوش گفته آن مرد روشن ضمیر / حکیمانه این نکته دلپذیر
که بر سنگ هر جا که از دی تو زند / شود نرم و ایمن ترا کار بن
با بستگیها که آن را کلید / مگر در دل جز بهاور نزد پدید
مشو غره هر چند داری زر و تن / که این شیوه باشد ز نزدیک دور
همیشه کسی در جهان کار بیش / نبرده بتدبیر و رای برادر به پیش
بنای بود بسته چون هر طلسم / کشاینده آن بهین نام و اسم
چو شد فتح آن حصن عالی بنا / به تدبیر آن شاه قلعه کشا
هوا منقلب گشت از اعتدال / رسید از قضا موسم برشکال
باو خدا بادها شدید / دران سرزمین نقدها ورزید
گران خیمه‌ها رفت یکسر بباد / تزلزل بدارودی شاهی فتاد
هوا گشت تیره چنان از غبار / که شد روز در دیده خلق تار
بی آنکه خیمه شود استوار / رسنها بدادند بر آن قرار
در اطراف هر خیمه در آن زمین / بسی میخ کوبیده شد آهنین
بربستند مردان به پیچ و تاب / بمیخ کلان روی قوت طناب
دگر بر سر هر ستون دیگران / نکندند از آن اسب کران
بربستند محکم که تا خیمه‌ها / بماند دران سرزمین پابجا
بان گونه چون خیمه بر سر کشید / تو گفتی فلک باز بستن رسید
ولی باد چندان قوی گشت و گرفت / که خیمه ز هر دو طرف طپید و گرفت
تو گفتی رسن باد طومار شد / وزان خوف اطلال بوسیده شد
دران دامن کوه از گرد باد / صدائی چو صور قیامت فتاد
بر پیچید در دره چندان صدا / که شد آب از آن زهره اژدها
وزید از چپ و راست گیر او تخت / شد از خیمه‌ها جملگی لخت لخت
ابا شقه خیمه‌ها چتر و علم / سوی نیمها بجا ماند تا بر قدم
باین گونه چرخ چند روز گذشت / یکی لکه ابری پدیدار گشت
سبک ابر هم شیخ همچو باد / فلک سیر و دریا دل و صرصر نژاد
چو یکبار از قله کوه اوج / هوا آمد از جنبش ابر موج
نهان گشت خورشید گیتی فروز / سیه چون شب دیجور گردید روز

چو آن برد

بر آن ابر دود رطا رم ابنوس / وزو کوفت از رعد قرنده کوس
ز نقاره رعد شد گوش کر / تهی شد دل آن نیوش و آزر مغز
شد آتش فشان برق دیگ هساو / بجا شاه افتاد از آن شرار
بروی هوا خیمه زد از سحاب / کشید آن زباران بهر سو طناب
کوفت باز بر کوه بشکوه آن / زنا دو شبنه کرد بو خلق کار
بر آوردی شران سحاب مطیر / ز شلیک باران بیابانید نیر
تو گفتی فرود آمد از سوی اوج / سپاهی ز باران نوج نوج زموج
ز سیلاب کز دره‌ها بهمن دشت / دل نامداران برسید کشت
زمین و هوا عالم آب شد / دل از جوش سیلاب بیتاب شد
هوا شد چو دریا ز بس موج خیز / نهنگ از زمین جست در ره گریز
ز شلیک باران و ضرب تگرک / بلاحفظ مردم همه ترس مرک
تو گفتی که از دیده ماه و مهر / روان کرد سیلاب گردون سپهر
شناور بدان سیل گردید پیل / نبات نهنگان دریای نیل
هوا همچو دریا در آمد بجوش / رسید از زمین بر فلک صد خروش
شد از بیم آن انقلاب عظیم / ثبات بودن در انجا مقیم
بسوی دگر شد از انجا روان / ابا هر که او داشت تاب و توان
ولی چون شد ابر گران آرک / بگردید باران رفیق سفر
کشیدند از آب و گل روز و شب / دران راه مردم هزاران تعب
بدان راه از انقلاب هوا / تلف شد بسی مرکب باد پا
نبردی ره از بس که بود خلل / کهی بود پیش آمدی که گهی کل
چنان کاروان وار افتاده بود / که بر جابجا خود خلاک انبار بود
تو گفتی که از بخت بر گشتگی / شد ... یار بر خیان زندگی
تمکن نجان سایه دامائی / کر بالا رود از گل پای
ز سختی بپای گل فیل مست / فتادی بزانو ز تیر...
شنیدم دران روز نوبت ز فیل / که خود را زدند بر ... نیل
هلاک از گل و باد و باران شدند / فتادند از بار بیجان شدند
دگر اسب و استر فزون از شمار / تلف گشت اکنون نبود کار
ز بس گشت نمناک در ره هوا / فرو ریخت موی از تن باد پا
بباد فنا باد پا یال و دم / بدادند آن ماندی تن بعلم
بجائی در آن سرزمین آب / رطوبت ز آب و ز گل کرد ...
کر کرد گسست کس بود تش آشنا / نمودی دران کرد انگشت جا
ز بس بارش آورد در راه نم / سقط شد بسی ... خود
بلا نزاد دران راه بی شکوه / نیفتاد از گل بود یاده از کوه
شتر را ز گل پای برف بخش / گذشتند مردم ...

دل عالمی زین این باز ماند | که اسباب بی باد بر داد ماند
دران کوه صحرا این باز شدند | دل آشفته چون زلف خوبان شدند
نشاندند تا ابر بو روز سیاه | غم تیره بختی و حال تباه
پریشان چو بید کل احوال خویش | بشستند دست و دل از مال خویش
نهاد تعلق دل آزاد شد | هوس تا بیکجا اصل از یاد شد
ز دل آرزو رفت و از سر هوا | قدم آشنا شد به راه فنا
نه کس را بکف ماند سرمایه | نه جز خیمه ابر سر سایه
همه خیمه و خرگه پادشاه | ز باران بپوسید و شد آب شاه
غنی همچو درویش شد بینوا | توانگر چو درویش شد چون گدا
فرو ماند خلق در آب و گل | همه دست شسته ز جان و ز دل
چو طی شد بصد رنج هفته ز راه | بجایی رسیدند تا شاه و سپاه
که ستوده از هر طرف بود آب | بماندند در ورطه پیچ و تاب
ز باران و از سیلها شد پدید | تو گفتی که طوفان شد آنجا پدید
جهان گشت دریا و کشتی نبود | وزان حال کس را خبر می‌نبود
نه نوحی که گیرد ره احتیاط | ازو بوده باشد ره نجات
بیک هفته خلق دیار زمین | بماندند حیران و زار و حزین
سراسیمه از جوش باران شدند | بهم چشمی ابر گریان شدند
نه راحت کس ماند و نه توشه | نه بر روی خاک ایمنی گوشه
دلی داشت آزاد دهقان زمان | پسر بود و ابراز مردمان
کسی زاد راهی که در بار نداشت | سرافی ز بالا ترم ... نداشت
مها داد از کی کلاهی نمند | لب دیبا از او ... نمند
نمی بهره شد از کرانی اگر | جهان شد بکام دل ما هنر
ندیدند مردم در آن انقلاب | چه حال بد و چه مهر آفتاب
بدو ماه آن خلق گم کرده پی | نمودند شش فرسخ از راه طی
وز آنجا که ره دید با تعب | رسیدند مردم بفرمان رب
پس از آن شد ایل بفضل خدا | جهان یافت از مهر تابان ضیا
بلا شد بروز خوشی شام غم | بر صبح اقبال از مهر دم
شد از فتنه خالی زمین و زمان | فلک مهربان گشت با مردمان
سراپرده برشد ناپدید | عیان شد پر او ز بال فیروز دید
فلک چهره بر تافت از کین | ز طوفان بیاسود روی زمین
نگه داشت سلامت ز کرمش فنا | ز آسوده گشتند خلق جهان
چو دلها ز فضل خدای مجید | ازان رنج و کربت راحت رسید
ز آکل گل از لطف حق بر شکفت | ز ناز رنج پرسیدم عقل گفت
سؤال از نار رنج دادم جواب | دم استراحت زندگی حباب

برین کوه

برین کوه سار باشد آنجا نمی | که هم ره لجه ز راه کاه و نخ
فلک دل بخنبیست بر کرم | بکرای پسر عبرت از دور دکاد
مشو غره در چرخ کبود | که میکند او حرم خلق زود
حذر کن تو از این سپهر دورت | که چون تو بسی زاد و بسی خورد رفت
من از قصد دوران کار کهن | نگفتم ز چیزی که دیدم سخن
که دانی تو این چرخ جفا نام | نکرد دو کس را همیشه بکام
تو دا همچو کردان است او بود کمین | تو منشین ازان کرد غافل چنین
که تا کر کشاید ز هم او دهن | نماید ترا طعمه خویشتن

گفتار در سبب گشتن اکو کردن هندوستان و گفتن سخن از مراسم نصیحت با دوستان

بشنید زمانه تو دل را مبند | که دارد چو زنبور نیش گزند
پس از سیر کردن زمین روان | شدم جانب ملک هندوستان
مگر دو در آن ملکها من سفر | نمودم ز ملکی بملکی دگر
ز آثار صنع جهان آفرین | غرایب بدیدم در آن سرزمین
مرا آمد از فضل خود در نظر | بسی از عجایب بحر و بر
جهان گردی من بجایی رسید | که چیزی که دیدم کسی کم شنید
شدم دور اگر چه ز شهر وطن | گشودم ز غمهای دل خرمن
بدیدم ز لعنت ار مردم بسی | گرفتم دل از انس با هر کسی
بسی پادشاه دیدم شهریار | بدیدم در آن ملک و دیار آزدیار
جهان دیده ای کان داشت | جز آن کاو بود شرمنده زبان
بدیدم ز ارباب جاه و جلال | بسی بر فراز آن کمال
که بودند مردان نیکو سیر | خردمند و بینا دل و کاربر
دگر اهل نخوت که با کرو فر | سر جمله را داشت مقدور
گرفته بعالم ز کبر و منی | همه پیش آیین اهرمنی
گرفته ز دل کار عقبی بسهل | شده تابع نفس از روی جهل
درین بحر مواج همچون حباب | تهی کرده پهلوی خود از آب
سپهر دم همچو سبز رد نمود | بیادی که افکنده در وجود
بدید آنکه هستی بی بقا | شده جلوه گر در طریق هوا
چنان رفته از موج بیاد | که زو هر که بنیاد ورد یاد
کند جنبش بحر بر روی آب | بسی نقش ظاهر ز روی نقاب
گر از جنبش دم کو آن نقش را | سراسر همه او بیاد فنا
درین عالم از جوش کون و فساد | را بوجود عدم هست یاد
بساطی ز یک سو چو جنبید آن | ز سوی دگر بر زدند چند آن

پی هم فکنده است چرخ از مدار بتعجیل اوقات لیل و نهار
کنی ماه را تا نظر می رود ببینی سالی بسر می رود
توان کار کردن در اندیشه باش ز غفلت ببر او خود اندیشه باش
نظر کن برین روزگار شگفت که نتوان از آن هیچ عبرت گرفت
بساطی مکن پهن در روزگار که گویی زبو چید نتوان دو کار
بدنیای نالی چه دل بسته ای بتحصیلش از رنج جگر خسته ای
اگر داشت اکس وفا این جهان بتو می رسید آن کی از دیگران
چو از دیگران داد هم رفت زود ترا نیز این سان بدامن نشد
بیاد آور آن روز تا از جهان ککر چیده تو نیز دامن فشان
چو تو دیده دنیای فانی بسی ندارد سر الفت او با کسی
اگر شاه کردی دگر شهریار نگر دیده تو ملک عالم قرار
خنک آنکه دستی بعالم نداشت سر و نام نیکی ز خود داشت
تو کار خود از راستی ساز کن چو تیر از کمانخانه پرواز کن
که هر کو نه بینی زنا راستی بعالم بغیر از کج و کاستی
بکن سعی و نخل برومند باش بگیتی زنیکی تو خورسند باش
کسی با هستی و نیستی آر بکار ز آید از فضل پروردگار
تو خود دار از دل پی و هوش کن نصیحت ز پیر خرد گوش کن
که هر کس ندارد دل چو دانش برد بگیتی بخود راه خوبی سپرد
بود دار دنیا ترا کشت زار تو تخمی در او جز نکویی مکار
میفشان دین بر زمین تخم زشت کز بود دار دانه در کشت هفتاد
کنم مختصر این زمان من سخن روم بر سر مطلب خویشتن

گفتار در مدح سید علی که از آن

زرو داد احوال خود در جهان کنم عرض بر خدمت دوستان

جهان آباد از آن مسند بر تخت بود
با خانان عالیشان مجلس رفیع خانه
با دل تخلص ها بر کتاب جلیله جهت شیخم
بن برین

که در روزگار ستم همنشین شدم با کسی مرد پاک دین
که بودند هر یک زمین از اختر مه آسمان سخن پرورش
از انجمله آن خان عالی نشان کسی با دل تخلص بعزت بجهان
محمد رفیع آن گرامی مکان ما بین الهام یزدان فرد
خود تو را مان خان دانش قرین که پیوسته مداح بعض وطن
پر از علم که معمور خرم است با یاد گیرم بجهان حاکم است
چو آباد گشته زمانه جهان بود یا بدان تخت هندوستان
ز نصیحت آن خان والا گهر در انجا گشت روشن نظر
من و او نبی محفل از شدیم شکفتیم مهجور گل بود ما
بعالم جوان فضل خو بود او ز اخلاص آئین برخ بود

د نیکی

زیکویی آن خان نیک اختصاص ز عبداد آئین بود شاد
ز دل داشت بعکس کردن سپهر با هل سخن از سر لطف مهر
رسیدم بآن خان بتن چون علی شب و روز با او شدم هم سخن
در آن وقت آن خان عالی تبار بتوفیق و تایید پروردگار
ز اخلاص کامل بهر نیک اختری سخن گفتی از حمله حیدری
چو با او ز دل ربط من در گرفت نقاب از عروس سخن بر گرفت
بیاد و دادن حمله حیدری گهرهای رخشنده چون جوهری
مرا زان گهرها چو بر گشت گوش دل من چو دریا در آمد بجوش
مرا شوق گفتار ها این زمان بر آورد چون بلبل خوش نوا
ولی داشت تا مدتی گر نظم من چو او بود در حرف گویم سخن
چو از بعثت سید المرسلین سخن با دل از فضل جان آفرین
رسانید تا قتل عثمان ز درد بعقبی برخ از کم همی ز در
خدا داد او را بجود حیات بمهر علی فاتح اوصیا
ز خونابه باد لب کی مرد داد خردمند و دین دار و اهل نژاد
کنا مترس بود آن نامدار تحملی انجان که تا داد
چو بودیم با یک دگر همنشین بمن گفت در محفلی آن گزین
کر آورده با دل بفضل خدا بنظم آنچه از رحلت مصطفی
ورا داده با جد و جهد تمام ابا سر سخنها همه انتظام
ولی این خبر بعد از شد انبیا ز احوال ارباب جور و جفا
شده گفته تا قتل عثمان بجا کر از انتظامی که باید جدا
من اجزای آن قصه ها را تمام سپارم بتو از پی انتظام
کر ترتیب باید بوجه نکو در اجزا بود هرچه کم کرد او
من آن کار را از دل و جان قبول نمودم برای خدا و رسول
چو بلبل بر او از گل تر نمودم بر آن جمله اجزا نظر
برآدم زبان حمد آباد بجای خود آن بیتها را قرار
نمودم بسا بسکی گفتم همه سخنهای آن را رقم
بدیدم در اجزا که افتاد بکی بود با قصه بس نکو
که منظومش آن خان والا گهر نموده زر وقای صدق و یقین
چو زین بودم بوقت سخن ز خان نقل آن خواندن بنی
من آن فرد را بهر ذکر بیان تر آوردم از دفتر شعر خان
کنون می نمایم بمشکین قلم ز کفتار آن خان عالی تبار
من آن نظم را تا با آخر رقم که تا ماند آن بیت در روزگار
وزان نظم بر خلق کردم عیان

بمضمون خواب که یاب او جنت عفو اسناه

که با فضل حق بوده او قوامان

چنین دارم از والد خود بیاد / که یکروز از خدمت اوستاد

برفتم برای سلام پدر / پدر کرد بر من برأفت نظر

میر ابوالعجب شهدی روداده بخلوت العبد
خان بهمیکار محمد ربیع خان ناظم علاحده
بنظم آورده

کرا بود از خلص مؤمنان / بزهد و بتقوی مثل در جهان
شب و روز در طاعت کردگار / بجان بنده صاحب ذوالفقار

چه در آشکار و چه در نهفتی / فدای نبی بود و آل نبی
گذشتی چو نام علی بر زبان / شدی جاری از دیده اشکش روان

نمکشاد روزه ز … سخن / زفوت فرایض حیات کهن
نصوم و صلوة و زحج و زکوة / بری ذمه آن ملایک صفات

بجز یاد پیغمبر و آل او / نمی بود در مجلس گفتگو
بهر حال بهر رفته عمر گذرد / دل او بیاد خدای ودود

دلش بود پیوسته حق آشنا / زبانش همیشه بشکر خدا
نه دنیا پرست و نه غایب بعید / بلی بود … از زهد

زفقر الهی همیشه به بیم / هم از رحمت او امیدش عظیم
نبودش بکس خاطر … گمان / دل نرم او بود از غم خیان

گرفته … بود او هم بنمود / بوقتی که در نماز جز حق نبود
نمیکرد از قرض سودی کرین / … شدی کر … بیش

بسایل رساندی ز روی نیاز / هم از معذرت بازماندی دراز
چو بگذشت از عمر بر بد جهان / شش و پنج سال از وی دوران

بروزی برای سلام پدر / شدم در ادب بیش افکنده سر
چو کردم سلامش جوابش خوشتر / ز روی تلطف بخود خواند و نشست

بمن کرد از لطف روی سخن / یکی صیغه پرسید ازکه من
که بپیچید گاه آمد او و الال / بگو یک یک جز من اشکال داشت

چو عمرم کم از حد تکلیف بود / که کردم زنم آن وقت … بود
پدر داشت از من بدلش گمان / که عاجز بود دهن … آن

دلی من ز روی تاثر خواب / بدادم جوابی که بود آن صواب
چو بیصیر من دید … / … از رخ و روی تفقد نمود

ز الخوند … بر لب خود داد / بروی من از مهر و بوسه داد
چنین گفت … / که ای قرة العین و آرام جان

بمن از کرم خویش کرد عطا / بروزی که کردم چنین مرا
بگفتم شبی خواب … جهان / که بودند … میهمان

بهم صحبتی … شاد … / سخنهای خوش بر زبانم … دلشتیم
که آمد دوان … تا / رساند از شعف این بشارت بما

که خدام باقر علیه السلام / بفضل و فضایلات و لطف تمام
درین کلبه تشریف آورده اند / برای تو تشریف بخشان کرده اند

رسانید چون این بشارت مرا / بجستم بیان پیشکش جا
نه بیارای شوق چون بیخبان / برفتم همی پا برهنه دوان

چو داخل شدم در درون سرا / بگفتم کجاهست آن مقتدا
بمن گفت شخصی که آن شاه دین / باعزاز کرده بالانشین

بجستم فرزند شاه نجف / رااین آستان زیبا شرف
شدم چون بر پله آستان / که بالا روم با دل شادمان

بلرزیدم که مادر تو آید کنار / گرفته ست … در انتظار
نشوق قدم بوس آن مقتدا / نبود از تو یاد هیچ خدا

در آن حال چون بر توام قرار / نهایت دلم کشت شوق شاد
گرفتم زمادر ترا با شعف / کرسازم نصیب تو هم آن شرف

تو کفتی بسوی عرش کشتم روان / که معراج من بود آن آستان
ز بالا رویها بوقت صعود / ز هر پله پایه ام ترقی فزود

چنان تا رسیدم بفضل خدا / بآن آستان سپهر آشنا
بحجم من آمد بکامی چنان / که کم کنند در خیال و گمان

نبیند … و فیض و نفع وجود / بهشت نبی کفو تو بود نور
چنان دوش از بهر تو آنجناب / که تابید … آفتاب

نشسته بکرسی شهنشاه دین / بموده دو با آشنایان مبین
دو چشمم چو بر روی آن شه فتاد / چه گویم چه حالی مرا دست داد

سلامش نمودم ز روی ادب / ستادم بپیش با هزاران طرب
جوابم سلامم از کرم باز داد / و زانپس بانیکو فرو داد

که هست اینکه دارینش الله بغل / عطا کرده خالق لم یزل
بگفتم فدایت سر و جان من / ولای تو دین من و ایمان من

مکین خانه زاد همین قدرت / سلک اهل بیت رسول الهت
اگر اذن باشد شود سرفراز / ز عزت قدم بوسی ای دلنواز

پس از اذن آن سرور انس و جان / نکندم بپا ادنی ترا شادمان
نظر کرد سوی تو از مرحمت / پس انگشت اقدس بنزد لبت

دهن باز کردی تو از انبساط / ز دیدی دست و پا از سر نشاط
بکی لقمه بکذاشته آزمان / ز دست مبارک ترا در دهان

نصیب تو چون گشت آن امتیاز / نشادی می اختم گرو بند باز
کنون ای بر ان نور چشم من / بکن کوشش خود بازو سخن

مر این یقین است بی اختلال / کر یابی بهین بهره از کمال
ازان لقمه روزی ترا نیز شد / شود نعمتی از خدا مکمل

نموده شه دین چو بر تو نظر	بکن سعی و غافل مباش ای پسر
بتحصیل علم و ادب جهد کن	بخود زهر این رنج را شهد کن
بکن سعی و از بخش کاری ببر	میاسای هرگز ز جهد ای پسر
بکن جهد در اصل ادراک آن	که تا تو بگیری ز داد اثر
در آئی ز راه سرافکندگی	کنی صرف عمرت در اندرکی
خداوند علم یقینی شوی	شناسای احکام دینی شوی
کز دوری که ز آن عالمی بهره برد	ز هفتاد یک کی کجا حاصل کند
شب و روز در فکر و در ذکر باش	مکن بهر دنیای فانی تلاش
که دل را ز دنیا اگر گو	که دارد بسی آخر بد و رها
روان را ز کین و ز هوس	که بر سر زنی دست خود چون مگس
اگر شاه کردی ببهر از دون	روی تو ز دنیا برون تا اگر
نکرده ای جمع دنیا و دین	تو بر جاده دین برو دین گزین
چو دنیاست فانی و دین پایدار	بکن هر چه باید ز مات اختیار
بدر تا یکی باشد اندر جهان	بدر باش خود را تو ای نوجوان
نفرم که بگذشت ده سال و چار	بگذشت از این عالم بسیار
چو او از هم رفت بر سر شدم	سه کار دو دنیا بال ایشان شدم
جوانی و دنیا و شیطان آن	دگر همنشینان هنگامه ساز
ربودند از من چنان هوش من	که آن بندها شد فراموش من
بلهو و لعب گشت مایل دلم	صلاح و ورع رفت زایل کلم
ولی آنکه از فضل پروردگار	نجات از صاحب الفقار
بطالت ملوک آن نقد	که اصلاح سوزان نمودی دگر
کم و بیش از واجبات و سنن	بتوفیق بخشید ودود المنن
بقدر ضرورت که فتم فرا	نمکشت صوم و صلوة قضا
کریم همه جز بخشنده دود	بمن طبع نظمی عطا کرده بود
ولی بود شوقم بفکر غزل	اگر چه بد آن فکر بی ماحصل
دمادم در آن کار من سوختم	ولیکن از آن که الله ختم
همین بود کز خاطری انتظار من	برون آمد و گشت بخت سخن
شدم پس نفضل جهان آفرین	ندا آمد و سعادت قرین
بگفتم چنین با دل خویشتن	که تا کی بگویی تو بیجا سخن
براهی بکن نقد کفتار صرف	که بعد آن نکنی ز آن نقرف حرف
باندیشه از فضل پروردگار	برآمد رای خود و آبد دم فرار
کرا حوال فخر زمین و زمان	شناسای ختم پیغمبران
ز آغاز و انجام گویم سخن	دگر از همه شاکر شکن
علی ولی شاه عالی تبار	وصی نبی صاحب ذوالفقار

[illegible]

چو توفیق این کار دریافتم	عنان سوی مقصود دل تافتم
ز ایام آمد ز خواب پدید	کلامی که شد گفته زین پیشتر
بتایید پروردگار مجید	چو جلد نخستین بپایان رسید
بفیضم شد از فضل پروردگار	که تعبیر آن خواب شد آشکار
نمودم از آن پس چو کتاب بیان	که آگاه کردند خوانندگان
کهاین قول بیرون ز راه هوا است	بتایید آل رسول خداست
نگار و خیال است و نقل من است	بر الهام غیب آن آشناست
چنین چاره ام از لطف خود نظر	که توفیق و عزم دهد آن قدر
که جلد دوم را ابا انتظام	چو جلد نخستین نمایم تمام
مر اخامه فارغ چو از نظم آن	شد از فضل پروردگار جهان
ز نظمی که آن است مقصود من	بگو هم ببایید بزد آن سخن

تمام شد کلام محمد رفیع خان علیه الرحمة و الغفران
و بیان تقریب نظم این کتاب ... گذشتن زمان [illegible]
... سال ... تو ... جهان

بدانید ای فرقه مؤمنین	که چون ماند احوال شرع متین
پس از بیعت زمره خاص و عام	بآن سرور دین علیه السلام
نگردیده موزون ز دهقان بیان	سوی بلخ خبر رفت جهان زدار
ز آن حیف آمد که آن قضیه‌ها	که بر دست از اهل صدق و صفا
ندیده احوال آن شاه دین	پس از بیعت فرقه مسلمین
بماند نه با نظم تا بنده آن	شدم عازم نظم آن داستان
ولی چونکه بی اذن پروردگار	نباید دگر کس در این کار
میسر نیامد بغربت زمن	ز مقصود دل با هوای سخن
سوی سور شاه مدد داستان	بالهام کعبه بستم میان
وز آنجا باذن خداوند من	زدم شدم تا بمالک یمن
پس از سیر ملک یمن تا سبا	دگر بار کشتی فکندم در آب
زجاجان که آن از یمن تا ببیت	ز دریا سوی مکه انجاددیت
کشیدم بر از فضل خود بادبان	سوی ساحل جده گشتم روان
پس از فضل پروردگار مجید	ز دریا چنین کشتی رسید
نمودم ره آهنگ بلد الحرام	ز خشکی سرانجام و احرام
ببستم بالحرام چون بر میان	کشودم بلبیک گفتن زبان
سوی خانه مو جدی خود زد	شتم ز میقات چون زده
نمودم سر خویشتن را بقدم	شدم داخل از بیت حرم حرم
پس از طوف کعبه بفضل خدا	شدم سوی سعی صفا
پس از سعی با عجز و ابتهال	سوی ملک ... بکشتم روان

بخاک در سید آل رسول / بسودم من روی ادب چون حبیب
شدم زایر خاتم الانبیا / شهنشاه دین و حبیب خدا
چو فارغ شدم از سلام رسول / نمودم رخ از دل بسوی بتول
پس از جان سلام حزین من ادا / نمودم بآن بضعهٔ مصطفی
وز آنجا بسوی اولیای بقیع / که هستند در روز محشر شفیع
برای زیارت چو گشتم تمام / برفتم بر ایشان نمودم سلام
بسودم بخاک در حمزه [illegible] / وزان خاک کردم منور بصر
چو آوردم از لطف خاص خدا / زیارات آن سرزمین را بجا
سوی جده رفتم وز آن شهر من / ز دریا برفتم بسوی یمن
وز آنجا بحکم قضا و قدر / برفتم ز دریا بسورت دگر
وز آنجا بحکم جهان آفرین / برفتم ز دریا بایران زمین
بتوفیق پروردگار جهان / ز دیدار والد شدم شادمان
پس از چند گاهی بشوق و طرب / شدم من بسوی حرام عرب
وز آنجا بتقبیل هر آستان / که هست آن زیارتگه قدسیان
مشرف شدم من بتوفیق رب / ز نو کردم احکام همت طلب
از آنجمله آن آستانی که مهر / بآن کرده روی امید از سپهر
زمین را ز بالای آن آستان / بود آن شرف رفعت آسمان
حریمی که لوح طوافش ملک / ز دل بسته از دور گردون فلک
حریم در شاه انجم سپاه / وصی نبی و ولی اله
زمین نجف مرقد شاه دین / که ساید بر آن جبهه روح الامین
شدم در نجف مرقد آن امام / ز فضل خدا گشته دار السلام
چو آن روضه پر دولت بناست / اگر عرش خوانم من آن را بجاست
زهی بارگاهی که چرخ بلند / سر از مهر [illegible] شود در کمند
حریم در روضه [illegible] / فلک آستان و ملک پاسبان
بی سرفرازی [illegible] / کند رو بدرگاه او صبح و شام
فلک از سر [illegible] / کند [illegible] دوش
شب و روز باشد بر اهل نیاز / در روضه آن شهنشاه باز
گشوده برای باب حاجت درش / نگردید محروم کس از درش
بدرگاه آن حضرت کردگار / گدا [illegible]
غنی [illegible] / ببخشش [illegible]
چو آن شاه دین [illegible] کریم / ز فیضش [illegible]
نجف [illegible] / [illegible]
که من از فضل خدای مجید / برفتم بدرگاه شاه شهید
فتادم در آن آستان [illegible] / نمودم [illegible]

بنجف

نیاد غم آن شهنشاه دین / شدم من چو [illegible] حزین
بباریدم از دیده خون جگر / [illegible]
ز داغ شهیدان کرب و بلا / تو گفتی دل [illegible]
دلم گشت لبریز آه و فغان / چو نی ناله بر داشتم [illegible]
بعزم [illegible] / وزان بعد [illegible]
شدم زایر شهید [illegible] امام / که باد از ایشان [illegible] سلام
وزان [illegible] / شدم من بفضل الهی [illegible]
پس از آن [illegible] / نمودم سوی اصفهان من [illegible]
[illegible] اصفهان / رسیدم بفضل خدای جهان
[illegible] / نمودم رضا جوئی [illegible]
شب و روز [illegible] انجذاب / ببستم [illegible]
ز دوران [illegible] نگار / چو [illegible]
که آمد [illegible] قلم / هزاران [illegible]
شد آن [illegible] / فتادم من [illegible]
پس از [illegible] / جهان گشت [illegible] قرین
[illegible] / شد از [illegible] روز [illegible]
چنان گشت عالم [illegible] / که شد [illegible]
وزان [illegible] / چنان گشت [illegible]
که [illegible] / فلک [illegible]
که [illegible] / سراسیمه گشتند خلق جهان
[illegible] / [illegible] گداز
[illegible] فلک / [illegible]
[illegible] جهان / [illegible]
[illegible] / جهان آفرین [illegible]
دران [illegible] / که بودم من از خلق [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
من و دل [illegible] / نمودیم [illegible]
چو [illegible] / تو گوئی [illegible]
دل [illegible] / چو آیینه [illegible]
دران [illegible] / شد [illegible] نظر
چنین گفت [illegible] / که [illegible]
ریاض [illegible] / دل شیعیان [illegible]

بدین جلوه از فضل حق حاصلم / رسان تو باتمام این نامه را / پس از آن خیال معارض بود / که خالی نماند این از اصل

نخو یافتم من بجهت نظر / ببستم پی مقصد دل کمر / کر آدم نظم اخبار داستان / بجا مانده از کهنه داستان

ز احوال آل نبی خیر البشر / که باشد ز روی حدیث و خبر / نباید بیزدان سخن و شوم / که در بهر مدح حیدر شوم

بتسخیر اقلیم معنی میان / ببستم بفضل خدای جهان / مدد از نبی و علی خواستم / پی صید معنی دل آراستم

بتیغ زبان دادم آب گهر / زدم دامن همت اندر کمر / سوی قلعهٔ داستانها روان / شدم با جنود خرد من روان

بسال هزار و صد و سی و شش / نمودم بآن قلعه از نظم یورش / که تسخیر ملک معانی کنم / در این ملک من حکم رانی کنم

چو فضل خداوند یار منست / حکومت در این ملک کار منست / ظفر از خدا قلعه گیری ز من / کنم یاد شاهان ملک سخن

سپاهم بهمره خرد کار خویش / برم هرچه خواهم باندیشه پیش / کنم نیت خیر راس و زبر / که آن در دو گیتی بود دستگیر

نظر را نگهبان کشور کنم / باو حیله خویش یاور کنم / سپاهم بهر ملک این قوی / کردادم سراپا ز فضل خدا

اموری که از امر یزدان است / که این شیوه در نزد عاقل روا است / وسیعست چون ملک هیچ / ترا هیچ باشد مرا با کسی

چو بر ملک غیری مرا نیست چشم / مگر دیگری بر من از کینه خشم / زبان دانیم ز دل در جهان / کنم ز فضل فضل معانی بیان

بود در سکاه سخن چون وسیع / کنم آشکار از فن بدیع / رموزی که در هر قصیده بود / ز دقت بباید که موجود بود

چو هر نامه را هست نامی جدا / کز آن هست نازل ز صوت سما / ز عنوان این نامه نام قلم / پس از آنکه کردی بهر شد رقم

ز بهر خرد خواستم نام آن / بالهام پروردگار جهان / نمودش ز لطف خدای وصد / بمعنی بنامه مسمی خرد

ز فضل خدای جهان آفرین / علی را لقب بود یعسوب دین / بنام خوش چو این نامه شد / بیعسوب نامه مسمی شده

الهی تو این نامه را کن تمام / شمولش عطا کن بر خاص و عام / تراهست ای کردگار جهان / محمد حفیظ از یکین بدکمان

چو از فضل آل رسول آمده است / نظر از دلش بر قبول آمده است / بجو نحی و دکر آل / کند این بدر نزد تو آبرو

ونکرد

بر او کن ز روی تفضل نظر / که جز تو ندارد پناه دگر / بتو دارد از دل چو او اعتصام / بده کار او را ز فضل انتظام

مگر دانش از لطف خود تا ابد / بحق حسین آن امام شهید / که در راه دین شد بکربلا / نمود دل و جان خود را فدا

براه رضای تو قربان شده / شهنشاه خیل شهیدان شده / من اکنون ز فضل جهان آفرین / بمدح علی و بر اهل دین

برسیدم بی نظم آن داستان / که شد ذکر از رستخان / [illegible] / چو در دوادبار شهنشاه دین

پس از قتل عثمان بیدادگر / که روگشت بر پا بسی شور و شر / من اول ز احوال آن / سخن گویم از گفته راستان

کرد اسلام هر دم کران بدتر / رسید چه بر خلق از آن هم / شود قصه قتل او چون تمام / روم بر سر خوف خود والسلام

داستان ظهور براسیم از عثمان بن عفان در دادن وزارت بمروان ملعون و غضب کردن بر قاریان و سوزانیدن قرآن

چنین است روی ز اهل سیر / که بودند ز اصحاب فضل و هنر

که عثمان چو شد پادشاه / پر آشوب از او گشت روی زمین

بیفزود در هم ستم دل چنان / که پر فتنه گردید ملک جهان

معطل شد از او بجور و جفا / بعالم بسی احکام دین خدا

حکم را که او بود هشتم دگر / بیاورد و بنمود آن خیره سر / لبا دو پسر عم ز فعل حکم / که بودند هر یک بفعل ستم

یکی زان دو تن بود مروان بکر / بیفتاد گیتی ز رنگ فسون / دوم حارث بد اهل ستم / ولیکن هر سه طرود خیر البشر

وزارت بمروان بداد خبیث / بداد و بیاورد او را بیه / دگر دختری هم بحارث بداد / روا این کردند از خویش شاد

ببخشید از بیت مال او دگر / بهر یک از ایشان بسی سیم و زر / وزان مال بی آنکه شفقت قرین / بخویشان دیگر بداد او بحین

گذشت آن فرقه بدنشان / توانگر بسیم و بزر در جهان / با قوام خود از نبی چو او / بداد آنقدر از سر مهر او

کز ظلمشان شد سیه روزگار / جهان گشت در دیده خلق تار / بآن ظالمان چیز از اعطا / نمود و تو سید اولز غطا

نمودند چندان ستم در بلاد / که شد گیتی از جورشان پر فساد / بمروان بداد آنقدر از قضا / که او تنگ بر خلق گردید کار

ابا آنکه بود او بقول نبی / لعین و لعین زاده و خارجی
دمیری که هست او ز اهل خلاف / روایت چنین می‌کند بی گزاف

که مروان بدخصلت بدنژاد / چو از بطن مادر بگیتی بزاد
ببردند او را بر شاه دین / رسول خدا سید المرسلین

چو بر او بیفکند آن شه نظر / ورا لعن و ملعون و ملعون پدر
دگر هست مروی ز نظّام هم / بجدّ تو آن چنین این کلام

کز او را ابا و الدانا قبول / برون کرد هم بود اندر مدینه رسول
در ایام بوبکر و هم عمر / نه بودند شهر رو آن هم دگر

ولی داد عثمان بار هر دو راه / بآن کونه و داد شان دستگاه
بود زید دیگر دو این اهتمام / که باید بخوانند قرآن تمام

چو زید بن ثابت کلام خدا / که وجه دگر خیت نو دم روا
ابا آنکه ده عبد الزبر / قرائت شنیدی بوجه دگر

که تشبیک آنجمله را مصطفی / وز آنها نکردی یک وجهی ابا
ز عثمان شنید او ز اهل یقین / چو آن گونه تکلیف بر زید دین

ازان کار کردند جمعی ابا / که بودند در راه دین پیشوا
بگفتند این حکم ... رسول / نکرده ندانیم از تو قبول

بر آشفت و کرد او از ایشان گله / کتاب خدا را ز روی غضب
از ایشان ... / که رفت و ز کینه در آتش فکند

به یکبار کی دین بدنیا فروخت / کتاب خدا را در آتش بسوخت
بجا دی روایت که در ... / ز قول رسول جهان آفرین

که بر هفت کونه بود جبرئیل / شنیدم قرائت من از جبرئیل
دگر قاریان زمان رسول / که بودند ایشان ز اهل قبول

ز هر یک قرائت بجای بیان / شده وز روایات هفت آن عیان
وزان اختلاف قرائت ابا / نفرموده هم سید انبیا

بوقت تلاوت بر آنجناب / که هست از کسی خطا آن صواب
دگر ابن ثابت بآن مدعا / نبد در زمان نبی بر فراز

که با دیت قرائی نکوسر / که بودند ده ... سرور
که ز آنها یکی ابن مسعود بود / که او را نبی در تلاوت ستود

چو خواهند ایشان تلاوت کنند / چو زید بن ثابت قرائت کنند
ابا آنکه اهل تسنن چنین / خبر میدهند از شه مرسلین

که هر خواهد از جاودانی سما / بکی بد قرآن چون و از ...
نخست ابن مسعود دوم ابی / معاذ جبل سالم او دانی

دگر هست مروی که از ذای خویش / بیاورد عثمان چرا ... پیش
که قرائش از این نظام ... / بخواند چون زید قرآن تمام

در انکم رضا

در انکم رضا ابن مسعود خواست / بخطبه قد خویش بنمود راست
بگفتا که گویند در این زمان / تو قرآن چو زید بن ثابت بخوان

بحق خدائی که باشد روان / مرا در کف قدرتش بی گمان
که هفتاد سوره من از مصطفی / گرفتم بدم از دهانش فرا

که زید از پی لعب با کودکان / ابا طفلها بود هر سو دوان
بحق خدای جهان آفرین / که دانا بقرآن منم بیش ازین

که هر آیه را آگهم تا به باب / شده نازل از سوی حق در کتاب
بقرآن ز من نیست دانا تری / که بر من گشاید ز علمش دری

که من بود دانا تری در کمان / بر استم سوره من شنیدم روان
پس آنگه ز ابن مسعود عثمان خجل / شد و کینه بگرفت از او بدل

چنین گفت آنگاه او بر ملا / که نیکو نیم من برای شما
ولی بازد در مطلب خود شروع / نمود و بزید بن ثابت رجوع

بفرمود او قاریان را تمام / که بودند از اصحاب خیر الانام
جز آن زید منکور زان بیشتر / بفرمان بوبکر و دیگر عمر

برون کرده بود از کلام خدا / بسی آیه در فضل آل عبا
ابا جمله آیات کز آن عیان / شدی زشتی فعل آن کسان

چنین است مروی ز اهل یقین / که چون شد ز دنیا شه مرسلین
موافق بفرموده آنجناب / علی ولی سرور شیخ و شاب

کتاب جهان آفرین را تمام / بترتیب آورده بود انتظام
پس آن را بیاورد آن شاه دین / بمسجد بر زمره مسلمین

جز انصار دو بکر مهاجر تمام / که بودند ز اصحاب خیر الانام
چو کردند بوبکر و دیگر عمر / بر آن مصحف اندر ... نظر

بدیدند آیات چندی ندا / که آن بود تفضیح ...
چو بودند دور از طریق هدی / نمودند آن مصحف خود ابا

بزید بن ثابت پس آنگه چنین / بگفتند آن دو شقاوت قرین
که گرد آر جمع قرآن تو جدا / که تفضیح ما زان نگردد عیان

برون کن از آن آیه دم ما / دگر آیه فضل آل عبا
نمود آنچه ابن ثابت عمل / ... آن جوشیخ دغل

چو نوبت بعثمان عفان رسید / ز قرآن همه زید را بر گزید
بگفت او که از زید گیرند یاد / قرائت چو اطفال از اوستاد

کسانی که آن دید در دین نشان / چو طفل دبستان دبستانیان
چرا او بود با فصاحت سخن / به بیجای دور از دین خود ...

دگر آنکه قرآن آماده / بظاهر ز تفضیح شان ساده
نبی زید او بود و کرد اکتفا / بآن بس عثمان دور از خطا

بهر حال ظاهر شود انجنین | که چون زید ... ره و رسم دین
بتعیین عثمان ... | شد او مرجع قاریان ...

بود سوره ... نام | بقرآن و ظاهر ...
چو بد طعن عایشه و حفصه آن | شده نازل از سوی ...

بعا... چون داشت عثمان عناد | که او و ابن شیبی همی کرد یاد
نزد زید بر آن دو ... | بجا ماند ثابت بوجهی که هست

ولی بشنیان ز حق ... | که پوشیده اند از حقیقت نظر
نداند ... آنجنان کار ... | فضیلت شمارند آن ... را

که گویند فضلش ... است | که قرآن را ... جامع
دو اسلام باشد ... | که سوزد خلیفه کتاب خدا

کند ترک ... البشر | رساند ببین ... ضرر
ابا آنهمه ... | هنوز او بود رهبر مسلمین

که اسلام ... کفر ... | سزاوار لعن خداوند ...

طعن نمودن اصحاب خیر البشر عثمان را
در مقام اذیت بر آمدن و نسبت
بایشان باخراج از مدینه
منموده و ضرب از روی ظلم و طغیان

چو دیدند اصحاب خیر البشر | بانکو ... خیره سر

فریقی ... دین | بکشتند ...

چه بود ... ثابت قدم | که ...

دگر ابن مسعود قاری که بود | ز قرای عهد رسول ودود
دگر ابن یاسر که عمار بود | نبی و علی را بجان یار بود

چو بودند با راستی ... | کشودند بر طعن عثمان زبان
بهر محفل آن مردم حق شناس | نمودند توبیخ او ...

که ... کار او | که شد عالم از ... گفتگو
چو کرد دید آن ظالم خیره سر | ... آن اهل دین ...

که ... | خصوصا ابوذر ... یقین
که چون ذره ... آفتاب | کند جلوه ها و شود کامیاب

بعالم ز فضل خدای جهان | همه ... علی بود ...
از و داشت عثمان ... | که داده جزا مهر با بوتراب

... دگر | بشانش فضایل ز خیر البشر
چو گوید او جان ... | نبی شهر علم است و باب ...

دوین باب ... | دم از مهر آل عبا می زند
ندارد برای چه دیگر ... | کنم هرچه من بر خلاف رسول

برای چه می آورد بر زبان | کلامی که راضی نیم من بآن
چرا می نماید بیان او دگر | حدیثی که دارد ... اثر

چو انعم ... | در افشای ... میکند
بهر حال الصدق گفتا او | از و گشت عثمان ... کینه جو

ز شهر مدینه بخاری روان | ... برند
که تا او ز حزن و غم بیکسی | کشد رنج غربت ...

نه بیند کسی ... آشنا | کند با حدیث ... انبیا
پس آن مرد دین دار نیکو سرشت | بغربت روان گشت سوی بهشت

دگر ابن مسعود را آنچه ... | که ... بود
بر آن قصه ها چند ... | که ضلعی ز اضلاع او را شکست

و دا سوخت قرآن ... | ...
بر دین عمار را ... | که گردید از خویشتن بیخبر

تجلی گران بود حق آشنا | شده جای ... قضا
وز آن صدمه ... شدید | ورا گشت آزار فتق پدید

فتادان بدبهای آن بد عمل | ... خلل
که شد خانه دین ... خراب | نه سنت بجا ماند از وی نه کتاب

ز بس کرد ... ورق | ز اهل ستم بود یکسر سبق
نصیب اهل حق را از و ... بود | که در شان شان آیت ... بود

دگر ... اهل سیر | که جمعی ز مردان ...

بجوش آمدن جمعی باراده خروج بر عثمان
بتحریک طلحه و جمع شدن آن فتنه ...
شاه مردان علیه ...

که بودند ایشان ز عثمان حزین | ...

ز تحریک طلحه بجوش آمدند | فراهم شده در خروش آمدند
چو از طلحه و کار آن سرکشان | خبر یافت عثمان ...

بکوی علی ... | شد و گفت با آن شه دین چنین
که طلحه با اهل کین اتفاق | نموده که ...

از و فتنه در شهر ... شده | ... پر آشوب و غوغا شده
... | که دفع از سر ...

شه دین چو راضی ... | قبول آنچه ...
... روان | سوی مجمع طلحه ...

چو شد داخل خانه طلحه شاه | ...
... | که جمعند ...

برای چه در خانه خویشتن | نمودی تو این خلق را انجمن
... | ببین ...

در آخر چنین گفت آن خودپرست / که این کار در رفت اکنون ز دست / چنان آمده فتنه در انتها / که بنشاند آن را فرو هیچ آب

برآمد پس از خانه طلحه شاه / بسوی چو خزینه بپیمود راه / بفرمود تا آنکه شد ارجمند / که تا از خزینه گشایند بند

چو مفتاح آن قفل حاضر نبود / بفرمود در را شکستند زود / که بر خلق قسمت نمایند زر / بفرمان آن شاه والا گهر

کشود آنکه آن شد دین نعیم / ببخشش که خود چو ابر کریم / که تا همچو دینار سازند نوال / بارباب حاجت بدور سؤال

بگوش خلایق رسید این ندا / که شد سیم و زر میتواند عطا / همه طلحه را خار دیگر شدند / و ز آنکه نابوده بیدل شدند

گذشتند زان شور و شر گفتگو / سوی آن شه دین نمودند رو / ز دست شد طلحه یکباره کار / برون رفت و در خانه واماند خوار

چو عثمان از آن کار آگاه شد / ثناگستر رای آن شاه شد / برفت آنکه بی طلحه نابکار / سوی کوی عثمان پی اعتذار

بعثمان بگفت اینکه آن کینه کش / که او قیمتی کرد فهم بهیش / ولی صلح ظاهر نه آن خدعه جهان / ترا گشت و صادر نکرد آن بیان

بپاسخ چنین گفت عثمان ورا / که اکنون تو نادم بحق خدا / نگردیده و همان شور و شر / تراهست از کینه جوئی بسر

ولی چونکه مغلوب گشتی دغا / نمودی ز بیچارگی ترک کار / بهر حال زین قصه شد تا بخن / عیان حال طلحه آن اهرمن

که او هست خونریز بالیقین / بی خلع عثمان سعی کرد او ست / درآ بود تا اکثر همراه او / ابا جمعی از مردم کینه جو

دگر عایشه همچنین بازتر / شمردند آن کار در هر دو خبر / بتحریص قتلش نبی آن زن / نمودند کوشش بهر انجمن

چو شد کشته او و خلافت بشاه / مقرر شد از فضل و لطف اله / بکشتند آن هر دو نا امید / بگفتند کردید عثمان شهید

بخون خواهیش پس زجا خواستند / بهر سو سپه بیاراستند / پی مقتضای دو طریق هوا / برافراشتند از پی کین لوا

بوجهی که آن را بیان قلم / **شدی پی شده ظلم عثمان و حکام او [illegible]** / کند بعد از این ذکر و گرد رقم

دگر هست روی نکار داگیان / **و نصیحت نمودن شاه اولیا او را علیه السلام** / که بودند باراستی توامان

که در عهد عثمان شیطان شعار / **و طلبیدن او جمعی از حکام را [illegible]** / ز مهر و [illegible] بکشت [illegible] جهان

بر افعال زشت خود او ز ستم / **نمودن و بیان بنای شیوه ظلم و ستم کردن آن [illegible]** / بیفزود ز نوای این حکم

بجائی رسانید از جور کار / که گردید دلها از او بیقرار / نمیشد ز اصحاب خیر البشر / کسی را که بینی دیگر او دگر

دل آزاری او بجائی رسید / که گشتند مردم از او نا امید / دگر مردم از دست حکام او / که بودند در شیوه و [illegible] خو

بلیدند چندان ستم در جهان / که از آنها رسید بکرده فغان / [illegible] خواهش جمعی از اهل دین / [illegible] امیر مؤمنین

سوی او قدم رنجه فرمود و داد / بسی پند او را ابن عم رشاد / بوجهی که بابت [illegible] / نکرد آن نصایح در او هیچ اثر

ولیکن طلب کردن آن کینه کش / ز اطراف جمعی ز حکام خویش / که بودند والی بحکمش تمام / ببصره بکوفه بمصر و بشام

یکی ابن عامر دوم آن سعید / که بود ابن عاص شقی پلید / سیم بود عبدالله سعد دد / چهارم معاویه پر حسد زد

چو آن چهار مردود دل [illegible] / که از آنها بدی در جهان فتنه زاد / رسیدند و از شکوه مردمان / سخن آمد از هر طرف در میان

نشستند با هم نمودند شور / در آن امر کردند از جمله غور / بر این یافت چون رای قوم آن قرار / با فوای مروان با مکر یار

که سه تن از آن والیان شاد کام / از آنجا سوی بصره و مصر و شام / روند و بگیرند هر یک قرار / بجائی که بودند با اقتدار

چو از والیان بود آنجا تمام / بتیغ تعدی کشند انتقام / کنند این چنان [illegible] / سلوکی که خواهد ازو هیچ کس

ابا مردمانی که شوریده اند / ز جور و جفا روی گردیده اند / که تا بعد از آن شکوه مردمان / نیابد از ظلم او بر زبان

چنین است آیین ستم پیشه را / که بر پای هر کس زند تیشه را / [illegible] او بکردید دل / ز دون [illegible] گردد خجل

نماید بر آنکس ستم دار دون / که بیند [illegible] / [illegible] ظالم [illegible] / بود سر بتیغ ستم باختن

تو گردن بر تیغ دشمن مدار / که بیند چو از دست کشتن زار / مشو تو بکام دل دشمنت / که بر خویش آید بلا دامنت

تظلم بر مرد حق آشنا / کن و در رد خود [illegible] / که در دست [illegible] / که باد در پای تو [illegible] سرکشان

[illegible] مردی زن ای [illegible] / [illegible] / که او کار [illegible] / برای تو هر چه [illegible] کند

چو بنیاد تو را رفته از دست کار   بگردد ز جان و ز دل آنچ یار
شود از برای تو او سینه ریش   شمارد دم خود ز غم جان خویش

بر و غم کی کند فکر بد ما و تو   **آمدن جمعی از نامداران مصر و کوفه و بصره**   رهانند ز دست ستم جان تو

چه تیغ و دگر سینه زهر و کمند   **به مدینه منوره از پی خلع عثمان و التماس عزل و ابدال**   جهانی ز آشوب بر فتنه گشت

ز مصر و ز کوفه ز بصره دگر   **شاه ولایت مصر و شکوه و دادن انجماعت و بعد از حصول [illegible] طلب [illegible] گفتن عثمان [illegible]**   سه فرقه ز دشت [illegible] مدینه سفر

نمودند هر یک ابا چند تن   ز اشراف و گردان لشکر شکن
از ایشان یکی اشتر نامدار   که او آمد از کوفه با صد سوار

چو وارد به شهر مدینه شدند   خروشان و جوشان کشیده بدند
بگشتند یکباره گرد انجمن   بگفتند از خلع عثمان سخن

چو عثمان بگوید از آن با خبر   برون رفت یکباره هوش از سر
چو شب بر سر دست آمد [illegible]   بشد او سوی [illegible] جان

نمود التماس آنکه از انجمن   که ریزد بر آن آتش فتنه آب
بر حیدر کرار اینسان سخن   مگو بندو ز انجا بسوی وطن

بیاید علی سوی شه چاره جو   که گر گر شود دیگران گفتگو
چنین داد پاسخ شهنشاه دین   که با من بکن عهد و پیمان چنین

که از حرف مروان نگوئی دگر   که هستند آنها ز ارباب شر
شتابی تو در پیش ظلمی کنی باز   بود آتش فتنه اش جان گداز

دگر برای اصحاب از تو قبول   نمایی و از آن فوز یابی حصول
چنین گفت عثمان که از دل رضا   بگفته بحیدر که گفتی مرا

پس آنجا بیامد اهل دین آن گروه   بشد نزد آن زمره با شکوه
که بودند از کین عثمان بجوش   در آن جا بیامد بودند دل خروش

پس آنگه روان زمره مومنان   کشودند [illegible] تر زبان
بجائی رسانید پیش سخن   که گشتند از آن رو جمله انجمن

بر این یافت پس کار از آن قرار   که [illegible] فساد
کذارند تا از مدینه بگشت   نمایند سوی [illegible]

بشرطی که عثمان بیدادگر   کند دور [illegible] دگر
بیازارد انکس اصحاب را   نسازد دگر از بهر [illegible]

ز سنت نتابد سر خویشتن   نگوید خلاف طریقت سخن
کند اقتدا در ره و رسم دین   بر رفتار شاید بسا بی یقین

چو آگاه کردید عثمان که شر   بیاورد آن [illegible]
شد آسوده خاطر ازان جمع و غم   ولی باز مروان بدین حکم

چنین کرد

چنین گفت با او که اهل خلاف   نبودند در عرضه [illegible]
که بایست از آنها تو آمد [illegible]   و زان انجا به مسجد [illegible]

تو بیجا از ایشان مکن تند و تیز   که بر تو ندارد کسی [illegible]
بی آنکه ممنون تو ابو تراب   نماید بایکار و دل و تاب

تو شمار این کار [illegible]   که از کار [illegible] گران
مناسب چنان [illegible] کرون   که یک باری از خانه یاری برون

بی خطبه بر منبر [illegible]   پس آنکه [illegible]
کشاد و [illegible]   که [illegible]

بسوی مدینه نمودند رو   از ایشان شد این [illegible]
ولی بود گفتار ایشان [illegible]   از این شعر گردند [illegible]

ابا حجت آن قوم [illegible]   سوی منزل خویش گشتند باز
باغوای مروان پس آنگاه او   ز خانه سوی مسجد آورد رو

باحضار هر کس که بود ارجمند   ندا کرد تا ان سوی عثمان بلند
چو گشتند اعیان تمام انجمن   که بینند عثمان چه آرد سخن

ببالای منبر بر او رفت کرد   سپاس خداوند معبود فرد
در آمد [illegible]   کلامی چنین [illegible] بگو

که جمع کثیری ز اهل عناد   کمر بسته بودند بهر فساد
ولی بهر ایشان [illegible] باز   نمودند کوتاه [illegible]

نبردند چون کار خود را به پیش   کشیدند خجلت ز کردار خویش
سوی منزل خود [illegible]   بگشتند نومید [illegible] روان

قضا را در آن مجمع عام و خاص   در آن وقت بنشسته بد عمرو عاص
ز عثمان چو بشنید این گفتگو   سوی او نمود از ره خشم رو

بر آورد فریاد و گفت ای لعین   که عثمان بترس از خدای آفرین
بکن توبه زین زشت کردار خویش   که بگرفته اند [illegible]

دگر ظلم اولاد امیه را   بکن دور از مردم بینوا
که [illegible]   بدرخواست کردیم [illegible]

شنید این سخن را چو عثمان ازو   لب خویش وابست از گفتگو
بر آن [illegible]   بیکبار گفتند با او چنین

که عثمان بترس از خدای صمد   بکن توبه اکنون تو از کار بد
نمودند [illegible] روان   ز هر جانبی سنگ [illegible]

بسوی وی نمودند جمع کثیر   کشیدند [illegible]
بر از ضرب مردم [illegible]   بیفتاد و بشکست [illegible] عصا

از آن صدمه [illegible]   شد [illegible]
و را پس غلامان کشیده [illegible]   سوی خانه بردند [illegible]

ورا پس شهنشاه دین دید و گفت / که تا چند باشی تو با جهل جفت // نجوید کسی تو این خطبه را ز چه کار / که خود را نمودی بانیکو خاد

بر اهل این شهر باشد عیان / که ما بودمان را بجز اهرمش جان // نمودیم راضی که آید رود / سوی مسکن خویش بی گفتگو

نگفتار بیجا ابا مسلمین / چرا کردی آشوب بر پا چنین // بپا کرد ابلهم چنین دیس کشاد / که حرفی گذشته میاور بیاد

بجنین که کردای تو بر آن فراد / بگرد دیگر تا کنم اختیاد // کر از حرف تو بعد از این بگذرم / بجز راه فرمان تو نسپرم

ابا او بگفت آنگهان شاه دین / که دانم سزاوار گفتار چنین // که خواهی تو اثر از دادرم / بکی خطبه خوانی نحو دکر

که آن غیر گفتار سابق بود / بآیین تو به موافق بود // بگو پی طلب بکنم مغفرت / ز کاری که من کرده ام آن معصیت

انابت بسوی آلهی کنی / ز مردم دگر عذر خواهی کنی // پس آنگاه عثمان ز صنو رسول / نمود آنچه بشنید آن از قبول

بمسجد برنمود تا مردمان / بگشتند حاضر کران تا کران // سوی مسجد آنگاه آن خیره سر / شد و رفت بر روی منبر دگر

چنین گفت پس او که ای مردمان / خطا میکند آدمی بیگمان // بلا اند دیگر که عصمت را / نبوده که باشم بری از خطا

دهن گر بکی در وجود آمده / و با لغزشی بد نمود آمده // عجب نیست لیکن بنام هلال / نه هر چیز بی حق بود ناقبول

دگر گشتم از هر چه کی قبیح منند / که باشد پی مصطفی ناپسند // کنون نادم از هر گناه ملزم / ز رفتار کج من براه آمدم

چنین گفت دیگر رسول آله / که هر تایبی هست چون بی گناه // بایزد کرد آنگاه ختم کلام / که من بعد هر کس ز نفاق عام

سوی من نماید ز اطراف رو / نخواهد نمودن کسی منع او // کنم دور از باب حجاب خویش / کشایم بروی همه باب خویش

که تا با سهولت ببیند مرا / هر آنکس که آید بر التجا // دکوس چد انجاح مقصود او / کنم سعی تا یابد آن آرزو

شنیدند چون مردمان این بیان / بگشتند از او نبی شادمان // وزان تو به موضع کشاد زاد / بگشتند از دیدها اشک باد

پس از این از کربر مردمان / سر شکی نمود از دو دیده روان // ز منبر فرود آمد آنگاه او / سوی خانه خویش آورد رو

چنین گفت پس شاه با همدمان / کشید حیف گفتار از او همان // امیدی آنکه او را تباهی خدا / نماید بتوفیق و داد عطا

دران روز

دران روز اشراف در پیش او / نمودند از مهر بر خورد رو // که او را بران گفته تحسین کنند / با الفت بدل شیوه کین کنند

ولیکن بد مروان ابن حکم / ابا ابن عاص آن سعید دژم // بنزدیک عثمان در این گفتگو / کز این خطبه بیجا زنو داد رو

ستردی تو از صفحه روزگار / باین خطبه نام خود و اعتبار // برغم نصیحت کان [illegible] علی / بتو گفته اما بود ازان جلی

که منظور او بود از آن مقال / برای تو بیشبهه تفضیح حال // که در نزد مردم تو را از وبال / بر آید باقرار جرم و گناه

نمودی تو چون قول او را قبول / بپیوست مقصود او با حصول // تو بودی باین جمع کشته فریق / که هستند بر پا باب طریق

مدیره مبادا که بنیان ظهور / کند ایجاب شد ز اوان دور // مباد اگر گستاخی بر زبان / بیایند و آن بر تو آید گران

دران شهر گردد گرفته خبر / در آیند مردم دگر در بدر // بمروان بگفت انکه آید نشان / که بیرون رو و باز گردان ازان

که دارم بسی شرم زان قوم من / که بر روی ایشان بگویم سخن // پس آنگاه مروان ابن حکم / که او بود سردار اهل ستم

برون آمد آنجا ز درب [illegible] / بگفتا و بسیار بیهوده گفت // زبان در نمود آنکه آن حیله باز / بر اشراف اهل مدینه دراز

پس آن قوم زان آن سگ بدسرشت / بکردند باز آن تحمل زشت // پس آنگاه جمعی از آن مردمان / برفتند نزد شه انس و جان

رسیدند از آن پس تمام / بر شهنشاه و لا اتقا // بر آن گفت و گفت آن [illegible] / که از عجب داده دو دهر دست

که گر این و این کم انقیاد / نبودی که خلق کجا بود کار // دگر از سلوک طریق رشاد / بگردم و دارد هم [illegible] سداد

چو از او اطاعت نماید ظهور / بکردار خویش [illegible] دور // باغوای مروان که آن کینه کش / ورا کرده با نیک بد دست خوش

بگرداند او [illegible] / [illegible] // [illegible] / [illegible]

پس آن شاه با خشم باز دگر / بشد نزد عثمان بیداد گر // زبان بر او بخش از کشاد / پس آنگاه او را بسی پند داد

بر آمد چو آن شاه دین [illegible] / [illegible] // که مکند تو از قول ابلیس دین / چه گفتار او هست با حق قرین

سخن [illegible] صواب / بجیی توان [illegible] مناب // مشو پیرو حرف مروان دگر / که او هست [illegible]

پس او را روان از پی عنان   نمود او بسوی شاه والی‌تبار
دگر از پی آنکه خواهش گری   نماید از آن شاه دین یاوری

پس آنگاه بر خوان عثمان نقاب   بشد پیش سرور اولیا
گشود از پی معذرت لب   نمود او تفقد از آن شه طلب

ز گفتار و کردار خود بی زبان   بپیچید آورد آن بد نهان
ولی عهد او را نبد چون ثبات   بقولش نه بر بود شرط التفات

دگر هست مروی که مروان نمان

آمدن هفصد تن از مصریان بشکوه از عامل والی مصر و طلب شدن جمعی از شاکیان از جمع عثمان و ترسیدن عثمان و رفتن بخدمت شاه و کشتن ایشان بسعایت عثمان در ولایت محمد بن ابی بکر

رسیدند هفصد تن از مصریان
کز او بود خاطر نمان   ز عبدالله سعد بی باک
کز او بود ولی هر زمان دود   تمجر و ظلمش چو بیداد

وزان پیش جمعی از آن مصریان   کز او بد بود شان فغان
بی داد خواهی از آن کینه جو   بعثمان بیاورده بودند رو

پی آنکه آن مصریان سنمال   بکردند و گویند شود قیل و قال
بظاهر در آن وقت او بکرم   نوشته بدان نمر توانستم

سوی والی از آن مصریان   نیایند جز بی بجز الفیان
که چون نامه را دید آن خیره سر   وزان شکوه کردید او با خبر

بیفزود در کین و از دد منش   بکشت او از آن مصریان یک تنی
وز ایشان دیگر بی زبان   بفرمود محبوس آن بدگهر

بیاین و جه هفصد تن از آن دیار   پی غر آن والی نابکار
بسوی مدینه نمودند رو   همه داد خواه و همه کینه جو

که معزول گردد جوان بی خرد   بقتل آورندش بد خوی
چو داخل شهر مدینه شدند   بکشتن آن مردم داد خواه

فریقی ز اعیان یثرب زمین   که بودند از جور عثمان حزین
بکشتند با مصریان هم زبان   بجستند بر دفع عثمان میان

چه او بود سرمایه شور و شر   وز و بود در جهان فتنه جلوه گر
از ایشان چو شد شهر پر گفتگو   بترسید عثمان و آورد رو

بسوی علی سرور مؤمنین   وصی نبی و شهنشاه دین
دگر رخت سید المرسلین   بسوی کتاب جهان آفرین

چنین داد پاسخ شهنشاه دین   که تو عهد کن با جهان آفرین
که از هر چه بر او نکردم نما   نوروزی بوجهی تو آن ابا

جفو

بفصل آوری آنچه آن را قرار   نعم از برای سر انجام کار
بگفت آری ای فرا نمودم قبول   که از آن نور رشم تو بحتی ملول

یکی عهد محکم پس او بر زبان   بیاورد آن را بکار جهان
که از هر چه آن را دهد شه قرار   نگردد از آن خویشتن را کنار

پس آن سرور دین شه راه جو   بگفت آنچه بایست با مصریان
بیاورد اشراف را دادگر   بنزدیک عثمان ببرد آن گروه

چو دیدند عثمان ز پی انتخاب   گشودند بر او زبان عتاب
نمودند آنگاه آن مصریان   همه کار دیدهای ناسزا

بآنکونه پس کرد پاسخ ادا   که چون کنم بعد از این با شما
کنم هر چه آن را بدانید و بس   دگر هر چه آن در طریقت نکوست

بگفتند با او پس آن قوم جهد   که تو بین در آنچه گفتی تو عهد
بشرطی که ضامن بگردد علی   بدان عهد نامه شود منجلی

بگفتا که هر چیز رای شما   کند در وره مصلحت اقتضا
نویسید و گیرید بر آن گواه   بدارید آن را شما بر نگاه

نویسنده بگرفت در کف قلم   نمود ابتدا نام یزدان رقم
نوشت آنچه او کرد هم آن چنین   نویسید که باز فرزند مسلمین

که بودند آزرده خاطر از او   وزو بود شان از غضب گفتگو
کند هیچ داده بر خود قرار   که باشد بفرمان پروردگار

نوز بر عهد و از کتاب و سنن   نگوید خلاف طریق سخن
بجز دم مال و نخابف امان   نهد او بحکم خدای جهان

دگر هر که کرده بیرون ز فهم   نهد رفع آن ای آن بی تهم
بجز آن حکام خود در بلاد   نکو گر بر آشوب دانان فساد

غنیمت که آن هست مال خدا   نگرداند او خاص اغنیا
دگر والی مصر گر او نهان   رسید دل از ناس و مصریان

کند هر آن والی نماید دو   کسی را که خواهند بی گفتگو
علی هست ضامن که قیمت دیگر   نپیچید از این عهد و میثاق

بوجهی نپیمان شکن   بجز رسم و راه وفا نسپرد
بر آن عهد نامه بر اندر قلم راه   بگشتند جمعی ز مردم گواه

یکی ابن عوام و طلحه دگر   پس آنگاه عبدالله بن عمر
ابا بعض از زمره مسلمین   که بودند از جمله حاضرین

نتاریخ آن پس زبان قلم   چنین گشت جاری بوقت رقم
که مرقوم شد ذو القعده بیست و پنج   نه هجرت بود در سرای سپنج

بگفتند آنگاه آن مصریان   که دوفی شویم از تو ما شادمان
که ابن ابی بکر با ما   نمایی تو چون سوی مصر روان

شد ابن ملت بن صوحان بدیر — [red: غلام هشتم ... عثمان ...] — کر باشد محمد بو ایشان امیر
بکشتند پس احمد روان — [red: ...] — سوی مصر با دلخوشی مصریان
چو کردند زین ابو ... — [red: شتر که رجوع ... بوده بودند] — ابا ابن بکر کو بروشن ضمیر
بدیدند پس آن غلام سیاه — که بر اشتری میکند او نگاه — باشتر ولی داده است آن غلام — تبهیل از نخارج ره زمام
زنیقی پس از مصریان بیخبر — برفتند از بهر تفتیش او — باد چون رسیدند آن مصریان — کشیدند از بهر پرسش زبان
بکفتند با او که تو کیستی — بدین سان روان از پی چیستی — برای چه دیگر شتابنده — کجا میروی هیچ که رانده
تو هستی بکو وانت [illegible] — بدین کونه اش پس بکفتند — ویا آنکه جویای چیزی کم آن — شده از تو مفقود کم گشته
چو کردند با او بانسان کلام — چنین داد پاسخ که هستم غلام — زعثمان و مامور هستم از او — که آیم سوی والی مصر رو
بکفتند با او که اشتر [illegible] — بیارند که با ما بود آن امیر — چنین داد پاسخ در آنگه غلام — که با این امیرم نباشد کلام
محمد بفرمود کو را فرود — بیارید از اشتر خویش زود — کر تا مانش احوال او سربسر — بکردیم آگه خبر و خیر و شر
ز اشتر برید و را کشید زیر — کشانش ببردند نزد امیر — محمد با او گفت کو راستی — سخن کو و دوری کن از کاستی
بگو [illegible] — کرداری تو در قطع ره اهتمام — بکفتا غلام خلیفه وزو — سوی مصر ادم بره پیغام رو
محمد با او گفت چون کلام — عیان گشت باشد پیغام — چنین داد پاسخ که آن نامه را — نباید نمودن جز بر والی آن
زمکتوب پرسید و زان داد — کر نامه بر نباشد سوی کس — بابن محمد و را او ادب — نمودند و مکتوب از آن طلب
بیاورد دست او آب — بدیدند پیک مظهر نیست — ولی وقت تحریک از آن صدا — بجز آب مشید بکوش آشنا
کنانه کر او بود ابن بشر — و زاعیان مصر و علی بصیر — بکفتا که افتاده در دل مرا — چنین ای غریب [illegible] خدا
کر باشد در این مظهر [illegible] — یکی نامه از بهر والی مصر — بکفتند در اندر کاغذ کجا — بماند بکو نوشته بجا

کنار بکفتا که اهل حیل — نمایند پیدا نشان دغل — پس از نیم چونکه بشکافتند — یکی نشر در آن پنهان یافتند
سر شیشه محکم بموم و بران — یکی نقش مهر آن عثمان — شکستند آنگاه آن شیشه را — که معلوم سازند اندیشه را
بیامد از آن شیشه بیرون — نکردیده از آب یک ذره تر — نوشته بران بعد نام خدا — کر ان نزد عثمان فرمان روا
سوی ابن سعد ابی سرح کو — بود والی مصر از امر او — روان گشته است از بر او مصریان — کر وارد بکردند چون مصریان
زده بر کمر از پی کینه ذیل — زنه کوی دن عمرو ابن حمیل — کنانه و عمرو و هم علقمه — که هستند از دشمنانم همه
بکیر و کند انچه دست و پا — بجو حبل از تو هر سه تا — که دارد که آن سر کش — بمیرند غلطیده در خون خویش
بمیرند آنها چون انکو بمیر — بیاورد و آن هر سه تن زود — بکیر دیس او این نو کر را — کند که نتواند ورا هم فنا
دکر هر که کردید و او دکر خواه — کند حبس با حالتی کن تباه — ببیند چه فرمان رسد بعد ازین — زعثمان با ایشان انواع کین
ولی خویش را صاحب اقتدار — [red: ... با مردم مصر ...] — بداند در آنجا و کیرد قرار
محمد از آن نامه با مصریان — [red: ... والنار ...] — چو آگاه شد از نکران آن
تعجب نمود از آن کار — [red: ... عثمان ...] — ابا نامه و آن غلام شریر
عنان تافت سوی مدینه زراه — بکردند با هم همان کینه خواه — سوی کوفه و بصره زان ماجرا — نوشتند زان نامه پس نامها
که آیند سوی مدینه دکر — همه نامداران پرخاشکر — که از ابن عفان بجویند کین — که زو کشته ظاهر نفاق چنین
محمد ابا نامه و مصریان — که بودند در خدمتش روان — بشهر مدینه چو از کرد راه — رسیدند رفتند نزد شاه
ابا اشتر و نامه و آن غلام — که شد ذکر احوال آنها تمام — پس آن ماجری را دکر کران — نمودند نزدش در آن سان بیان
بکفتند احوال او پس دکر — بجمعی ز اصحاب خیر البشر — نمودند آنکه بایشان تمام — شتر را و آن نامه را با غلام
بجو یند ایشان چو آن نامه را — دکر کوفه دیدند هنگام را — بکفتند این خط و مهر — دکر مهر این مهر عثمان بود

کذا فی الاصل

چو کوبید بد نقشی او پدید | بر او کینه مردمان شد پدید | پی آنکه علی بود اهل خیر | ابا طلحه و سعد و دیگر زبیر

ابا نامه و اشتر و آن غلام | برفتند نزدیک [illegible] | بگفتند با بوبکر بن [illegible] | بگفتا بلی هست مهر و درست

پس از آن غلام و شتر آن خدا | نمودند پرسش بسود و بجا | بگفتا که هستند هر دو ز من | ندادم در این کار فرمان سخن

بگفتند با او که در نکات | تو این نامه را کرده با نجی روان | بگفتا که حاشا کز این نیست | مرا بوده باشد بدین کار خبر

بگفتند با او کرای نکو | ندارد کلام تو دستی درو | چو مهر و غلام و شتر زان تست | بدین حرف انکار تو با درست

دگر نامه هم خط آن کاتب است | که در کار ها او نایب است | بذات خدا خورد سوگند او | که صادق نگشته ز من این دروغ

نه از او من رفته است این علم | سوی مصر با نامه و با پیام | بگفتند با انجه کردی بیان | نه روان شد این حیلت عیان

چو این فتنه از او شد آشکار | بما مینماید قوا و درا | که تا ما نمائیم تحقیق او | که این فتنه داده از او چه رو

از این ابو عثمان [illegible] اما | نشد او بتسلیم مروان رضا | نمود این حمایت ز جاه او | دل اهل ایمان دو دو شد

بطاقو و بگشت از فساد | مدینه دگر باره شد فتنه بار | ز یقی و اصحاب خیر البشر | بخانه برفتند و بستند در

گروهی [illegible] روان | بگشتند زان فتنه دامن کشان | ولی جمعی از اهل یثرب معین | ز انصار و هجرت داشتند دین

[illegible] | دل جمله آمد چو دریا بشور | بتمهید دفعش ابا مقبلان | ببستند از کینه جو بر میان

دگر بود توان خود شدان | حکایت منع نمودن عثمان عایشه را از عطایا | چو طبری و ثقفی و چندی دگر

چنین مینهند از روایت خبر | [illegible] | که در عهد عثمان ابتداد کرد

چو گفت از [illegible] خطا | [illegible] | ز چیزی که در دست دار بگمام

[illegible] | [illegible] | مرا بهره در قسمت سیم و زر

چنین داد پاسخ که ظلم [illegible] | مگر دیده است از کتاب و سنن | در این باب حکمی که از بیت مال | بود از برای تو چیزی حلال

بتو بیچه کفتی کز این پیشتر | عطای تو بوده به پیغامبر | ز اشفاق بودت بدان تو مرا | نه لطفی بود در دل او نه صفا

چنین گفت عایشه با او دگر | که ارث مرا ده ز خیر البشر | بگفت عثمان که جهر شد بتول | طلبکار میراث خود از رسول

تو و مالک او سر هر دو خدا | شهادت نمودید بر او | که داده رسول خدا این خبر | که از من کسی نیست میراث بر

چو باطل نمودی تو حق بتول | کنم دعوی ارث را من قبول | تو هم گر زمن این توقع مدار | که میراث بهرت دهم من قرار

چو فاطمه را از رسول خدا | نبد لحظه میراث کردن روا | ز من مینمائی تو دیگر طلب | بگو ارث زوجیت از چه سبب

ترا ارث و فاطمه را دو بنت | در امری که حکم مخالف | چو اعرابی از بول خود ضوی | نمودی دگر کشتی تو آبرو

شهادت که دادی بتردید بدر | نمودیم خرج تو آزاد کرد | چو عایشه مایوس شد زان عطا | بپوشید چشم و دهن کرد وا

ز عثمان تیغ زبان خواه کین | ز قتلش سخن گفت با مسلمین | یکی پیراهن از شه انبیا | گرفت و بمسجد نمود این ندا

که شمر را نکشته کهن پیرهن | و داداده عثمان تغیر سنن | بریزید از این نعثل خیره خون | که دفت است انجاده حق برون

بریزد خدا خون نعثل بخاک | که کشتند او را مسلمین | بدان تو که نعثل یکی مرد بود | بملک یمن و ز فریب بجهود

شده ذکر در مغرب این یا جهان | که او بود از مصر یا صفهان | بهر صورت دو داشت ریش بلند | سزاوار سخریه و ریشخند

چو عثمان را بود زانگونه ریش | نبی خوند بود تش با آن بیش | کشودی چو بر طعن او کس زبان | با این اسم خوندی ورا آن زمان

بود چه ابن تیمیه بی خلاف | عیان در بر مردم هر شکاف | دگر نام کفتار نعثل بود | گرفت کینه صاحب کل بود

بنوذر بهشت نعثل دگر | کسی کو بود شیخ نادان خر | چو این هر سه معنی سزاوار اوست | نبعثل کرد کشتی سخن نکو

ز اهل لغت این سه معنی بیان | شده بهر نعثل که شد ذکر آن | دگر هست بر وی گرد چون | بگویید آنچه زنان بر فسون

زبان را بطعنش چو تیغ تیز دم | بداد آب و زد در تن بغض هم | کهی خون کارفر عون او دا گناه | برو کرد ثابت تو جهی گناه

چو نعثل نهاده بمسجد قدم | زدی عایشه از پس پرده دم | ز طعنش باسناد فسق و فجود | بجنگ که مسجد شدی پر ز دود

وکر او کوفتی منبر قرار   نمودی و دار زدن بیحمار
بکفتی بری هر از نو کول   که هستی تو در امتش ناقبول
ز تو هست بیمی چو جان   که در حفظ است نبوی امین
نتو در جهان ایمن و فتنه زاد   که کردید روی زمین پر فساد
ز ظلم تو شد ملک دین رنک   رهت بیامد ز جور تو تنک
رسید از تو بنیاد مردم بآب   جهان کشت ویران و عالم خراب
بکیتی نوای بداندیش ورد   دل خلق دارد بسی داغ و درد
بکفتی که من مهترم اما   شما در که کفته رسول خدا
کر خونی از بهر او تست   وز و خلق یاد در جهان زحمت
تو فرعون این امتی در جهان   رسید از تو کار ابنا بجان
بمسجد چنین طعنها بر خوش   رسانیدی او در مانز اکو
بکفتی باو نیز عثمان سخن   که بالخاصی کرکردی فرن
نمایم چو شب تیره بر تو جهان   کنم خانه ات را پر از دز نکیان
دکر هست روی کر آن پر ز دون   که بودند بر طعن هم در سخن
بجویند باهم دکر آیها   کرد در ایشان کرده نازل خدا
کران ایها میشود آشکار   که هستند آنها ز دو از اهل دار
در آن گفتگوها زروی لجاج   بر او کرد عثمان دگر احتجاج
بآیات شان انشای داری کروه   بداد از خیانت بایشان کوه
کرد در سوره کرده قرآن   شهادت بر بود دکا دجهان
بود نام آن سوره تحریم این   شود ظاهر از آن زنان یقین
کر عایشه و حفصه نابکار   نبودند مرضیه کردکار
خدا بود بیزار از ایشان [illegible]   و فاقشان [illegible] کار شان
تلاوت پس از بهر آن [illegible] حیل   نمود آیتی را که بد زان مثل
زنده از زن نوح و لوط نبی   که آن [illegible] ز اهل [illegible]
بهر حال عایشه حیله ورد   دکر بی عقل ظالم خیره سر
نمودند تفضیح و حال ادهم   نیاورده انکه کر ابی [illegible]
بهم سر زنشها نمودند خوب   بکشتند نسب بهم [illegible]
بجایی رسیدند در هر دو سخن   که کشتند رسوا بر مرد و زن
چو بشنید عثمان بی آبرو   کزو شهر کردیده پر گفتگو
سوی مسجد از خانه خود روان   بکردید با جمعی از مردمان
که بودند ز اعوان او سر بسر   غلامان و خویشان آن بد کهر

رفتن عثمان با انصار [illegible] بمسجد [illegible]

لیو

کر [illegible] هم از هر محل و مکان   چه مصری چه کوفی چه بصریان
ابا اهل یثرب مدینه کی   [illegible]
بمسجد نمودند رو با خروش   زمین آمد از شور در جوش
پس آنکاه عثمان پدید آد کر   [illegible]
نشد او بر منبر و با کرفت   وزان خلق خود را ببالا کرفت
پس احمد بر ورد بکار [illegible]   با [illegible]
که ای اهل مسجد ز خلص و نظام   که هستید مسلم شما ها تمام
مسازید بیجا مرا متهم   که آن نامه از من نکشته رقم
نیم من روا دار این چنین   برای کسی از شما مسلمین
بری هستم ای زمره مردمان   من این جرم دارید در دل کمان
بحق خداوند حی صمد   که دو دم نبی بر ارین کار رد
بلا رم ز آن نامه اندیشه [illegible]   نه از مر چنین فتنه بر پا شدم
بر پیمان و عهدی که من با شما   ببستم بکردیده ام زان خدا
موافق بحکم کتاب مبین   دکر سنت سید المرسلین
کنم با شما کار در راه دین   کر از من نباشید اندوهکین
کنانرکه او بود امن شیر   وز اصحاب مهر و وفا دلپذیر
ز طلحه [illegible] با او بکفت این چنین   کر مومن کسی هست در راه دین
کر باشد همه کار او در جهان   موافق بکفتار او بیکمان
دکر هست دشمن ترین عباد   بنزد خداوند با عدل و داد
کسی در جهان از تمام امم   کر او قول و فعلش نخواند بهم
تو ای ابن عفان بیداد کر   چرا هستی از حال خود بیخبر
کر با بود مانی هیچ کردار تو   نباشد موافق بکفتار تو
بقول تو ما چون کنیم اعتماد   کر با کار تو هست آن را تضاد
درین هفت عهدی که بنمودی دم   که بد دیدی کی از طرف تو ستم
علی [illegible] ابد ادی تو قصاص دکر   پس آنکاه اصحاب خیر البشر
بکشتند بر عهد و بر آن قمهان   کواه و بکشتیم بر ما [illegible] دوان
نوشتی تو ز انکونه پس نامه   کر [illegible] از آن کشت هنکامه
چو در عهد خود نیستی پا بجا   چرا مر ترا دم ز عهد و وفا
دکر باره عثمان ز انکار هم   زد و کفت خود [illegible] چو بر آن قسم
چرا مینمایید دیگر شما   زنص [illegible] حرف کفتن ابا
چنین داد پاسخ کنانه که ای   کر با و [illegible] ایم این گفتگوی
کرین عبدالله انکه زجای   بجست [illegible]
کر عثمان [illegible] تو دمادم بخشم   بکیتی ازین پس بجز کین [illegible]
میندار کر ما توانای بد صفات   [illegible] بیابی [illegible]

ابا انجمن تو رسیده بما	ز ظلم و تعدی ز جور و جفا
غلامان عثمان بیداد جو	شنیدند از او چو این گفتگو
نمودند قصد وی از روی کین	ولی جمعی از قوم مسلمین
گرفتند ره بر غلامان جنگ	بپیوست از سوی مردم بسنگ
زدند آنقدرها بر او سنگ	که بگریخت از ترس مروان او
بمسجد ز یاران او هر که بود	سر و صورتش گشت سرخ و کبود
پس آنکه بعثمان بر او خند	سراپای او هدف ساختند
ز منبر فرو از پیم آمد بزیر	شد از چهر او برنگ زریر
ز سنگ ستیزه چو شد خسته روی	ز بیداد رفتش طاقت و صبر و هوش
پس او را بآن حالت ناخوشش	ببردند از آنجا سوی خانه اش
پس از آنکه زخمی ز هم گشت خود	فراموش کرد آنچه او دیده بود
بخود آمد اما نیامد بهوش	که بد پنبه غفلت او را بگوش
ابا موسفید و دیگران درا	چنان بود سرگرم سودای آن
که گفتی تو هر موی آن بد عمل	شده رشته مهر طول امل

علی ولی شاه والا گهر
رفتن امیر المؤمنین و امام متقین علیه السلام
ابا جمعی اصحاب خیر البشر

پس از آنکه عثمان چنان گشت خوار
نزد عثمان بجهت اصلاح کار و گفتگوی
بشد نزد او از پی اصلاح کار

فریقی ز آل امیه چنین
آل امیه بوالحسن [illegible]
بگفتند با آن شهنشاه دین

که بر ما منغص شد از تو عیش	که او در دم مردمان از بطش
ز تو گشت کارها بی انتظام	شدیم از تو دیگر خجل [illegible]
تو نیکو [illegible] عثمان ذکر	شده در لباس [illegible]
بحق خدای زمان و زمین	که ما را ز [illegible] از تو [illegible]
نیابیم ما با تو کوشش [illegible]	بغوری که داریم [illegible]
شد این بر ایشان [illegible]	کرای [illegible] ابا جهل [illegible]
شما را [illegible] یقین [illegible]	که گویم شما را جواب کلام
چه هستید [illegible]	ندیم [illegible]

پس از جای برخاست [illegible]
نامه نوشتن عثمان ابن عفان بسوی [illegible]
روان شد بسوی [illegible]

برون رفت [illegible]
سلطان [illegible]
که [illegible]

یکی نامه با [illegible]
[illegible]
نوشت او بسوی سلیمن

نجیره

بسی پند بنوشت در آن کمر	[illegible] که آن پند کار [illegible]
بتسکین آن آتش شعله ور	که او و [illegible] آن [illegible]
بگوشید که دید آتش عیان	که از آن نیاید بجز [illegible]
بیفشند بر آتش کین سپند	که شاید کند دفع از خود گزند
پس آنکه بکرد چو عقرب بنیش	ره و رسم آزار [illegible]
دراهیچو افعی گشاید ز هم	دم زهر آلوده بهر ستم
بپیچید بحلق خلایق چو مار	بزد زخم دندان خود [illegible]
بهر حال چون نامه زان [illegible]	سوی مسلمین کرد نقل [illegible]
از آن دانه افشانی و آن [illegible]	بیفتاد مرغ دل کس بدام
نکردند مضمون آن را پسند	نمودند بر او [illegible]
بر این جمله دادند با هم قرار	که گردند آماده کارزار
نمایند با قتل [illegible]	[illegible]
بگیرند اطراف کویش [illegible]	نمایند بر او چنان کار تنگ
که او گشته گردد و پوشد کفن	کند در ته خاک تیره وطن
و یا خلع از خود خلافت کند	شود اهل و بر [illegible] کند
که این خلعت او [illegible]	[illegible]
بار دین بود چونکه [illegible]	برای چه کرده [illegible]
همان به که [illegible] کار [illegible]	[illegible]
دلیران کوفه ابا بصریان	دگر اهل مصر ظفر توامان
ابا جمعی از مردم پاک دین	ز اصحاب خاص [illegible] مسلمین
دگر نامداران یثرب دیار	که بودند مردانه در کارزار
نمودند جمعیتی آنچنان	که پرشور شد گنبد آسمان
مصمم شده از پی کار [illegible]	ره کوی عثمان گرفتند [illegible]
در اطراف کویش همه جا بجا	نشستند و [illegible]

ره آمد و شد بر او گشت بند
محصور شدن عثمان و نامه نوشتن
[illegible] آمد او [illegible]

چو عثمان بدید آنکه مردمان
او بمعاویه حاکم ملک شام و ابن عامر
بقصدش ببستند [illegible]

نیامد شد مسجد او پاکشید
حاکم بصره و مدد خواستن از ایشان
چو روباه در خانه خود خزید

سوی بصره آنگاه آن بد [illegible]	یکی نامه پر ز افسون نوشت
بعبد الله عامر نابکار	که والی بد آن وقت در آن دیار
[illegible] فوجی فرستد [illegible]	که گردند از جان و دل [illegible]
ولی اهل بصره نمودند ابا	از آن کار دعوای او [illegible]

بسوی معاویه و شامیان یکی نامه بنمود دیگر روان
وزو هم طلب کرد خون کشته‌اش سپاهی بی جمع اعدای خویش

معاویه را بود چون دید نظر که او کشته گردد [illegible] شود
پی آنکه در شام آن نابکار کند حکم والی با اقتدار

برآید ز تحصیل فرمان بری نماید در آن ملک پیغمبری
دگر آنکه از راه مکر و فسون کند او بخونخواهی [illegible]

چو شخصی که بودش حسب بی‌مال وزو کرد مردی ظریفی سؤال
که بیخواهی ای طالب سیم و زر تو را پیدا [illegible] قتل پدر

چنین داد پاسخ که فکرش نکوست که حاصل دلم را از آن آرزوست
گر آوردنش هیچ [illegible] بگیرم من از قاتلش خونبها

حکایت کرده راوی روایت دگر که چون نامه [illegible] آن بدگهر
چنین گفت با قاصد آنکه من کنم با تو از راستی یک سخن

گر تا داشت عثمان [illegible] داشتی بری بود از شیوه کاستی
ز بعد [illegible] داوری [illegible] ابا خلق کارش ز انصاف بود

زخود داشت کارش بعالم نظام نبودند شاکی از او خاص و عام
چو او داد تغییر احوال خویش گرفتند [illegible]

[illegible] دگر بآیین حفظ و نهایت نظر
دهم چون باو نعمتی دلکشی که سلبش نمود [illegible]

مرا یادی او نیاید بکار گر گردیده [illegible] کار
ولیکن چو آنکه مردان [illegible] بکشتند [illegible]

که نقل چو زان سان [illegible] [illegible]
[illegible] در راه [illegible] گرفتند بر او فزون [illegible]

دگر عایشه هم [illegible] گشود از سر کینه خواهی زبان
بر انگاه آورد آن کینه جو سوی نقل [illegible]

چنین گفت با او که ای بد نهاد امانت بخوردی [illegible] جهان
[illegible] دل خلق کردی [illegible]

دگر ظالمان را تو از [illegible] بدادی جهان [illegible]
که از ظلم آن اهل جور و فساد در ارکان عالم تزلزل فتاد

دهد تو جزای تو از آسمان که از تو رسیده بمردم زیان
زمین را کند تنگ بر تو دگر که از تو نهاده کسی غیر شر

بگفت این و کرد آنگه روان [illegible]
سوی خانه خویشتن شادمان

نگارنده قصه دونکار [illegible]
چنین برده کلک بیان [illegible]

[illegible]

که آن وقت حجاج بیت الحرام [illegible] سوی مکه بودند عازم تمام

ابا ابن عباس روشن ضمیر که بر حاجیان گشته بود او امیر
چو عایشه دید آنکه [illegible] بر آشوب گردیده [illegible]

پس از آنکه آورده بودند خبر [illegible]
کشیدند و بر قتل عثمان میان گرو شعله ور گشته [illegible] جهان

پی آنکه زان شور [illegible] چنین داد با خویشتن او قرار
که از شهر یثرب ببندد سفر پی مکه رفتن ببندد کمر

دگر [illegible] [illegible]
چو آن وقت ایام احرام بود [illegible]

از آن کار [illegible] چو آگاه شد [illegible]
سوی او روان شد بصد اضطراب اباعبد رحمن بن عتاب

[illegible] [illegible]
که شاید بگردد [illegible] بگوید کلامی ز اصلاح کار

[illegible] [illegible]
چنین داد پاسخ بر آن کینه کش که آماده من کرده ام بار خویش

مرا گشته نزدیک [illegible] کار [illegible]
دگر کرده ام فرض بر خود چنان که گردم از اینجا [illegible] روان

نیم من [illegible] که باشد [illegible] [illegible]
شنیدند از او چو [illegible] سخن بکشتند [illegible]

بتمثیل آنگاه ابن حکم یکی بیت برخواند از خوی گرم
که مضمون بیتش [illegible] بهنگام [illegible]

که گر دید چون شعله [illegible] [illegible]
چو عایشه بشنید [illegible] [illegible]

چو گشت روان ابا او چنین سخن گفت عایشه از روی کین
که در طعن عثمان [illegible] چنین از زبان [illegible] سخن

بحق خدای جهان آفرین [illegible]
که خواهان اینم [illegible] [illegible] احوال

[illegible] [illegible]
بگفت این و [illegible] خروشان سوی مکه [illegible]

دگر هست مروی که [illegible] [illegible]
ابا ابن عباس گفت [illegible] که داده ترا [illegible] جهان آفرین

خردمند و [illegible] تیغ زبان مشو مانع کار آن [illegible]
که بر قتل [illegible] خیره سر ببستند از کینه خواهی کمر

کر شو مست بر قوم جود	سخن شد ... کار عثمان بعد از آن ...	چو عید بد سر کرده مرد کین

دگر هست مردی کجو حاجیان	و غلبه تشنگی بر ان ... [illegible]	سوی مکه کشتند زانجا روان

شد آن شوبه مردان ...	... [illegible] ... شقاوت ...	ز ایام صاقی ... بی خبر

گرفتند اطراف عثمان تمام	کر شد بسته بر او در آب و نان	ندادند کسی را ... [illegible]	بر آن ... کار

شد از تشنگی بسکه ...	بیان بخت ... [illegible]	خبر شد بشاه ولایت مآب	که ممنوع کردند بر عثمان آب

جان کشته ... از تشنگی	کر او آمده سیر از زندگی	بفرمود پس شاه عالیجناب	که آن قوم عثمان ... [illegible]

بو ... سانند آبی او	ابا آنهمه مردم کینه جو	سوی او چو آن مشکها شد روان	بکشتند ... [illegible]

بو هاشم انکه بفرمان شاه	نمودند سعی و کشودند راه	بر آنکه آن مشکها ... تمام	بعثمان رسیدند ... [illegible]

ابا آنکه بود آن شقاوت قرین	ز اعدای حیدر ... [illegible]	ولی داد ... آن شاه ... [illegible]	که میکرد نیکی ابا دشمنان

کر ... زاده ... [illegible]	... [illegible]	ندیدی بجز شیوه نیکوی

دگر هست ... [illegible]	... [illegible]	که مشهور شد ... [illegible]

بر آمد ... [illegible]	... ابیات ... [illegible]	ابا قوم خود ... [illegible]

که بر قصد جانش کشاید ...	کند ... از ... [illegible]	چو عثمان از آن کار شد با خبر	بسوی ... [illegible]

یکی بیت بنوشت و کرد او روان	و را سوی آن سرور ...	که مضمون آن بیت بود این چنین	مگر ... [illegible]

مر او نکش ... [illegible]	که هستی وصی رسول اله	... [illegible]	... [illegible]

که بر قتل من طلحه ...	شود ... [illegible]	ز کینی که دارد بدل ... [illegible]	کند پاره پاره تنم را ز تیغ

تو ... مقتول ... کس	... [illegible]	چو مضمون ... [illegible]	که آن ... [illegible]

... ۱۰۲۰

سزاوار باشد اگر ... [illegible]	دهم من ... قلم را عنان	کرم نظم بر مقتضای مقال	کلامی که گردد سخن را تمام

بدان تو که ... [illegible]	ازین گونه ... [illegible]	که گر کشته ... [illegible]	که مقتول شمشیر ... [illegible]

ز غازی من آن وقت ...	که ... بتیغ تو ... [illegible]	سرم را تو سازی ... [illegible]	سرافرازی من شود ... [illegible]

مکن هیچ در قتل من ...	که مقتول تو هست ... [illegible]	بتیغ تو هر کس شود ... [illegible]	ندارد ز کشته شدن هیچ ...

خدنگت کند چون دلی ...	ز شوقش ... [illegible]	کند ... کارزار	... [illegible] ... کار

سنان تو آن شمع رخشان ...	که پروانه ... جان	بر تیغ ... کامیاب	کشد ... آفتاب

بکردی دگر دون تو ...	سپر افکند ... [illegible]	چو برخواند آن بیت را شاه دین	علی ولی ... مؤمنین

بجوش آمد و ... [illegible]	کشود و بکف ... [illegible]	که عثمان ... [illegible]	بغلطاند ... [illegible]

ز خانه برون آن شه ...	بر آمد خروشان ابا ذوالفقار	سوی مسجد انگاه آن ...	برفت از برای ادای نماز

چو دیدند آن قوم ...	که آمد بمسجد شهنشاه دین	گرفتند خود را ز طلحه کنار	برفتند ... [illegible]

چو احوال با طلحه ... [illegible]	ز مقصود خود شد ... [illegible]	بشد نزد عثمان ... [illegible]	ز ... [illegible]

باو گفت عثمان ابا ... [illegible]	که ... [illegible]	دگر مردمان را تو ... [illegible]	بتحریض کردی چنین ... [illegible]

چو دیدی ... [illegible]	... [illegible]	دگر مردم از تو ... [illegible]	بسوی علی جمله ... [illegible]

بنزدیک من ... [illegible]	بود ... [illegible]	ببیند هر آنکس که عذر ...	مباد انکه عذر ... [illegible]

پس از این سخن طلحه ... [illegible]	... [illegible] ... کیفیت	ز نزد ... عثمان ... [illegible]

جمل بود عثمان چو محصور ماند	وقوع حالات او ... [illegible]	... [illegible]

که ترک ... [illegible]	... [illegible] ... قتل او	از و هیچ ... [illegible]

ولی تن نمیداد آن کینه کش نه بیباکی از جوشن خلع خویش
چنین داشت امید از روزگار که کرده دکر صاحب اقتدار

دهد آل امیه را یاد دست بر ارباب ایمان چو بیداد مست
کند ظالم از پیشتر اوفتاد دهد خرمن جان خلقی بباد

چو دیدند مردم که آن بدسرشت ندارد نظر جز بر اطوار زشت
ز اطراف کوفه بجوش آمدند بیکبارکی در خروش آمدند

فریقی ز پیرایه قوم ولا دو چند بکشتند آماده از بهر جنگ
بپوشیده خفتان ز بهر ستیز گرفته بکف گرز و تیغ و سپر

ز سینه کشیدند آن سان خروش که افتاد در کنبد چرخ جوش
همه دیدها طالب خون ... بر افروخت رخساره و بر کشته چشم

غضب در رک ریشه شان دوید ز دل مهر یکبار دیکر کشید
ز سینه خروش از جگر ... خواست بر اندامها موی کردید راست

نمودند آن قوم بر خانه روی سوی خانه او چو سیلاب روی
کرفتند آنکه ز بام و درش که خیره شد از جوش کردند سرش

بجز آتش آنکاه افروختند در و در وان خانه آتش زدند
بکشتند بس اهل خانه اش بهم خورد از شور کاشانه اش

ز غلغل ... رو زبان ... قوا ... هوا بر صبا ...
شد از بسکه روی هوا پر غبار ...

دل آن یکی روان ابن حکم که او بود سردار اهل ستم
سعید بن عاص و مغیره دکر که اخنس بدان بدکهر را پدر

ابا جمع دیکر ز عثمانیان که بودند از قوم آن بدنشان
دکر دوستان و فدائیان او سلح بر اهل نمودند رو

کشیدند بر هم در آنکاه تیغ ز هر ... کردیده میغ
یکی نامور بود در آن میان دلیر و جوان مرد فرخنده کام

چو شد داخل کوی آن بدنژاد مغیره بر او بازوی خود کشاد
بخونریزی هم در آن کرد رو ... نمودند از کینه رو

بزد تیغ و در تاو او ... در آورد در دادن ...
پس آنکاه مروان بن حکم ... چو دیو دژم

بر او کرد حجاج بن عمرو رو قدم را بیفشرد در جنگ او
بزد تیغ و ببرید ... الا با ... کرد خونش

پس از تیغ آن اژدهای دژم چو شد خسته ز آنگونه ابن حکم
سر خویشتن را کرفت و فرار نمود از دم تیغ آن نامدار

چو شد کرم بازار ... آوردکاه بعز ... اشتر چو شیر ...
بزد دست بر تیغ الماس کون که سیلاب سازد ز دشمن بجوی

پس از تیغ بران بزخم درشت تنی چند از آن سرکشان را بکشت
ز نیروی بازوی آن پیل مست چنان دشمنان را بکوبید دست

که دیکر بآنها نبات قدم نماندند در جا و کردید رم
چو کردند از پیش تیغش فرار چو شیر ژیان آن یل نامدار

سوی نعثل تیره دل شد روان ابا تیغ دشمن کش خونفشان
ولی دید او را چو وامانده زار خزیده بیک کوشه روباه وار

نشد باد چون خرص او ... سپاهش بکردیده ...
ندانست لایق بر آن قدم کیش که آلاید از خون او تیغ خویش

که در رزم هر کس که مردانه است ز ملجا کی دور بیکانه است
چو ... دشمن برون نبرد نکردند خونریزی مردان مرد

چو ... کمی دسته شاه دین سزاوار او بود کار چنین
پس آنکاه شد نوذر آن حضرت نامور محمد که بوبکر بودش پدر

چو خود دار ماندند در پیش او بزد دست و بکرفت ریش او
چنین کفت با او که ای بدکمان ابا خود نه ضع خدای جهان

چنین داد پاسخ که ... نما تو با من کنون دشمنی از خدا
ز ریشم تو بردار دست ای پسر که با من برادر ترا بد پدر

اگر او بدی زنده ... کرفتی دکر ...
محمد بکفتار اگر بد پدر بدی زنده ...

نبودی رضا او باطوار تو نخشنود ...
نمود آنکه ... باز سوی مصحف دست خود ...

پس آنگه ابا ... انجمن که این هست ...
بفرمان آن ... کنم کار ...

برادم دکو ... شما شود هر چه خواهد ...
کو ... ...

محمد بکف داشت ... بیاورد ...
بزد حمله ... کز شد ...

محمد پس آنکاه از پیش او شد و دست بر داشت ...
... ...

پس آنکاه سودان حمران ... بیاورد از جوش ...
ز کین ... کز شد کار آن ناقص الدین تمام

ولی هست ... همی خواست ...
بکردند ... ...

چو شیر آمد ... شد انکشت چند ...
پس ... بیفتاد چون ...

زنند آنکه بی تیغ جمعی زکین — برو و گل از خون او شد زمین
ولی هست نیکو بروی دگر — که تیر سودا ... نگر

نشد کس تن او برآید بآن — روان و سپاه و دیان جان
بشمشیر آن جمع کاوش تمام — شد او با تیغ دلیری که نام

ورا بود دو مان بر ... وبا — نمود معدا بر دیگر فنا
به هر حال چون بود ... — شد ... در ... اختلاف

زقتلش چو آن قوم بر داختند — ...

بیان احوال عثمان بن عفان

پس آنکه ببستند ... بسان — ...
بعد از قتل و کیفیت دفن او

بپای وی و آنکه او را کشان
ببردند زانکو بخار و ذلیل
در مقبره ... ... او را
... ...
فکندند در ... ... ذلیل

دران منزله پس ببردند انجنان — بیفتاد کالبد جسم آن بدنشان
نهیم دلیران بحیز کداد — کگر کر چندبا او چنان کاد زاد

کس او را بیاد دست برداشتن — نه بر روی او خاک انباشتن
دران مزبله ماند چندان بجا — کزان پیر کفتار و سک می خورد پا

ز سودای او کس چو سودی نبرد — پس از قتل ... او زونیا خورد
شبی غافل از مردم کینه ور — بر فتند او را ... بر

که بودند او را ز خویشان نباد — و ز اهل آل او جمله کردید زاد
دو سه او ... آن حال بردا شتند — بروی ... بکدا شتند

هراسان هم او را گرفته بدوش — ببردند لب ... خموش
که فارغ چو کردند از غسل و کفن — با رض بقیع ش نماید دفن

که تا کاه شخصی نکار آگهان — بر آورده فریاد و کرد او فغان
بکشتند ابو بکر سلین — تو کفتی بجوشید بیدری زمین

بر اهل اجیاز ... — فغان شد بلند از زمین سوی ماه
بکشتند یا قوم عثمان جنین — که او را ... ز مسلمین

نه او را که مانم مدفون تما — نماید دریزدا ... اموات ما
سپا... ... بجا ... — که ... غسل ... باز ...

پس او را ... باشود ... شر — ببردند بر روی آن تخته در
ابا آنکه کشتند ... شفیع — نشد دفن از منع او در بقیع

ورا دید کاند ... — بکرد ... مدفون ... زود
بترد ... دیواری ... زمین — که بد بستان مدفن مسلمین

چو بکذشت چندی ... ... — بعهد معاویه ... کا
بار ... شد آن حایط ... — ولی حاصل از آن نکرد نفع

که آن ...

که آن دفع ... — ... ... کند
چه اعمال و افعال آن بد ... — ورا آنقدر دولت ... ...

کمند افون ... بقیع — ... ...
... ... کاد — مبر ... ...

چنان زی تو در این سرای سپنج — که از تو نکویان نبینند رنج
... ... کنی — بفردوس از فضل خود جا کنی

سپار ... ... — بجای که بهتر نباشد ازان
دگر هر که از تو نماید یاد — بر حمت نماید روح تو شاد

نکویان و پرهیزکاران تمام — فرستند سوی تو از دل سلام
بماند نکو ... نام تو — بود در ... ... انجام تو

ستایش خدا را که گشت آنچنان
بیان حمد و ستایش جناب پروردگار
بفر و نزهت فصل بهار
در آمد دگر باره کردون ...
الکه ... ایام سلطنت ... ...
بجوی عالم از راه مهر
گرفت اوج خورشید ... ... فرون
... ...
جهان را دگر باره نو گشت روز

نسیم بهاران وزیدن گرفت — گل از ... ... کرفت
بر اطفال ... ... — مقرر شد ... ...

چمن را بیارات ابر بهار — ... زمین شد ... نکار
روان گشت از ... ... — دگر ... از ... ...

تن جان ... ... — جهان گشت خرم ... خان
شکوفه ... ... — بر ... ... نما

زمین گشت از سبزه آراسته — چمنها شد از لاله پیراسته
... ... سیمین ... — ... ...

... ... آمد برون غنچه باز — گل از جلوه کردید ... طراز
شد از بوی سنبل ... ... — ... ... شد بلبل خوش نوا

ببو شد از فضل ... دکا — هوا جام ابری تو بهار
... ... سعد — فلک ... ... رعد

... ... نرگس کود — سر آورده ... ... فزود
گرفته بکف ساغر زر نکا — ... ...

زمینای این چرخ ... فام — ... لاله را گشت ... جام
... ... — ... ... درخت

همه نو نهالان ... ... شند — بگل خوشتن را ... ... شند
چمن تازه کردید ... ... — زمین گشت خرم ... مشکبار

زمانه ز رحمت زمین زنده شد
رخ گل بگلشن فروزنده شد
بسان شرار از دل خاره [illegible]
برآورد سر لاله در [illegible]

برافروخت از سرو [illegible] چمن
بزد خیمه با فرهی نسترن
باشجار از فضل پروردگار
عطا شد دگر حلیه برگ و بار

همه بوستانها برومند شد
دل عالم از چرخ خورسند شد
برافروخت لاله بصحرا چراغ
ز فضل الهی هزاران چراغ

ز هر سو نسیم بهاران وزید
بنفشه بزد جوش و سبزه دمید
ز ترخنده غنچه دلها شگفت
جهان گشت با بخت فرخنده جفت

ز صنع خدای جهان آفرین
فروزنده گردید از گل زمین
[illegible] از ابر بت آسمان
پی جشن گل بر هوا سایبان

ببزم چمن ساقی نوبهار
نشست از دل غنچه و گل [illegible]
هزاران شد از وصل گل شادمان
جهان گشت با خرمی توامان

بگلشن بگسترد سبزه بساط
جهان شد همه آغوش ذوق نشاط
دل خاک از خرمی زنده شد
ز لاله جهان فروزنده شد

چمن باز بالای سرو سهی
فزون گشت آرایش فرهی
وزان خرمی در چمن [illegible] فرود
برآورد قمری بمستی سرود

ببزم چمن بلبل خوش نوا
چو مطرب بگردید نغمه سرا
کبوتر ز هر سو بصوت بلند
بصحن چمن شور و هو فکند

ز هر گل زمین نغمه ساز شد
جهان از ترنم پر آواز [illegible]
کشیده کلها بگلشن [illegible]
زمین تا فلک گشت فرخ کده

بایمای ابروی هلال سپهر
صبوحی طلب کرد از جام مهر
دف ماه را آسمان کرد ساز
در عیش بر خلق کرد باز

[illegible]
ببزم طرب از سر شوق و ذوق
بفیروزی طالع ارجمند
بکام دل [illegible]

ز فضل خداوند [illegible] گشت
بلند آسمان اختر افروز گشت
چو در طالع چرخ بود از ازل
که چون مهر در [illegible]

[illegible]
علی ولی سرور [illegible]
شد آن اول سال [illegible] بهار
بفیروزی از فضل پروردگار

[illegible]
ز لطف خدا کو [illegible]
کرو روز از فیض شاه نجف
بعالم شده صاحب [illegible] شرف

گر آن مبدا روزگار [illegible]
[illegible] از او [illegible]
نسیمش ز فضل خدا جان [illegible]
وزان خرم بهار [illegible]

زهی روز نوروز و فصل بهار
که از گل جهان گشته گلزار
چو آن بود [illegible]
ز فضل خدا [illegible]

چو نو کرد [illegible] پروردگار
بود اول روزگار بهار
جهان دلشود با ندیم نوی
کند گل ببر خلعت خسروی

سر [illegible] ز سبزه [illegible] شود
جهان خرم از فیض [illegible] شود
[illegible] ز هر سو صف آرا شود
[illegible] گل [illegible] شود

شکوفه بتحریک باد بهار
کند [illegible] بر سر گل نثار
زند موج با بوی سنبل هوا
کند باد پا در نسیم صبا

ببخشد دل از نسیم سحر
کند برگهای شکوفه [illegible]
رسد از نسیم قدرت ذو الجلال
ببخشد طراوت بدریا نوال

هر آن قطره باران که از ابر [illegible]
فرود آید از فضل پروردگار
[illegible] شود گل [illegible]
وزان حال عالم شود [illegible]

گل و گوهر از ابر پیدا شود
وزان مایه در کوه دریا شود
شود هرچه [illegible]
ز فضل خداوند [illegible]

بود گوهر آنچه [illegible]
گر از بحر آید بعد گرد خاک
مرا نزد ساقی ز فیض بهار
ببین داشت از فضل پروردگار

که چون عندلیبان [illegible] نوا
بکردم غزلخوان ببستان [illegible]
نباید [illegible] بطبع چو دلت
من و عاشقی [illegible] رواست

بکرم مقامی ز آهنگ خویش
که آرم جهان را ز [illegible] خویش
کنم نغمه من بهر پرده ساز
گهی از عراق و گهی از حجاز

بدادم ز مستی من آهنگ نظام
نیم من مغنی که دانم مقام
مقامی بدانم بجز بندگی
من و کوی یار و سر افگندگی

مرا مستی از باده دیگر است
وزان باده شوری که در سر است
دلم ساغر و باده مهر علیست
وزان می مرا در جهان خوشدلیست

گر آن باده کس را نباشد خمار
تو چیزی که کردی [illegible]
بیا جرعه زان باده [illegible]
دل من نخورد [illegible]

وزان باده دادم [illegible]
گر از من چه چیزی کشد دست دور
ولی دادم امید از خود [illegible]
که گردم از این بیش پرشور تر

بیا ساقی و ساغری باده
که ایام عیش است و فصل بهار

آغاز داستان رفتن مهاجرین و انصار بخدمت شاه اولیا علی مرتضی علیه التحیة والثنا از برای التماس کردن از آنحضرت قبول بیعت و جلوس بر مسند خلافت را

از آن می که از آن دلم در [illegible]
جمیع شبستان جان در نشست
از آن می که [illegible] حال
بود بر دل خویش [illegible] حلال

از آن می که [illegible] انجم [illegible]
بمینای دل [illegible]
جری باده مهر شاه نجف
جری باده [illegible] اهل شرف

بیا جوهر کن دستگیری مرا / اگر چه از آن نیست بیری مرا
که من همچو بلبل شوم نغمه سنج / گشایم بمفتاح گفتار گنج

برآرم ز بحر دل بیقرار / گهرهای معنی همه آبدار
بنظم آورم داستانی گران / شود دل طربناک و خوشنود جان

چنین گفت راوی که چون مسلمین / ز نعل بپیچید در راه دین
اموری که در شرع لایق نبود / موافق باطوار سابق نبود

بنعش پیمبر ببستند کمر / گرفتند دعوی تیغ و تبر
بکشتند اولاد حیدر بتیغ / نکردند از کشتن او دریغ

پس از او سراج نبود عرب / که بودند حسنین والی نسب
چرا باب مهر نبوت افضل دین / نشود هم از روی صدق و یقین

همه جمع از بهر آیین شدند / ببرگاه حیدر بتمکین شدند
بگفتند با آن شه اولیا / که نعل پیمبر شد از دار فنا

در اسلام ناچار باید امام / توئی در جهان لایق این مقام
خلافت گران جای کهات نیست / [illegible]

توئی جانشین رسول خدا / توئی بر همه جمله اوصیا
قدم نه تو بر مسند سروری / که هستی تو شایسته بر بری

چنینها که آمال اهل جهان / که سر است و خرم گران تا گران
ز نیکی تو بهره او جهان تست / دل خلق داخل به پیمان تست

بعالم سزاوار فرمان نبی / جهان بیک تن سر و فدا جان تو
بنو دو نباشد نه آید کری / امامی چو تو در جهان سرسری

نباشد کسی چون تو والی نسب / نه کس بود در جهان این حسب
که داری تو ای بدر اهل دین / ز فضل الهی جهان آیین

تو اولاد زهرا کرامی بری / صدف گوهر بود و تو اثر گوهری
به نزدیکی تو بجز ابن بشر / نباشد دگر خود باین فر نور

بعلم و فراست برد کی / بحلم و وقار و بعز ابکی
تورا امتیاز است از هر کسی / اگرچه نکوکار باشد بسی

مقدم در اسلام و ایمان توئی / وصی نبی نجوید آن توئی
بغیر از تو ای شاه عالی نسب / ندارد کسی این فضیلت عجب

قوی شد ز بازوی تو دین / توئی یاور جمله مسلمین
توئی آنکه در بستر مصطفی / بخفتی و کردی روان را فدا

بر پیغمبر ما کرامت است / چو هارون موسی ترا نسبت است
توئی از نبی در جهان یادگار / توئی محرم علم پروردگار

تو آن نوری که با مصطفی / نمودت [illegible] از ازل
تو شهر علوم نبی را دری / تو در ره دین خلق را رهبری

نبودند

توئی مورد آیه انما / برای تو نازل شده هل اتی
ز بهر تو برگشت ای شاه مهر / بوقت غروب از کنار سپهر

توئی مقتدای جهان بشر / ولی خدا نفس خیر البشر
نمودی تو ای شیر فضل خدا / بدوش نبی پای خود آشنا

ترا باید از عرش بالا ثبات / که معراج تو دوش پیغمبرست
چو شد بسته از امر حق در تمام / سوی مسجد ابواب مردم تمام

در تو بفرموده بی بند باز / سوی مسجد از خانه ات باز ماند
بجز تو برای کسی این گشاد / ز فضل جهان آفرین در نداد

تو در بدر تیغ از میان آختی / بسی سر ز تنها بینداختی
فکندی ز گردن کشان ملک / بچوگان شمشیر ها چون کوی

بیامد ز تیغ تو کاری بدر / نیامد ز دست سپه دیگر
بروز دگر کردی بجنگ احد / خدا از تو راضی نبی شاد شد

[illegible] خواه / نمودند قصد رسول الله
زدی بر صف دشمنان خونریز را / گشودی از آن باب خونریز را

در آن روز از بحر آتش ... / نمودی ز هر سو تو خود را سپر
نمودی تو با خصم چندان ستیز / که تا قبضه شد تیغ تو ریز ریز

نبی ذوالفقار از میان برگشاد / پی دفع اعدا بدست تو داد
در آن دم شدی صاحب ذوالفقار / بر آوردی از دشمن دین دمار

نشد تیغ تو آشنا با غلاف / نه در روز اینکه کردند از آن مصاف
که تا فتح و نصرت بکام تو شد / ظفر همچو قنبر غلام تو شد

بیاوردی از سعی در کارزار / تو آب از دم تیغ بر روی کار
چو غیر از تو کس آن جوانی نکرد / بتمیز آن جانفشانی نکرد

شنیدند مردم ز سوی سما / بشان تو لا فتی الا علی
توئی آنکه چون عمرو بن عبدود / بیکضرب شمشیر تو کشته شد

نهیب ده حمله ات خصم تو / دل دشمن و پشت اعدا شکست
بقول رسول خدا [illegible] / [illegible]

بیرون از طاعت جن و انس / چنین ضرب دستی تو آسمانی
شجاعت شد ختم بر تو تنها / چو پیغمبری بر شه انبیا

بوصف تو از نعمت ذات زبان / توئی یار دست کرم در جهان

پاسخ دادن شاه دین پناه مهاجرین و انصار را بفرمودن حضور طلحه و زبیر در امر خلافت و آوردن جهار آستر با مدار و حکیم جلیله شجاعت شعار آن دو تن را بخدمت سلطان سریر امامت از برای رفع مخالفت

ببین کوه مقام [illegible] / نمودند آن قوم [illegible] کلام

مکر در دین با خیر مسلمین / نمودند خواهش [illegible] دین

چنین گفت آن سرور اولیا بآن سالکان طریق هدی
گر این کار بی ظلم و تزویر نیست نباید سرانجام بر وضع خیر

روان گشت شخصی پس از آن سخن از آن انجمن جانب آن دو تن
که ما آن دو تن را بر سلطنت بیارد که در بیعت شاه دین

نماید بالحاضران اتفاق شود رفع از بین مردم نفاق
برفت او و آورد زیشان جواب بآن سالکان طریق صواب

که گویند ما را نباشد حضور در آن مجلس از بهر بیعت ضرور
چو هستیم ما تابع سلطنت بود بیعت ما و ایشان قرین

امامت بهر کس که کردید رای نگیریم خود را ازو ما کنار
بوجهی چو از آنچه کردید [illegible] نباشد نکو صورتی در نظر

بنزد یک ایشان از آن انجمن برفتند زایشان اجلاس دو تن
یکی مالک اشتر نامدار دگر ابن جبله یل کامکار

نمودند حاضر پس آن هر دو را بر سرور دین شه اولیا
بایشان پس از لطف آن شاه دین بفرمود آن زبدهٔ انجمن

که خواهند این اهل دین مقتدا که خود را از باطل نمایند جدا
نماید [illegible] شاه کدا باین منصب از بیعت خاص و عام

نگیرم ردان بر شما کار تنگ بگویید مقصود خود بی درنگ
بگفتند هر دو جواب این چنین که ما با وجود تو ای شاه دین

چه گوییم امامت غنا کنیم باین خواهش از هم دهن واکنیم
خلافت بعالم سزاوار تست تو شاهی بفرمان تو هر کار تست

تو هستی ای شاه عالی تبار فضایل بفضل خدا آشکار
پس از این سخن آن سر انجمن چنین گفت با هر یک از آن دو تن

که اندیشه دارم که بعد از زوال نماید ازین کینه خود عدول
بگیرید خود را کنار از وفاق بیابید بعد از بدم نفاق

بگفتند حاشا که ما هر زمان شود آشکار اخلاف و فا
بدل هست ما را [illegible] که از ما نگردد نفاق عیان

نگوییم حرفی که از آن عناد رسد بر دل ای شاه با امداد
چنین گفت پس آن شه [illegible] که خواهم بگیرید خود را گواه

بگفتند ما با یمان آفرین ببستیم عهد ای شهنشاه دین
که باشیم در امر فرمان برت ترا و نبود ز ما خود سری

گرفتیم بر این خدا را گواه که داریم پیمان خود را نگاه
پس از این سخن آن شهنشاه دین ابا جمله اشراف از [illegible]

بمسجد شد و بهر تمهید کار نشست او در آنجا بعز و وقار
پس آن شیر کردید [illegible] نمودند مردم ز اطراف [illegible]

کوبا

سوی شاه گشتند چون انجمن بگفتند با هم ز بیعت سخن
پس آنکه ز انصار [illegible] حنیف که بودند با دین و دانش ردیف

چه بوهیثم و رافع نامور دگر سعد فرزانهٔ نیکو سیر
بگفتند ایشان که ای مردمان ز رفتار عثمان شما در جهان

بلیه بچیزی که هر کس پسند نباشد بر مردم هوشمند
سلوکی که او با شما کرد و نمود موافق و بر عدلهٔ دین نبود

چو ظلمش ز حد گذشت [illegible] ز دوران فرش مالک تن آواره گشت
کنون از دل و جان بیاید بد بسمع رضا بند ما بشنوید

که تا بار دیگر شما ابتلا نگردید و این شوید از عنا
مبادا نمایید چه روزگار از آن کو به شخصی شما اختیار

که او نیز مانند او بگذشت گذارد بگیتی نشانهای زشت
بگیرید بیعت [illegible] کنید از ستم خانهٔ دین خراب

شنیدند چون این سخن مردمان گشودند لب بهر تحسین آن
بگفتند پس مهربان انجمن دگر گو بیان سعادت قرین

ابا جمعی از اهل بصره که عطا [illegible] سر از قول شما
چو اسلام شان [illegible] شما را نصیحت بما لایق است

شما را چو انصار خوانده رسول نمائیم قول شما را قبول
گشودند انصار در [illegible] زبان بمدح علی سرور انس و جان

بگفتند او روز در روزگار کسی نیست چون صاحب ذوالفقار
بود ذات او جامع هر کمال فزون است نعتش ز حد مقال

بود فضل او در جهان [illegible] ز لطف الهی بجز او ظهور
که چون روز در جمع اهل نظر بود [illegible] روشنی [illegible]

اگر بود چون آن شه سرفراز کسی در جهان [illegible]
اشارت بآن هی نمودیم ما که او را نماید فرمان روا

ولی چون نباشد بروی زمین کسی را بفضل و شرافت قرین
خلافت بآن سرور دین سزاست که او باب علم شه انبیاست

جواب چو [illegible] خیر البشر چرا گشت باید چنین دربدر
بگفتیم ما از سر راستی که تا هیچ بر ما [illegible] کاستی

کنون هر چه رای شما اقتضا نموده بگویید از ابتدا
پس از این طریقه سخن [illegible] رضا بتصدیق گشتند [illegible]

بر این جمله کردند ختم کلام که بالله نمایید بیعت تمام
بگفتند آنکه بطوع و رضا چنین باشد شاه [illegible]

که از ما تو بیعت نمایی کرم بفرما قبول ای امام امم
چنین گفت حیدر [illegible] که ای اهل اسلام و ارباب دین

ابوهیثم [illegible]

مرا واگذارید و فر مرا / نمایید بهر خویش فرمانروا
که دائم مرا بود در دین نگار / ببخشید ایدر و کرد آن آشکار

که آیا بود چند روز دگر جهان / کزان سست گردد در او کار آن
نماند بدان هم خود اینجا / پدید آید گرد بسی فتنها

پس از این سخن آنکه خود عمر بود / بدادند سوگند شهد آب
بگفتند ای شه نبی مکر / تو ما را بدین و بنظر خطر

و یا تو بداری نظر اینجا / همین کار اسلام و این انقلاب
و یا نیست اندیشه از دین فتن / گر رود داد در دهر مرد و زن

نمی سپی آیا نبرو دگار / که میگری از ما تو خود را کنار
بیاری که بنه کردند طی حجر مقال / نمود آنکه دین ازین سئوال

که آیا بفرمان پروردگار / نمودید این کار را آشکار
و یا جز دیگر دوان مدعاست / که بیرون ز راه رضای خداست

بگفتند ایشان همه یک سخن / که واجب شماریم بر خویشتن
که باشیم از او جان آفرین / بفرمان تو ای شهنشاه دین

چنین گفت آنکه شه سرفراز / بایشان که امروز کردید باز
نمایید اندیشه با خویشتن / تفکر نمایید در کار خویش

بیایید فردا بنزدیک من / بگویید از رای خود این سخن
که تا آنچه خیر است بر آن بنا / کنادم برای رضای خدا

دگر هست رویی که آنان حزین / چنین گفت با قوم مسلمین
که بیعت من بر هم وفاق / شما را اگر رو دهد اتفاق

بمن نیست کاین روی بیعت نهان / بیایید فردا شما مردمان
بمسجد که تا بیعت از خاص و عام / دهد دست حجت بگردد تمام

بدانید دیگر که من بی جهان / نباشم برای شما مردمان
کنم بهر فرمان دهی اختیار / کسی را که دائم سزاوار کار

وگر ترک امر گفته باطن من / نمایید بیعت شما بی سخن
کنم هر چه گوید بحق بی سرو / فروختن از شما من ز دین برون

پس از خدمت آن شاه از درون جان / مخصص شدند آن همه مردمان
که فردا پس از شور بالکه / بیایند نزدیک شه داد گر

بود هر چه بیشی همه عین صواب / نمایند آن با همه از تاب
در آن شب دل دوستان شاد بود / روان همه ز انغم آزاد بود

رسانید پیک نسیم سحر / از آن شادکامی بهر سو خبر
ولی بود دلهای اعدا کین / بسته ز راه کدورت حزین

چو شب یافت وصل صبح سعادت دمید
طلوع صبح اقبال سعادت منزلت مرسلین صلی الله
بالطاف رسید از طلوعش نوید

زمان زورو سفینه جهان حج دم
علیه و آله الطاهرین از فضل سبحانه متمکن شدن
که گفتی نشد بر کسی تا رهم

کسی را قلم نیز روزی نمند
شاه ولایت و مهر سپهر امامت بر سریر عرش نظیر
فلک دامن از گرد کلفت فشند

خلافت در بودن و رسالتی و خطبه خواندن آن شاه دین بر

غباری که افلاک را دل نشین
علیه السلام و بیعت کردن مهاجر و انصار با آن وصی رسول رب العالمین
بدل ما بود از خاک دان زمین

زخاطر جهان را زدوده زنگ / که شد شرک آیینه حج نکو
پس از نجیب مشرق بلند آفتاب / بر آورد سر با هزار آب و تاب

فلک را ز نو گشت رخ شعله بار / ز نورش فروزنده شد روزگار
شعاعش بیفکند پرتو بکوه / بیفزود البرز را زان شکوه

فروغش پس از گنبد لاجورد / بگسترد در دشت دیبای زرد
بسوی چمن کرد پس پرتوی / رخ هر گلی را نمود انجلی

دوایر و رخ و نقشی کمین فرود / ببرج حمل یافت و نوکشت روز
شه هفت کشور بصد احترام / بزد تکیه بر تخت فیروز فام

ز اقبال شاه ملک پاسبان / زمین و زمان شد شرف توامان
بیمن شهنشاه مالک رقاب / جهان گشت ... آفتاب

فروزنده تر شد رخ ماه و مهر / جهان را بیارات گرد سپهر
ز جشن آن شاه عالی تبار / چمن گشت سر سبز و بس خوش نگار

ببالید سرو سهی در چمن / بزد خیمه در باغها نسترن
بخندید از دلخوشی گل بباغ / بر افروخت در دشت لاله چراغ

صبا از جهان رفت خاشاک را / صفا بخش شد عالم خاک را
دگر گل صحن گلشن دل افروز شد / همه عالم از بخت فیروز شد

تمامی بزم انجمن ... / بری دلبر گلبن از شاد گشت
پس از بارگاه فلک احتشام / برآمد شهنشاه عالی مقام

برآمد بمنبر چو بر چرخ مهر / فروزان شد از او زمین و سپهر
پس آن سرو قبله اولیا / وصی نبی و ولی خدا

یکی خطبه آنگاه انشا کرد / بگوهر فشانی دهن باز کرد
پس از حمد یزدان درود و سلام / فرستاد بر روح خیر الانام

ز لب گشت آن شاه در سفت / صدف ساخت از نظم و نثر آسمان
بضبط گوهر آبدار / که تا گوش آن که کند گوشوار

بیان وحدت گوهر عطارد کر / که کشاد شه را زبان قلم
پس آن گه نقش طاق ... / رسیم و ز رخالص ماه و مهر

در آن خطبه پس شاه عالی جناب / چنین کرد با مسلمین در خطاب
کری اجتماع شما مسلمین / با این امر بالغیب بود هم یقین

علیم است ذات خدای جهان   که با صدق قولم بود توامان
چو از بهر بیعت شد انجمن   بآن داده‌ام اندر وی آگره تن

ودانم از این کار آگاه بود   که گوشش ز احمد مصطفی این شنود
که والی هر آنکس که بر امتم   بگردد ز مردم درین حکم

ملائک بدانند چندان بپا   بروی صراطش بحکم خدا
که تا نامه‌اش را دهند وی کنند   بر بنیند با او جهود آ کنند

اگر بوده عادل نجاتش دهند   زنا جایم بر آتش دهند
دگر گر دهد و ستم دیدگان   بیفشانند او را در آن

که هر بند بند دیگر جدا   شود از شیعه ده با حکم خدا
که ما بین اعضاش از یکدگر   بود همچو صد ساله راه سفر

در آتش فصل بند بست خویش   ز اعضا فتد بینی و روی ریش
ولیکن چو جمعیتی انجمن   نوحید از بهر تبیید دین

نگویم ندیده شما من کلام   که گنجایش این ندارد مقام
وزین گونه گویم سخن با شما   بخشد او و شما را خدا

ندیدی نصیحت بانسان دگر   چنین گفت آن شاه والا گهر
که او را بهر هست آغاز کار   شما را نه در کار خود اختیار

دوام خلافت بدین انجمن   نماید اندیشه اندک سخن
بگوید هر چیز خبر شما بیست   که این شیوه در نبود عاقل روایت

نماید بیعت بطوع و رضا   بهر کس که خواهید او را شما
که تمام دوام ز داه دناق   کنم دوره مصلحت اتفاق

شنیدند چون مردمان انجمن   از آن سرو دمی سخن یا بجمن
باواز گفتند گر بجر دوی   بو حرف او دو ز الحرف وی

تو ما را ز نزد خدای دلنواز   مکرر آن یا نکوی بر تو باز
که اندر امت ای شه خوب بیت   بجهی نسایم کوتاه دست

نورزی تلف نظر بر تو هست   که ما در راه توی تو ثبات
کسی چو تو لایق باین کار بست   بفرمان روائی سزاوار بست

تو فرمان دهی کو که ما را ست   رضا جوی تو رضای خلعت
تو بی جانشین پیغمبر   بر او در کف دست ما در کمر

چنین گفت آنکه شیر دین پناه   کر بی قول ایشان باین پادشاه کواه
پس آن مردمان از جای خواستند   به بیعت کف خود بیاراستند

سوی منبر شهر قدم افراختند   دویدند سر را قدم ساختند
نمودند کی ما بسوی مه بلند   که اندر سکری شوند ارجمند

پس آورده کف را برادر آستین   یدالله بحکم جهان آفرین
چه کف آنکه نور پرورد کار   وزان بحر موسی بر آرد

چه کف موم گردیده آن حدید   بنا از هم نقلها را کلید
چه کف آنکه ش فاتح عقدها   بفضل خداوند خیبر گشا

چه کف قوت بازوی اهل دین   زبانه ید خصم سر بی زمین
چه کف توام قبضه ذوالفقار   ... دشمن دمار

چه کف رود هیجا چو بارنده میغ   بر اعدا فرو دارد برق تیغ
چه کف بحر شیر پرورد گار   وز آن پشت دین نبی استوار

چه کف تابد و سفید دین   بمنزل رساننده مؤمنین
چه کف ابر گوهر نثار از کرم   بدریا رسانیده از فیض نم

چه کف برازان دست اهل نوال   چو دیباچه نقش جهان را جمال
چه دست پرورده آن سخا   رسیده ز فیضش بعالم نوا

چه کف آن بفضل جهان آفرین   سوی با کفش صد انگشت نگین
بآن آستین شد آورد کف   تو گفتی بر آید ز دریا صدف

برد موج از جوش بحر سخا   که از حد مردم رسید بهما
بزرگان و خوردان قوم عرب   نمودند شادی بعیش و طرب

زنیسا و خلد و جوش سرور   بمسجد فکندند اطفال دور
برفتار و نام علی مردمان   گشودند از لب که چون زبان

نظر خیره گردید و شد بر هوا   فرامند از جوش صوت صدا
نمودند ز انگونه خلق از دحام   که گفتی قیامت نموده قیام

ضعیفان ز افتادگی جا بجا   بماندند چو [illegible]
فتادند از کثرت اضطراب   بروی هم از هر طرف شیخ و شاب

فشردند بس پایه بیهمتی   بدرد [illegible] نعلین [illegible]
زیس پاره شد از دوید نزاع   نعلین پوشیده شد [illegible]

بیفتاد از دوش ردها ردا   سر هلیس بد عمامها
باین گونه آن روز ملعون دین   رسیدند خود را بسلطان دین

گرفتند عهد و بستند دست   شدند از [illegible] پیروی حق پرست
بیعت شدند گرگ و گاو و کله کار   گرفت آن زمان جهان بر کره قرار

بیاسود عالم ز ظلم و ستم   بشادی مبدل شد آن اندوه غم
که بود در خاطر روزگار   ز دست ستم دل قد همی [illegible]

بر آن کار چون زد یدالله دست   از آن عقدها خاطر خلق رست
نخست آنکه کف از پی بیعت گشود   ز بیعت [illegible] ظالم [illegible] بود

چو بادست شاهنشه دین پناه   نمود آشنا طلحه دست تباه
با شد ز ظلمه پرور دگار   ابا دست شل بیعتش پایدار

بقول دگر هست مروی چنین   که گفت این سخن را شهنشاه دین
پس از او بیعت در آمد زبیر   نمودند این پیش دستی به خیر

ولی هر دو دادند آخر ز کف   زمام تولای شاه نجف
بدان روز جمعی ز نام آوران   نمودند بیعت بشیر انام

ابو هیثم و ابن یاسر دگر   که او بود عمار نیکو سیر
گرفتند بیعت از آن نیک بین   برای علی سرور اهل دین

بگفتند آن دو بنزد خدا   چو بیعت گرفتند از بهر شاه
که بیعت نمودیم ما با شما   بر این شرط بهر رضای خدا

که از طاعت حق و راه نبی   همه امری نورزیم هرگز عدول
نه بیعید از ما شما را وفا   بر آید از طاعت ما شما

بگو دین نباشد دگر   زما بیعت ای مسلمین بیش بر
در این امر باشد کتاب خدا   شما را و ما را همه پیشوا

بجز مقتضای کلام الله   نجوییم رسم و نپوییم راه
نگه کرد آنگاه یعسوب دین   بسوی یسار و بسوی یمین

چنین گفت پس آن شه ارجمند   بآن اهل اسلام از روی پند
که هستند اینجا میان شما   فروزنده در دار دین و فنا

که ایشان نمودند اخذ از جهان   بساطین و گلزار و آب روان
بی کاروانی در این روزگار   بکشند بر اسب نیکو سوار

گرفتند با خاطر شادمان   گر از صاحب جمال العوار
چو اینها همه از طریق هوست   بدل دست گیها دادند فنا

بر ایشان بد بناست این جمله عار   دگر حق نبخشند بدان تاب
چو فردا از این شیوه نادوا   بگردند ممنوع اهل هوا

بگردد بهر کس عطا زد بداد   نگردد بکس داده جز ز باد
بگویند محروم کرده علی   روا ... ما را از این خوشدلی

بیارند در پیش این گفتگو   که کرده است در حق ما ظلم او
ولی ... نماییم من از فضل رب   بهر کار باری و رحمت طلب

بود تو ام فضل و رحمت چو کس   ثوابش بود بر خداوند و بس
اجابت کند هر که در راه دین   خدا و نبی را ز روی یقین

شود در تعزّی از این ما و ناز   سوی قبله ما نماید نماز
خورد هر چه ... ذبح   نبیند در اسلام ...

شود مستحق حقوق از کرم   نگردد نصیبش ز کرم ...
معافی شود ... کسب   نباشد بر او کم فزون ...

بگردد بر او بین جاری حدود   بجوی که زمره ...
نباشد بحکم جهان آفرین   تفاوت میان شما مسلمین

عباد خدایید و مال از خدا   نصیب شما هست ... سوا
فزون ... بهم بمال   که با حق روا ... حلال

فزون

فزون هر که در فضل و تقوی بود   ثوابش فزونتر بعقبی بود
که لایق نداند جهان آفرین   بدنیا جزا دادن متقین

جزای نکوکار قرب خداست   بجویی چو این مزد دیگر کجاست
بیایید نزدیک من بامداد   بگیرید مالی که هست آن ...

تخلف از این امر اگر کند   نورزد کسی از عرب و عجم
هر آنکس که میل یافته سیم و زر   و یا بود محروم زین ...

بباید شود از عطا ...   چو باشد مسلمان و آزاد او
شما را بباید ز دنیای اهل دین   ز راه تفضل جهان آفرین

پس از این طریق سخن ...   دل جمعی افتاد در پیچ و تاب
چو بودند آن شاه را یاده طلب   نبودند راضی بفرمان رب

وز آن قسمت حق که فرمود شاه   کشیدند از سینه آن قوم آه
دل جمله شد با کدورت قرین   گرفتند در سینه از شاه کین

پس از مشتاییم ان ... شد   که ظاهر از آن قوم بد گاد شد
نبودند راضی چو از عدل داد   گرفتند در پیش راه عناد

بیان تخلف نمودن جمعی از اشرار از بیعت شاه عالی تبار علیه صلوات الملک الغفار و بیرون نمودن جمعی بعضی از اهل عثمان و اکتساب نا... ابتسام ... معاویه

چنین گفت راوی که جمعی مسلمین   نمودند بیعت بیعسوب دین

کسانی که بودند تو آشنا   نکردند دوری از آن مقتدا

جو بودند در راه دین حق پرست   ندادند دامان شه را ز دست

کسانی که بودند اهل نصرت و هنر   نه پیچیدند از امر آن شاه سر

تخلف نمودن از او زند در ...   مگر از گروهی ز اهل فساد
که در عهد عثمان بیداد گر   غنی گشته بودند از سیم و زر

بی خواهش نفس خود همچو او   بحرص و طمع کرده بودند خو
بتخصیص خویشان آن زشت خو   که بودند چون او در اعمال زشت

ز راه خدا جملگی گشته دور   شده پیرو نفس شوم از غرور
چو عادت بظلم و ستم داشتند   ز شرع خدا ... برداشتند

گر شد در پیش راه نفاق   نکردند با شاه دین اتفاق
چو مروان ابن حکم آنکه بود   طریده رسول خدای ودود

سعید بن عاص شقاق قرین   دگر ابن عقبه ولید لعین
از آن جمله عبدالله بن عمر   که او داشت آیین و رسم پدر

محمد که بن مسلمه بود او   سوی شاه بیعت نیاورد رو
ز ابنای ثابت از آن که داد   ... زید دیگر حسان

دو نعمان بدگوهر بد / بجی بن بشیر و یحیی بن ثابت / دگر کعب بن مالک نحس [illegible] / صهیب سنان زاده [illegible]

دگر مسلمه ابن مخلد که او / با آل نبی بود از دل عدو / دگر کعب بن عجره نابکار / که در دین بنود [illegible]

فضاله که بد بن عبید / دگر رافع بن خدیج پلید / ابا سعد وقاص و جمع دگر / که بودند آنها ز ارباب شر

اسامه بجلدی در آن روز هم / کشید از ره بیعت شه قدم / ولی او بقول نبی بصدق و صفا / شد آخر مطیع شه اولیا

دگر بوسعید که نزد عمر / [illegible] / ز بیعت [illegible] / ولی کرد آخر [illegible]

پس آنگاه نعمان بن بشیر / که او داشت [illegible] / [illegible] / روان شد ز یثرب [illegible]

ابا دست آویز انگشت چند / که تیغ از کف [illegible] عثمان فکند / که او بود نائله و [illegible] / به تیغ [illegible]

بروزی که بر قتل عثمان قیام / نمودند [illegible] / [illegible] / که بود آتش فتنه را [illegible]

ز عثمان پس از قتل آن بد نهاد / بکندند [illegible] / پس انگشتها [illegible] / بپیچید [illegible] آن پیرهن

ز اولاد امیه شدند [illegible] / ابا جان [illegible] / بر معاویه آن ارمغان / ببردند چنین گفت [illegible]

بیاورده ام من ز عثمان [illegible] / [illegible] / ز نائله انگشت [illegible] / [illegible]

معاویه از قتل او بود شاد / ولی لب باه و بنوحه گشاد / چو شیطان [illegible] / بگو شید [illegible]

ز انگشت نائله آن [illegible] / [illegible] / که آوردند [illegible] / بیفکند در شام [illegible]

بگشتند پس ناسپاس / [illegible] / و ز انگشت نائله [illegible] / [illegible]

پس انگشتها [illegible] / معاویه [illegible] / [illegible] / وز آن شور و فتنه [illegible]

پس از [illegible] / [illegible] / شده کشته عثمان [illegible] / ز آرام باید [illegible]

بباید که بندیم [illegible] / بجون خواهی او کمر [illegible] / نمائیم [illegible] / که رفته از [illegible]

باین حیله کردید [illegible] / بکین علی خلق را رهنمون / وز آن فتنه [illegible] / [illegible]

کدان شومی نقش [illegible] ملک شام / [illegible] دولت خویشتن [illegible] / ابا آنکه [illegible] عثمان / شد از شور [illegible] مردم [illegible]

ملاحان معاویه میخواست او / ولی او بسوی [illegible] / نکرد او [illegible] / نه فکر بر آوردن [illegible]

پس آنگه از قتل [illegible] شد / [illegible] / بروباه بازی و از مکر [illegible] / ببر دامن [illegible]

دگر به غم قتل عثمان [illegible] / [illegible] / نمیخواست [illegible] / که تا در حکومت [illegible]

بظاهر [illegible] / [illegible] / زبانی بود دوستیشان [illegible] / چو گرگ [illegible]

[illegible] هنگام [illegible] / بجز شیوه کین و [illegible] ستم / مکن تکیه بر مهر دنیا [illegible] / که نتوان شدن [illegible]

پس از [illegible] بیعت شهنشاه دین / فرمان داده شهنشاه دین علیه سلوات [illegible] / [illegible]

بفرمود [illegible] / [illegible] / گشایند در [illegible]

بکردند [illegible] قلم / [illegible] / کند [illegible] قسم

بآزاد و جان مسلم تمام / بان قسمت و ظاهر [illegible] / که باشد [illegible]

بهر [illegible] سه دینار [illegible] / [illegible] / [illegible] / که باشد سه دینار هم

پس ابو حنیف [illegible] / که بد نام او سهل و از اهل دین / بیاورد [illegible] / ابا خود غلامی [illegible]

بگفت این غلامی که آورده ام / من آزاد [illegible] / سه دینار [illegible] عطا / [illegible] اولیا

[illegible] / شمار همه بود [illegible] هزار / محاسب سوی [illegible] / سه دینار [illegible]

بفرمان آن شاه [illegible] داد / [illegible] / بر اهل نظر گشت ظاهر چنین / که بود آن [illegible]

[illegible] / سپاس خداوند [illegible] / ولی جمعی [illegible] / [illegible]

چو بودند آنها از وی طلب   کشودند بر روی او چشم لب   از آنها یکی طلحه دیگر زبیر   دگر قوم بر گشته از داد و خیر
چه فرزند عاص و چه ابن حکم   سرفتنه و روان بیداد کم   گروهی نخوردیمان از کر وفا   ز عثمانیان بود و ولبا
که بودند بیگانه از داد و خیر   نمودند وا روز در دین ورق   فتادند در وادی بکرو ربو   نمودند اغوای جمعی چو دیو
چو جمعی بدیدند کاینی   گریزان شد از روز ... ...   دبیر شهنشاه از کار شان   شد آگاه از وضع گفتار شان
که با یک دگر جمع و همداستند   ره جور و رسم جفا داشتند   بر آنها یکی آیه بر آورد پیر   بخواند از کلام خدای قدیر
گران آیه این قول الله بود   که هستند خود را ستیکی داد   رسانید بر قول شان آن دبیر   بعرض شهنشاه روشن ضمیر
چنین داد پاسخ شه دین و دل   که سالم بمانم اگر دین جا   من آن قوم را تا بیح کو دستی   شوم همت جاده راستی
بدادم چنان رسم دین را بپا   که جز حق پرستی نماند بجا   بریزد خدا خون بی حاصل را   که در دل یزاده زن اخلاص را

مرا التجائی نباشد بکس   **جمع شدن طلحه و زبیر با جمعی از اهل طغیان**   بجز حق استعانتم و دادرس
نجیب افق چرخ پرورد گر   **در مسجد روز ... و ... ... عقبه بن ...**   بر آورد خورشید تابنده سر
ابا طلحه آمد بمسجد نزیر   **سرور راشد و جهان علیه سلام الله الملک الغفار**   نشستند یکسو نه بر وضع خیر
پس انگاه مروان و دیگر سعید   **وسخن گفتن و پاسخ شنیدن**   که بود ابن عاص آن شقی پلید

وز اهل تخلف دگر چند تن   بنزدیک طلحه شدند انجمن   پس آن تیره بختان بکرم آن   بگفتند با هم سخنها براز
چو گشتند فارغ ز گفت و شنید   روان شد از انجا سوی ولید   چه بگفت با شاه او از درون   که ما را یکی نیست نوبی فزون
بگشتی ملتو بدرد دون بدد   نمودی دلم را پر از خون بصد   نکشتی ملکا دهشمان دگر   وز او سوخت در سینها جگر
دگر هاص را در صف کار زار   بکشتی و کشتیم را زیر بار   حکم از تو گردید خاطر خفیف   بنزدیک عثمان نقول عفیف
تو الحق که ما اینچو ایم و نظیر   وز آبنای عبد مناف دلیر   بتو میمنا بیم بیعت ما   که ما را نکردی ... ...

حکم

دکر هر چه در عهد عثمان بما   رسیده ز دلهای اهل نوا   نباشی نهادن مقام طلب   که افتیم از اخذ آن در تعب
دگر هر که عثمان ز ایمان دریغ   ندارد بدو از سر لطف تیغ   نداده باو از سر لطف و داد   بگردی از او دست جان خواه
وگر در دل ما قصد از تو بیم   که او در سوی شام سالم روییم   چنین داد پاسخ شه اولیا   که تنها نموده شما را خدا
چه در دین الله این بود داد   نمودم اباکار آن کار زاد   شما را بقتل یدی دور دور   خدای جهان آفرین کرده فرد
دگر مال حق را که کادم جدا   بنزد شما یا بر دیگران   ابا آنکه نا حق بدست شما   فتاد است و آن هست مال خدا
اگر داشت بر من از توم آن قصاص   از آن کارها کشته بودیم خلاص   چه در کار حق بیش و کم نیست   گران رسم شرع نبی یا بجاست
دلیکن شما را دل از من دونیم   بگردید چون ایدیه خوف و بیم   شما را کنم ایمن از خویشتن   نه بینید آزار نکوئی ز من
وگر بیم کینم بود از شما   تمام اهل اخوان اکتفا   چو زینگونه پاسخ ولید عنید   از آن سرور اهل عالم شنید
پریدار سر هوش و اگاه نک   بشد نزد ایشان جو بد سلک   بنزدیک آن بکلاه حجر رسید   بگفت آنچه او گفت بود و شنید
پس انجمع آن فرقه بد مال   پراکنده گشتند آشفته حال   برای خلاف شه اولیا   نمودند از کین قدم آشنا

چو ظاهر شد از آن ستمگر زنان   **بردن عمار یاسر و ابو هیثم با جمعی از**   خلاف آنکه آن رایت دگر بیان
چنین گفت عمار و صاحب یقین   **مؤمنین بر سم نصیحت نزد طلحه و زبیر**   ببو هیثم و جمعی از اهل دین
که بودند اصحاب خیر البشر   **و جمعی دیگر از سرکشان و متمردین و ...**   همه سرفرازان نیکو سیر
که آیند تا سوی آن سرکشان   **عاص بن عتبه و بن زید ... شان**   بگردیم پی نصیحت روان

کز آنها رسید ... آن جو   که دانند رسم جفا در نظر   خلاف شه دین که هست پیش   که بشتند آن جهلو بیعت خویش
بآنها اگر پیوند بکشته اند   گروهی ستم پیشه پیوسته اند   دبین بودی آن فرقه بدگمان   بر نبند در اگر ...
بشورش دل اندر جهان الا   بر دستان نمایند احوال ما   پس آن سالکان طریق وفا   برفتند نزدیک اهل نفاق

نخستین ابوبکر از راه خیر   چنین گفت با طلحه و با زبیر
که بالاتر که دارید سبقت شما   در اسلام با خویشتن مرتضی
رسید و بآزرده با انقضا   که برادر شما دا ابو دعوی کین
برو بیکان انچه دو کشته اید   مهیای عزم جو سو کشته اید
بتن بید آن خشم آن شعر باد   که خشمش بدو خشم پرورد کاد
سبب کرد دین امر خاص شماست   باو شکوه از او شما انجاست
بگوئید با او سخن های خویش   دل ما راستاند از خون ریش
دگر هست مطلب شما آن دین   صلاحی بعصر همه مسلمین
مدارید تلخی بدان روان   که اظهار خیر است بیشک بجا
که ما با شما این کردیم یاد   نمائیم سعی و جز ایم کار
نخواهند عثمان ایشان بجا   برای شما انکه جید رجا
جو دید قتل عثمان شما هم بوتا   شریکید و در این نباشد خفا
چو بوهیثم بشنید ناموس سخن   بگردید فارغ ز دل آن انجمن
جوابی نداد انچه باز زبیر   ولی طلحه بد دل با نجیر
بگفتا بگوئید با من شما   هر آن چیز داریدتان از دلها
که دانم چه بود هر سری آن شماست   شما را چه بود دل ز آن کشتن است
چو عمار گفتار طلحه شنود   خدا را ثنا گفت و آنگه درود
فرستاد بر حضرت مصطفی   شه انبیا و رسول خدا
چنین گفت با طلحه و با زبیر   که بودید زین پیش هر دو بخیر
شما هر دو از صاحب پیغمبرید   مشرف بدیدار آن سرورید
شما عهد و میثاق خود با امام   بدستید اول بر خاص و عام
که از حکم یزدان و امر رسول   نباشد شما را ازو کس عدول
حدود نبی را رعایت کنید   امام زمان را اطاعت کنید
نپیچید سر از کتاب خدا   با مر و نهیش کنید اقتدا
الی نیست داعیه بی گمان   توان ظن باطل با او بردن
که مدعو است آن مرد و لبا   بفضل خدا از نظر و هوا
مراد در کنار از خدا مقتدا است   بهر کار او را بان التجاست
نباشد کسی را بکس خشم نیست   شما را بر او خشم از بهر چیست
نباید بیادی کرد ابنها شما   شما را شود یار و با او خدا
ز عمار یاسر جو این بشنید   شنیدند این گفت [illegible]
نداد هیچ جوابی بگفتار فقر   نپیچید بر خویش زان گفت مغز
بر آمد درین شرمگینی زما   بگفتا که تهدید کردی بما
ز غم رفت بر آشفت عمار و گفت   که با تو خرد جز بنگزیده جفت
درین امر پیچا چه گوئی سخن   نفهمید حرفی بر انجمن

نزاد و مقام

نزاد در مقام چنین کار نیست   درین جا نزاع جای گفتار نیست
درین امر ای طلحه هر کو کوی   ره وادی ظلم و طغیان مپوی
بغز بود آنکه که او را بزود   نمودند از انجمن قوم دور
پس انجای بنخواست عثمان حشم   بکردند از آن فی فراز [illegible]
تمهید بیاد از آن گفتگو   نه هر کس برآید حکم او درو
برقتید جمعی ز مسجد بدر   بر اکنده گشتند از یکدگر
نبی پسر عوام آنکه زجا   بجستید عمار و گفتا چرا
بر این بد راه تو تندی زیاد   نمودی که حق برتو رحمت کناد
و را داد عمار سوگند و گفت   که در راه دین باش با عقل جفت
مکن جز ز اصل هوا از نو گوش   ز خوابی نقد و حق خود مپوش
نه شد یک نبی از نعما   نه زیبان کسی را ز کر [illegible]
نشد در جهان بر شما [illegible]   نبی از نسبتم [illegible]
که الفت باسلام کردند   بسامان صحبا نظر داشتند
بگفتا معاذ الله آنکه زبیر   که کرد بها ابن وحی [illegible]
چنین گفت لیکن ابن یاسر   بمهر علی داده ام جان و تن
نماند اگر با علی در وفاق   نبی بن تو و وهم بر اهل نفاق
نه برد آدم از عهد او دست خویش   نه از حکم او باکدارم [illegible]
چه از بعثت سید انبیا   علی بوده با خویش نجی خدا
چو اقدم در اسلام بوده نبی   ز رفتن عمار با جمعی از اصحاب نزد شهنشاه   نه دارد فرو نیز بر او هیچ کس
چو عمار و بوهیثم پاک دین   علیه صلوات الله الملک المبین از برای عرض [illegible]   دگر جمعی از زمره مؤمنین
بدیدند کان فرقه بد گهر   خلاف [illegible] دین [illegible] آنحضرت [illegible]   ندارند جز مکر و کین در نظر
پس از مشورت رای ایشان قرار   [illegible]   بر پادشاه از بهر تمهید کار
که آنجا بود شهنشاه دین   روند و بگویند با او چنین
که آن فرقه ز اهل مبدا گشته اند   سرفتنه دارند و گردن کشند
یکی وادی بود بیرون ز شهر   که از آب و از سبزه نیست بهر
عرب چون بکار افتاده در آن   کرفتی که هی مرو و دین مکان
در آن روزها ماه عالی تبار   در انجا بی کشته بود خیمه دار
تهی آن زمان ابدال [illegible]   بکشتند ان شهر بیرون روان
مشرف بدیدار آن شاه دین   چو گشتند آن فرقه صاحب یقین
نمودند در خدمت او بیان   خلافی که ظاهر شد از سرکشان

باکراه ایشان از آن عهد او که بد قسمت نزد ایشان روی موافق بر قضا خبر البشر که آن رهنست فرموده او

دکر آنکه کرده خطابک عرب را استاد و چرا بالعجم باین کینه با دشمنان اتفاق نمودند و دل را بریدند نفاق

بتقریب این کینه جویی دکر چنین است آن فرقه را در نظر که آن شاه را خود چو عثمان کشند کمر بسته در راه طغیان شوند

باین نقض ابرم بد کمان بکردند الفت بآن سرکشان بکردند دین جمعی از مسلمین پراکندن از خدمت شاه دین

پس آنکه ابو هیثم خیر خواه بگفتا که ای شاه عالم پناه در این کار باید نمودن نظر که بنشیند این آتش شعله ور

طلب کرد حیدر [illegible] روان شد با جمعی از مومنین سوی شهر از بهر اصلاح کار وز آنجا سوی مسجد آن شهریار

بمسجد چو داخل شد آن مقتدا قدم را بمنبر نمود آشنا ببالای منبر چو حیدر نشست بزد او [illegible]

زجا از پی خطبه بر پای خاست [illegible] که آن حجت قاطع کردگار [illegible]

پس از حمد یزدان درود و ثنا فرستاد بر سید انبیا پس از فکر همای جان آفرین چنین گفت آن سرور [illegible]

که بهتر بنزد خدای جهان بود آنکس از جمله مردمان که باشد در او [illegible] [illegible]

دکر آنکه از بر آرد هوا نشود پیشتر تابع مصطفی بکوشد در احیای حکم کتاب ندارد به یقین [illegible] صواب

ندارد بر ما کسی بهتری بجز آنکه در راه فرمان بری کند طاعت حق تعالی بجان دکر طاعت مصطفی را بجان

کتاب خداوند و حکم رسول نه چیز است کان نکند کس قبول مکو جاهلی کز برای فساد شود منکر آن ز روی عناد

[illegible] کنم قسمت مال بر مسلمین برابر چو اجمال داشتم تفاوت [illegible] نگذاشتم

ندادم فزونتر [illegible] مال باربار جاه و با اهل جلال ندانید ای قوم اهل دین که این حکم هست از جهان آفرین

ندادم بدین مال [illegible] قرار فزونی برای کسی کردکار کتاب خداوند ارض و سما [illegible]

دکر هر چه دوست مصطفا تخلف نمودن از آن که روا تفاوت میان خلایق قرار از آن [illegible] داده

[illegible]

که باید از یکدیکر امتیاز ز همه جمله خود را شناسا [illegible] بود هر که تقوای او بیشتر کرامی تر است او بر دادگر

نه تقوای هر کس که افزون تر است فزونتر او سزاوار الله است چنین گفت آنکه مصطفی بلند [illegible]

که حق را اطاعت کنید و شما بکوشید فرمان مصطفی وگر نه خدای جهان آفرین نباشد به یقین دوست با کافرین

بانصار و ارباب هجرت دکر چنین گفت آن شاه والا گهر که منت باسلام بنهید و ما خدا راست منت [illegible] شما

که او ره نماست شما سوی دین [illegible] دکر از نبی مر شما منت است که او [illegible]

منم بوالحسن پیشوای انام [illegible] عالم تمام پس از این سخن آن ولی ودود بیامد ز بالای منبر فرود

دگر [illegible] که آمد فرو آمدن امیر المؤمنین از منبر و نشستن ز منبر چو آن شاه روشن ضمیر

نشست و نشستند [illegible] در مسجد و طلبیدن طلحه و زبیر را آنحضرت با آداب نزدش [illegible]

برای بیان [illegible] گفتن آنحضرت حجت بالغه [illegible] طلب کرد پس طلحه را با زبیر

[illegible] [illegible] آن سروران انجمن بایشان بگفتا [illegible] شما نمودید بیعت بطوع و رضا

چه رو داد کین صورت [illegible] که گفتید بیکانه [illegible] چه دیدید از من شما ناپسند که کشتید از [illegible]

شده جور کی از من [illegible] و یا کرده ام بهر خود اختیار ز مال خدا [illegible] کم نصیب شما ها ز روی ستم

بپاسخ بگفتند با شاه دین که از تو ندیدیم کار چنین دکر باره آن شاه کفتا شما [illegible] مرا

که باشد صلاحی در آن [illegible] نمودم در آن کار [illegible] و یا در ره دین [illegible] [illegible]

بگفتند [illegible] معاذ الله ای شه [illegible] دکر گفت آن [illegible] [illegible] طبع شما

که از آن خلاف [illegible] نمودید و هستید [illegible] بگفتند بیعت [illegible] [illegible]

شریک تو باشیم [illegible] توانیم بردن [illegible] تو بی ما [illegible] [illegible] شاه روشن روان

دگر وقت تقسیم مال خدا   فزونتر بمردم دهی زر بها   نمودی تو اما خلاف عمر   ندادی چو او زر بما بیشتر
نمودی تو ما را دگرگون چنان   سوی در عطا باز و ما یکسان   که افتاده بودند ما را بجنگ   بریم غنیمت همه کام خنک
کسانی که از ترس شمشیر ما   باسلام گشتند چون آشنا   در آن مال با ما برابر شدند   چو مانند ما صاحب زر شدند
از آنها در اسلام چون سابقیم   بآن مال زآنها فزون لایقیم   چو نسبت بما آن عطا بود کم   کشیدیم از راه الفت قدم
بتکبیر بر آن شهنشاه دین   زبان برگشود و بگفت اینچنین   که یارب گواهی تو بر حال من   که راغب نیم من بمال جهان
دل من بفکر ولایت نبود   بدنیا مرا هیچ رغبت نبود   دگر آن نماینده راه خیر   چنین گفت با طلحه و با زبیر
که قبل از بیعت بر اکراه شدید   شما بر حکومت مرا خواستید   پس از خواهش زور بسیار   بنا چار با دین بهر رشید
کلام شما را نفرموده رد   بجستم رضای خدای احد   که ترسیدم افتد خروج   ره اختلاف بگیرند بیش
چو بگرفت این کار بر من قرار   نمودم بحکم خداوند کار   نمودم نظر بر کتاب خدا   شدم پیرو سنت مصطفی
براهی که آن هر دو بد مقتضا   برفتم که در آن رضای خداست   نمودم من امضای آن هر دو را   که آن نیک در کتب حکم خدا
رضای شما چونکه طاعت نبود   برای شما هیچ حاجت نبود   بحکمی نیاید از احکام دین   شریکی و یاری ز شما
و اشکالی هم نیفتاده بود   که بایست نزد شما حل نمود   اگر بود امری که از هیچ باب   نمیگشت حکمش عیان از کتاب
گر دانستی دیگری با شما   بران آگهید از طریق هدی   بدعوی در آن هم نمودم یقین   که باید از آن دو نفر کار دین
کتاب خدا هم پیمبر بود   سؤالم برای چه از کس بود   دگر آنکه گفتید بر من ز عطا   نمودم چرا اسلمین را سوی
بدانید کین نیست حکم جدید   گر آورده باشم من از خود پدید   بلی گو ندیدیم ما و شما   که میکرد قسمت رسول خدا
بآن قسمت از حکم جان آفرین   بود نیکو با کتاب مبین   بجوی کر بطلان آن نیک خبر   نه ره یافته و نه باید دگر
نباشد ز حکمش تجاوز روا   بفرمان حق تا بروز جزا   بدانید دیگر که در دین آن جهان   به سبق فضایل نگردد زیان

بجور

چو مسبوق حق را اجابت کنند   رسول خدا را اطاعت کنند   نیابید در اسلام هر کز ضرر   نه کم یابد از سابقین مال و زر
کسی کو در اسلام سابق نبود   چو یابد چو کارش موافق بود   جزایش بود قرب پروردگار   شما را و ما را بصیرت بکار
بانجا رسانید شه چون سخن   زدی بنصیحت بر انجمن   همی خواست عبدالله بن زبیر   که گوید کلامی ز تیر و ضمیر
بفرموده شاه در آن مقام   بر او قطع کردند راه کلام   ندادی مجال سخن گفتنش   نرفتند از پیش در گردنش
بفریاد پس گفت آن بی خرد   باو بیعتش را نمایید رد   نفهمیده این عبدالله آن شه امام   نگردیده از بیعت خاص و عام
خدا کرده او را امام و نبی   خبر داده از آن بنص جلی   ندانسته این را که بیعت خدا   گرفته برای شه اولیا
ز ارواح مردم بروز الست   بجایی که نه هیچ بود و نه هست   خلافت که آن منصبی از خداست   بهر کو خدا بخشد او را سزاست
ندارند امت بر این دست رس   که آنرا سپارند و گیرند پس   بو هر کس که بیگانه از عقل و هوش   نگردد ز گفتار بیجا خموش
ز بیدانشی آورد بر زبان   کلامی که از آن بیابد زیان   چو عمار بشنید آواز او   دگر گفتگوهای ناساز او
که برزد از آن احمق خیره سر   ز آداب بیرون و نقص بحس   شد از خشم و کین بیقرار و سکون   در آمد ز نیکو و گردن برون
ز مسجد بخواریش دشنام داد   باو در بخلق الزام داد   ز بسیاری خشم آن مرد حق   بتشبیه گفتا باو ای علق
دل از رسم مهر و وفا کنده   بید دا تو در دور ظلم   برون رفته از دست کار او   تو خواهی که خود را کنی یاد او
فرستاد پس آن شه دادگر   بنزدیک عمار آشفته کس   که از او بدارید دست ای زمان   بمسجد ره او را دهید امان
دگر باره آن سرور اهل خیر   چنین گفت با طلحه و با زبیر   گر از رسم بیعت شما غافلید   که داخل در آن کار خاص خود اید
نسازم شما را بر من از آن   که گشتید داخل بما خود در آن   نه داخل نمایم شما را بر او   در امری که خود را بگیرید دور
بیا تا نجاست کنند ما   نباشیم جز در طریق وفا   دلیل بود این قول خاص سخن   بنزدیک آن سرور انجمن
دل هر دو تن از وفا دور بود   به هر دو ورا از هوا شور بود   چنین گفت پس آن شهنشاه دین   که هست بود از جهان آفرین

بران بندهٔ خاص بود نگار — که بیند چو حق کرد داور پدید — بکوشد ز دندان ... — کند سعی چون آن نفاق توان

دگر چون ببیند نماید بدی — که خوبست رد کردن کار بد — پس از این سخنهای معروف بخش — که زین بود با ظلم و بهتان بر

روان شد شهنشاه دلدل سوار — سوی جنگ اعدا بجد و وفا

برگشتن عایشه از مکه معظمه بسوی مدینه منوره

چنین است روی نگار آگهان — که بودند با راستی توأمان

و استقبال نمودن عبید الله بن ابی سلمه اللیثی او را

که آمد پس از حج چو فارغ بار — بسوی مدینه ز مکه چهار

و شنیدن او خبر قتل عثمان را و قرار گرفتن

شنیدند مردم چو خاص و عام — که برگشته است او ز بیت الحرام

خلافت شاه ولایت و بر او گران آمدن

عبید بن سلمه آن پرهنر — که بود از بنی لیث آن نامور

عزم او بر بعث سپاه و بکر بقصد خروج

بر سم پذیره بکرد عنان — بیامد و شد او ز مدینه روان — بعایشه برخورد چون او براه — بپرسید عایشه ز اخبار خواه

که اوی چه جای مرد نکو — ز رود داد شهر مدینه خبر — چنین داد پاسخ که او داد فن — بکشته شد ز برف عثمان برون

پس از این سخن باز پرسید از او — که داده بگو بعد قتلش چه رو — چنین داد عایشه را او جواب — که بیعت بشاه علی انتخاب

علی ولی سرور اهل دین — نمودند مردم ز روی یقین — از او عایشه این سخن چون شنید — تو گفتی که هوش از دلش بر پرید

بر آشفت از خشم و گفت این چنین — که کاش آسمان آمدی بر زمین — نمی بود در این جهان مرا کم — که گوشم ز تو بشنود این خبر

نه میدیدم این روز را در جهان — که گردد بکام علی آسمان — بدان خداوند بیچون قسم — که شد کشته عثمان بتیغ ستم

من این قاتلانش کشم آشکار — درین کار ورزم بسی اهتمام — که بگرفته عثمان پر از نظر — بود بر ز تیغ علی سر بسر

چنین داد پاسخ عبید دلیر — که باشد کرا این سخن دلپذیر — مگو این چنین حرف ناخوش درشت — که نتوان شکستن کسی را بپشت

کشای لب خویشتن بی‌حیا — بحرفی که آن نیست هرگز روا — تو بودی زمانی که پیش ازین — ثنا خوان آن شاه والا همین

همی گفتی او را و نیکی در دین — بنزد خدای جهان آفرین — نباشد کرایی ترا بوالحسن — چو او هست فخر زمین و زمن

چرا گشتی این دم بکینه ملت — که از آن تو بودی وی دوست است — چرا دم ازو آن نکردی بدی — بدین سان ازو نام او چون زدی

تو امروز درین وادی ای کنگ فکند — که گفتی تو دربارهٔ او سند — چرا روی او گر قبول عدول — نمودی و کردی او نا قبول

چو او هست صنو نبیا — خلافت بدو نیست لایق چرا — ترا بود در عهد عثمان دگر — ز تحریص قتلش سخن بر

از آن کینها در جهان داشتی — ز عیبش سخن بر زبان داشتی — همی گفتی این پیر کفتار را — که کج کرده در دل ... را

بقتلش رسانید گر این دغل — فتاده در ارکان ایمان خلل — چرا روی او اکنون گر خواه او — شد دوست چنین دوست در راه او

چنین داد پاسخ که در آن زمان — چو او بود با سم بد توأمان — دل من از او سخت رنجیده بود — که اطوار او ناپسندیده بود

ولی توبه از او طلب چون نما — نمودید و از آن نکرد او ابا — پس از توبه کردن که گردید پاک — نبایست او را نمودن هلاک

کنون میبخوریم من بی‌گمان قسم — که خونش بخواهم ز اهل ستم — نکردم از این بود خاموش من — که در سینه خون شد دل از جوش من

عبید انکو گفت با او چنین — که والله ای مادر مؤمنین — مکن آنچه گفتی که آن ناروا است — خلاف رضای رسول خداست

تو این کار بد را مکن اختیار — که خیزد از آن فتنه در روزگار — تو یکباره از ناقه باشد بجاب — که بر آتش آرید کر ریخت آب

بود لعنت حق کبریا شمار — که بود در جهان فتنه کرد بپا — تو بر هیچ کاری برو ... — درین کار دانا نشانی ...

پس از این سخن عایشه در زمان — سوی مکه برتافت زانجا عنان — که گردد بکین شه اولیا — برین پیش او بود جوینده جفا

[illegible] — دگر باره آهنگ ملک حجاز — که گیرد مقام مخالف بپیش — بر آورد دگر گونه آواز خویش

دگر در بر هر که کرده نظر — بلقب ... — چنین است ظاهر که از گفتگو — که گردد طلبکار عثمان او

همه بود از نیز این بیکمان — که عثمان شود کشته خون جهان — بکردد خلافت بطلحه قرار — [illegible]

چرا او داشت در دل ... — ... — دگر آنکه چون بود در این ... — [illegible]

بلند ... خویش — چنین از زود ... کش — که مقتول گردید عثمان ... — ... برادر کار

بکردند بیعت پس از تقند | نه این عم سید انبیا | که کرداتش او را رسول امین | بحکم خدا در جهان جانشین
بهر حال عایشه بد سرشت | بدل تخم این کین چنین کشت | که آورد شمشیر و خنجر بیار | بصحرای بصره که کارزار
بوجهی که آن پر از این قلم | بجایی که باید نماید رقم | ابا آنکه او از شه انبیا | شنیدن بد از کون خود بارها
که میگفت در محفل زن | که کین علی هست چون کین من | پس او در سخن گفته با مصطفی | بود زین از آن جور و جفا
ابا آنکه سر زد از او در جهان | که نتوان ذکرش داشت در دهان | ندانم که او را بروز حساب | چه باشد بنزد پیمبر جواب
دگر هست میر و زن عاقل | [illegible] | که بد طلحه شوم را ایک بار
ز ارباب نهمد و محمد بنام | در باب [illegible] ایالت بصره و کوفه [illegible] | ولی باید بود ناچار آم
در اطلحه بخش و دیگر زبیر | شاه [illegible] | بگفتند کو ما بیابی بخیر
بنزد علی بر بیاور جواب | [illegible] | ولی در سلامش بوقت خطاب
مگو با امیر همه مومنین | چه ما را بود خطا از آن | بگو در سخن کی ابو الحسن | پس آنگاه با او بگو این سخن
کم ما از تو رای برگشته است | و زامید دل بی ثمر گشته است | در اصلاح کار تو ما سعیها | نمودیم تا کشتن عثمان فنا
نمودند مردم ز ناچون طلب | نکردید ظاهر زمانی ادب | کشودیم در بیعت کف بخت | نمودیم در راه تسلیم سست
وز آن انقیادی که ما از تو کار | نمودیم کشتی تو ما الله [illegible] | گرفتی تو در دست خود عنان | نشد کار در ره مقصد روان
نمودی تو یکباره کس را رها | ز تو حاجت دیگران شد روا | ز تو ما نشستیم این جمله کار | ابا جمعی از قوم بی پا و سر
بمطلب رسیدند و ما [illegible] | تهی دست ما بود از مدعا | ز امری که دادیم دل ما تو | بگشتیم یکباره ما نا امید
چو دیدی که او [illegible] | کند خالی انجا حاجت | پس از سعی بر گنبد او [illegible] | ابا شد خالی و جوش تعب
محمد برآشفت از اولیا | شد او گرد پیغام ایشان ادا | بپاسخ چنین گفت امام انام | که از من بایشان ببر این پیام

که کرد

[illegible]

کز گوید مقصود خود را تمام | که دایم خبر سازد شما را رضا | محمد شد و آمد و زان دو تن | بیاورد زیشان جواب سخن
که بر بصره و کوفه ما را نظر | بود ای شهنشاه والا گهر | حکومت در آن شهرها گر عطا | بما تا بگردیم از تو رضا
چو بشنید این قول از شاه دین | بفرزند طلحه بگفت این چنین | که والله ایمن نیم زان دو تن | ابا آنکه هستند در نزد من
چگونه شوم ایمن آنکه که دو | بگردند و ظاهر نمایند سو | بگو تو ابا آن دو شیخ لعین | که باید حذر از جهان آفرین
نمایید و آنکه خیر البشر | بتو سید و بر امت او دگر | مدارید این را بعالم روا | که گردند دور از طریق هدی
مگر بید [illegible] | که بر پا شود فتنه در مسلمین | ابا آنکه گوش شما این مقال | شنیدن [illegible]
که در داد حقوق [illegible] | بود جای مردان نیکو سرشت | که بر دیگران اند زیاده برتری | بجویند در این جهان [illegible]
نباشند در این ادا دگر | گر از [illegible] فسادی شود جلوه گر | کسی را بود خیر انجام کار | که باشد در دین [illegible]
چو شد دور و تیره شد از جهان | سوی شاه دین کرد [illegible] | ابا این جواب و بعد از سلام | نشستند تا باشه دین کلام
بگویند از آرزوهای خویش | که شاید [illegible] | دگر ربع و بصره و کوفه را | بخواهند زان شاه فرمان روا
چو در محفل آن دو تن | نمودند قصد سخن آن دو تن | چراغی که میسوخت در بزم شاه | بخادم بفرمود آن دین پناه
که بر دار و دور از چراغ دگر | شود محفل افروز ما را نظر | پس از رفتن آن ابن عوام | بپرسید از شاه والا مقام
بپاسخ چنین گفت سلطان دین | که در روشن چراغی که بد پیش از این | ورا بود روغن چراغ از بیت مال | در آن وقت آن بود بر من حلال
که بود در خلاف و در خرج آن مال من | ابا کاتبون پی بودم سخن | کنون با شما چونکه دارم کلام | بود محفل افروزی آن حرام
چراغی نخود بایدم برفروخت | [illegible] شود مال مردم دوخت | اگر چه بر آن دو تو تیره روز | نکار شهنشاه گیتی فروز
بکردید روشن که هر کر بود | مگر دید او کاو اهل هوا | ولی هر دو گردند از حرص آن | [illegible] ابا ظلمات مطلب دراز
بگفتند با شاه روشن ضمیر | که بر بصره و کوفه ما را امیر | بگردان بگردیم ما شاد کام | [illegible]

چنین داد پاسخ شه دین پناه که دور است این خواهش از رسم و راه
شما را نکو دانم از خویش دور که دانم حضور شما را ضرور
پس از این سخن آن دو شیخ فقید بگشتند از شاه دین نا امید
بر فتند از نجد بر کشتی فتادند در فکر گردن کشی

چو آن شاه بر جای خیر البشر نشست و باطراف رفت این خبر

مفتتح شدن دره جلوس سید الوصیین بر مسند سید المرسلین صلی الله علیه و آله
و رسیدن این خبر بعمال اطراف و فرمان آن حضرت
هاشم بن عتبه بر ابو موسی اشعری دربابِ
تقاعد او از بیعت این شاه دین

که شد از جلوس شه مؤمنین مزین سریر شه مرسلین
از آن مرده پس اکثر کوفیان بگشتند خرم زبیر و جوان
بگفتند با والی آن دیار که او بود بو موسی نابکار
که ظاهر مکر دید بیعت چرا نکو باشد شاه خیر الوری
دگر تو طلب بیعت از مسلمین نکردی چرا بهر آن شاه دین
چنین داد پاسخ کلام ستاد کز هر خلیل روزی بیا او نهاد
کز هر نیم نشین مدینه دگر چرا آید ز کار زمانه خبر
باو هاشم عقبه بالای دین که داری تو امر ابن جرار
بدوری تعجب بگفت ابن چنین چو خواهد شد از بعد آن آشکار
بگشتند عثمان بر دو زمان وز آن کشته شد شبهه خالی جهان
نمودند بیعت بمحبوب دین همه سر فرازان بشر بر زمین
سگر تو بیعت نجنا که عثمان بدنیا نماید ایاب
تو اعتزال او از امارت کنید سرای تو لجمله خلافت کند
بگفت این و داد او بمهر تو نیست چنین گفت ابکاه آن حق پرست
که دست جلالش بدین کاه کام شد که ماو امام و خدا داد ولایت
نمودم باو بیعت و هم رضا بدادم که دانم خلیفه ورا
زهاشم چو بو موسی اشعری بدید آنکه از راه فرمان بری
بدانگونه بیعت به خاص و عام نمود و بر او کرد حجت تمام
باو حرفی از عدل هیچ جا وز آنجا که در دو جهان نماند

زنجابت و پس بیعت آن مسلمین

رسیدن خبر قتل عثمان و بیعت مسلمین
بیعقوب و قوع [illegible] بصره و معاویت [illegible]

که کوفه از برای شهنشاه دین
دگر این خبر هم به بصره رسید که شد کشته عثمان بجور شدید
مبدع [illegible] به بصره از [illegible]
از بدی [illegible]
پس از قتل او زمره مسلمین نمودند بیعت بمعصوم دین

جگر خسته شد والی آن دیار کز آن بود عبد الله نابکار

کز امید او بعقاب من [illegible] ابو موسی [illegible]

ستم پیشه و ظالم و خیره سر ورا عامر خال عثمان پدر
سوی مسجد او رفت و گرد انجام دو احضار خلقی ز خاص و زعام
پس آن حیله ور جابر پر نفت کلامی ز حمد خدا بر گرفت
چو فارغ شد از رسم حمد و درود سخن را بیاورد آنجا فرود
که شد کشته عثمان به تیغ ستم وز آن سینها گشت لبریز غم
شما را چو بر ذمه ای مسلمین بود بیعت او ز روی یقین
شما حفظ بیعت بجا آورید رخ از حسن عهد و وفا آورید
که باشد حقوق کسی بعد ازو بود بیشتر نزد مردان نکو
دگر آنکه این خود که دارید هر بر هوشیاران نشان خرد
دگر بر وضیع و شریف شما بود حق بسیار ثابت مرا
مراعات و لطفی که با هم کنان مرا در میان بود ای مؤمنان
دگر عدل و دادی که در دین داده مرا بود مسلوک با این
بدارید منظور و ضایع شما مسازید از رسم جور و جفا
مکیر ید در پیش راه بدی شناسید این و زد آن بیهودی
که تا خون عثمان نداده جهان بخواهم بکین دل از دشمنان
چه من دارم ای مردمان در نظر که خونش نگردد بعالم هدر
نداریا نشینم بکرسی قرار کز آن تا آنکه دوران کار
من از نعمت خود خواهش روز جهان کزان قاتلانش نماند نشان
کنون با علی جمع از مسلمین نمودند بیعت بشرب زمین
ولیکن ندانم که انجام کار چسان است خواهد چه شد آشکار
شما جمله باید چو مردان مرد بکوشید آماده بهر نبرد
میان هر ابنه بید از روی خزم مهیا کنید اسباب رزم
که هر که نبایم شما را طلب بتابید روی از تکاهل و تعب
بکوشید و عده وفا آن زمان که او بود باد از تو عهد و یمین
که ساربن من صالح نام بگوید که او را خاص و عام
ز نجابت و آن علی حسین بگفت که گردند خضرا یقین
که نفرو خته هیچ کس بنده وار بدست تو ما دادیم روزگار
نه این شهر را تو کرفتی به تیغ که هر حکم خواهی کنی بی دریغ
بجور تو ما یافت و بودیم شاد امارت در این شهر و دین و بلاد
بنزد مهاجر و انصار دین شد آلوده از خون عثمان ازین
کسانی که او را بکشتند زار بایشان ندارد کسی هیچ کار
بجمع مدینه همه انجمن نشستند با انظار الحسن

همه شادمان و آسوده حال / ندارند اندکی گمان ملال / ندارد بر ایشان کسی سرزنش / نه طعنی بران مردمان زان کشش

دگر جمله ارکان دین مبین / که هستند از نقد دولت ملین / بزرگان و اصحاب خیر البشر / نمودند بیعت همه سربسر

بیعسوب دین شاه عالی تبار / علی ولی صاحب ذو الفقار / که باشد ز فضل خدای قدیر / ز رفعت بلند آسمانش سریر

پس از مصطفی بر همه او سر است / فلک کمترین پایه او را در است / چو روی همه سوی درگاه اوست / برای چه با ما ترا گفتگوست

بتو واگذارد دگر بصره را / علی ولی بر همه اولیا / ز فرمان او ما نپیچیم سر / ببندیم در راه امرش کمر

دگر او کند عزل از این دیار / ترا او کند فرد المختار / برای امارت در این سرزمین / فرستیم از حکم او ما حسین

تو الحال ای ابن عم نجها / ز ما از پی رزم جستن بیا / فرستاده کشتن بگو تو سخن / بنزدیک این قوم لجن

بکن صبر تا از شه اولیا / ببینیم فرمان چه آید بما / نماییم پس ما ز روی رشاد / بهر چیز فرمان دهد انقیاد

چو زان مردم روشن دل نامجوی / شنید ابن عامر چنان گفتگو / بگردید مأیوس از کشمکش / ز مقصود قلب هوسناک خویش

بدانست دیگر کز ارباب هوش / نخواهد بقولش کسی داد گوش / اباالکماله او زنانجردی / بنزدیکان رسید بی هیبتی

ز دست ستمهای آن بدگمان / رسیده بد اهل بصره بجان / هنوز او ز ایشان خبره سری / طمع داشت باید بی فرمان بری

ولیکن چو نومید گردید او / بگردید خاموش از گفتگو / فرود آمد از منبر و شد روان / سوی خانه خویشتن بدگمان

پس از نصرهای شب تار بخویش / شد و او طلب کرد از خیل خویش / یکی مرد با بوکب اینچنین / که تو باش اینجا ز من جانشین

که تا من بسوی مدینه سفر / نمایم و زانجا بیایم خبر / ببینیم سلوک علی در جهان / بود از چه گونه ابا مومنان

تو بر جای من گر کنی قرار / بفرمان من کن در این شهر کار / که تا من پس از آنکه گیرم خبر / نمایم ترا آگه از خیر و شر

پس از نصف شب کار خود ساخته / برون شد ز بصره فرس تاخته / که بود از آنجا بس آرزو / بسوی مدینه همی بود راه

بآن شهر چون رسید پس آن بحیر / شد و دید او طلحه را با زبیر / وز احوال بصره سخن زد میان / چو آورد و فارغ شد او از بیان

بگفتند با او پس آن هر دو تا / که از ما مباد آن تو آزرده جا / دل ما ز کار تو بسیار خست / که دادی چنین بصره را تو ز دست

برای چه از آن دیار آمدی / تهی دست بهر چه کار آمدی / بدادی برای چه بر بکلان / ز کف مال آن شهر را رایگان

بترسیدی از چه تو از بوتراب / ز بیمش چرا از هر گشت آب / نکردی برای چه اینجا مقام / که با کار ما و تو گیرد نظام

ابا ابن عم دیار ابهام در نظر / بتابید که چون ترا این سفر / ولید بن عقبه پلید اللعین / ملامت نمودش دگر اینچنین

ولیکن از آن نعمت بی جو زمین بود / نشد حاصل الامر رنج و سود

رسیدن خبر وقایع مدینه منوره بیمن و آمدن اعیان آن دیار بخدمت شاه عالی تبار و مأمور شدن اشتر نامدار باستقبال ایشان از آن حوال

دگر هست مروی که اهل یمن / چو گشتند آگاه از این سخن

که شد کشته عثمان بر روی زمین / وز ان گشت خرم دل اهل دین

پس از قتل او و دم حق پرست / بیعسوب دین جمله دادند دست

پی بیعت و کار دین انتظام / بدیوفتند آن شاه عالی مقام / بگشتند جمعی ز نام آوران / بشادی سوی ملک یثرب روان

که تا تهنیت گوی آنشه شوند / ز فرمان او نیز آگه شوند / از آن نامداران چو آگه شد / بآن سرور دین رسیدند آگهی

بفرمود تا اشتر نامدار / ابا جمعی از مخلصان دوستدار / بآیین و رسم پذیره روان / بگردید با خلق شادمان

پس اشتر بامر شه دین پناه / بپیمود با هر که بود راه / بایشان رسید و پس از مرحبا / ادا کرد آیین مهر و وفا

بگفتا که باید بخت فرخنده یار / رسیدید ای نیکنام کار / بخدمت سرور اهل دین / امام امم قدوه مومنین

چو آن سرور اهل دین را دلت / شماد از کام دل حاصلت / چرا صحابه بهر اتحاد دین / برای رضای جهان آفرین

وراد ز خلافت بدین بسته اند / مطیعش ز دل جمله گردیده اند / چو هستید با مهر از دل قرین / بیادید خاطر شما خوش ازین

که خواهید گشتن بفضل الله / ز اصحاب خاص شه دین پناه / بشهر مدینه همه شادمان / رسیدند چون با جهان پهلوان

بیاوردشان در مکانی فرود / که آنجا خود چند روزی بود / خود آنگاه نزد شهنشاه دین / شد و کرد بر او ز دل آفرین

وز احوال آن قوم کرد و شنود / بیان کرد یک یک بوجهی نکو / یکی قطعه در مدحشان نیکو / بیاورد در نظم بر خود او

زبان پس بتعریف هر یک کشود / بوجهی که بایست او را ستود
پس آن قوم با خاطر بیقرار / گرفتند یکروز و یک شب قرار

برفتند گر چونکه نابید مهر / برافروخت عالم ز طاق سپهر
برفتند اعیان و اهل شرف / سوی بارگاه شه از هر طرف

بر دادن دین دار صاحب یقین / شد آراسته محفل شاه دین
پس آن قوم را آن شه محتشم / طلب کرد از روی لطف و کرم

از آنجمله ده تن ز سر کردگان / برفتند نزد شه انس و جان
وز ایشان یکی عبد رحمن که بد / بر آمد ز آب [illegible]

که از نجم آن بد گهر زاده بود / ولی از بد آن زمان ساده بود
در آن وقت می بود دم از [illegible] شاه / شد آنسو [illegible]

که از عشق قطامه نابکار / شد او قاتل شاه عالی تبار
بد آن کشتن آیین مهر و وفا / بس سیم عداوت ز روی هوا

هوس بودش از جاده مستقیم / نمود و فکندش بنار جحیم
بر نیکی تو اگر ز آغاز کار / بدار وفا بگذرد روزگار

مشو غره ای مرد صاحب خرد / مباد اکه کارت بجایی رسد
که گردد ز عصیان بد انجام تو / وز آن تلخ گردد همه کام تو

بیزدان بر از نفس سرکش پناه / که داری عجب بهر [illegible] راه
تو فرمان بخواهش دل مباش / ز نفس ستمگر تو غافل مباش

خوشا حال آن بنده کردگار / که او را بود بخت فرخنده یار
نه پیچید سر از طاعت داور / بر نیکی [illegible]

بدان تا از فضل جان آفرین / بود مسکن او بهشت برین
بهر حال آن ده تن از نزد شاه / [illegible] بارگاه

بآداب اسلام هر یک سلام / نمودند بر شاه عالی مقام
بدادانکه آن شاه عالی جناب / سلامی که کردند [illegible] جواب

نمودند پس مدح شه را ادا / باشعار رنگین بصدق و صفا
بایشان پس آن شاه خورشید چهر / نظر آشنا کرد از روی مهر

نشاید شان پس زبان کرم / بمجلس خدیو سلیمان حشم
چنین گفت پس شاه لشکر شکن / بآن نامداران ملک یمن

که ما را اگر از جهادات جهان / بر پیش آمد امری که باید در آن
طلب کرد یاری و عون از شما / شما را چگونه است کار وفا

دگر طعن و ضرب شما مسلمین / بمردی چگونه است در دشت کین
از آن ده تن قوم ملک یمن / که بودند در نزد شه انجمن

بگفت ابن ملجم که ای شاه دین / شجاعیم و مردانه [illegible]
زنا با بما [illegible] / رسیدست [illegible]

کزو

کف ما بآلات حرب آشنا / بود [illegible] دمان کار
بآلات حرب نشو و نما یافته / نکردیم از رزم ما تافته

برش هست پیوسته در دست ما / نگردد ز فولاد چو هر جدا
لباس تن ما مدام آهنست / زره در بر ما چو پیراهنست

بهر جا که ما را تو فرمان دهی / بود تو ام فوج ماه و ماهی
بهر جا فرستی تو ما را بحرب / نماییم زانگونه ما طعن و ضرب

که گردیم انجا ظفر تو امان / نباشد عدو وار ما جز زیان
بهر رزم ما را اگر نامزد / بما آن زمره دانکی میرزد

تو فرمان دهی کن که تا ما بجان / نکوشیم از راه طاعت بدان
پس از این سخنها شهنشاه دین / بر آن نامداران نمود آفرین

بایشان نبی وعدهای نکوی / بفرمود آن سرور نامجوی
پس آن قوم را شاه فرخنده کیش / چو کردند مستظهر لطف خویش

مختلع روان سلخت سوی وطن / گرفتند در پیش راه یمن

اراده نمودن شاه مردان علیه السلام الله
الملک المنان معزول کردن حکام عثمان را
و آمدن مغیرة بن شعبه بخدمت آن عالیجناب
و تنحو گفتگو در آن باب

نویسنده قصه روزگار / چنین برده کلک رقم را بکار
که سلطان دین سرور اولیا / چو بنشست بر مسند مصطفی

برای رضاجویی کردگار / برین داد او رای خود را قرار
که حکام عثمان بیداد گر / که بودند نا پاک و واژونه تر

بگردند معزول آنها تمام / نورزند در حکم رایی قوام
چه بودند آنها بفسق و فجور / ز آداب شایسته شرع دور

کس از ظلم آن فرقه بد نشان / نمی بود ایمن بمال و بجان
بکینی و فطغیان و بد گوهری / نبودند شایسته سروری

پس از رای آن سرور اهل دین / مغیره شد آگاه و گشت او حزین
که از عزل آن فرقه در بد کار / مبادا شود شورشی آشکار

پس او رفت سوی شهنشاه دین / بعرض مقصود خود گفت این سخن
که این وقت تغییر حکام نیست / در این کار تعجیل از بهر چیست

بکن ای شه دین تو صبر اینقدر / که یابند مردم ز بیعت خبر
بیابند در آفاق این اقتدار / که گردند مردم ترا اختیار

و گر نیز در گفتگو و شور / و زان گفتگو فتنه بر پا شود
تو بگذار تا چند روزی قرار / بگیرند حکام در هر دیار

خصوصا معاویه کز ملک شام / که دارد بکف شامیان را تمام
ز غرلش کنون حرف نبود روا / همان به که حالا بمانند بجا

بامر نوای شاه دین ملک شام — که کار خلافت بگیرد نظام — مرا چون معاویه کرده نظر — نبی آید ای شاه والا گهر

که با او نیاز اندیشه بود کار — مدارا ببایدت نمود اختیار — ضرورت ای شاه لشکر شکن — ترا جانب او نگه داشتن

بفرما بگردید مشکین قلم — مثالی مجدد بفرمان رقم — که تا او بگردید ز تو شادمان — کند گوی نزاع حرف بیجا زبان

چو بیند ز تو حاصل آرزوش — بگیرد طریق تو مر ره روش — در الطاف اعدای صاحب جلال — چو بیند [illegible]

بسوی نوای شاه غیرت کشید — ز دل جمله تصدیق بیعت کنند — اگر دوست [illegible] و صد عدو — نتابد [illegible] ذکر تو

کند حاصل امنیتی بود کار — بتو نیز گردد خلافت قرار — بعرض نوای شاه عالیجناب — رسانیدم این را که کردم صواب

دگر تو بکن هر چه دانی درست — که فرماندهی در جهان کار تست — بپاسخ ورا گفت سلطان دین — که رای معاویه هست این چنین

که گر جانبش را ندارم نگاه — ازو روز خلقی بگردد سیاه — ولی چونکه نازل جهان آفرین — [illegible] کرده بمن سید المرسلین

که تو ظالمین را مشو اعتضاد — مشو یار و در کار اهل فساد — مرا نهی بود [illegible] — بود مانع از اعتضاد [illegible]

نخواهم چو او هست از ظالمین — مسلط بود بر سر مسلمین — ولی من ابا آنچه کردم بیان — نمایم یکی نامه سویش روان

نمایم در آن نامه [illegible] — ورا آگه از بیعت مسلمین — باو نیز تکلیف بیعت کنم — بوجهی که باید نصیحت کنم

اگر با من او میل رافت کند — بمن در ره شرع بیعت کند — کنم مهربانی باو بی‌سخن — نه بیند بغیر از رعایت ز من

وگر او ز بیعت نماید ابا — نگردد بحکم الهی رضا — کنم [illegible] که در جهان کار او — که باید چو او [illegible]

مغیره بگفتا اگر [illegible] — که معروض در خدمت شد [illegible] — بکار خلافت طراوت ازان — که او بود منظور در این جهان

که کار امامت بگیرد نظام — برای نوای شاه عالی مقام — وگر نیز زهر چیز بهتر ترا — بود طاعت ای شاه اولیا

مغیره برفت و نبود دگر — بیامد بر صنو خیر البشر — ولی داد تغییر گفتار خویش — سخن را بایشان چه آورد پیش

که رای نوای شاه عالیجناب — بود از ره عقل عین صواب — نباید که دوری ز [illegible] — [illegible] نیاز ازین زمان

که چون غزل

که چون غزل نصب بایستی بود — موافق چه او ز منافق شود — بگفت این و از مجلس شاه رو — سوی فرقه خویش آورد رو

در آن حال آن شمع بیت الحرام — رسید ابن عباس سوی امام — چو بیامد او دید در آن زمان — که شد از بر شه مغیره روان

زبان بر گشت بوسه شاه دین — بگفت ابن عباس با شه چنین — که آمد مغیره برای چه کار — بنزد نوای شاه عالی تبار

بپاسخ چنین گفت سلطان دین — که این آمده بود ان بطر این — که از عزل عمال عثمان مرا — نمود بدی نهی و کرد ابا

در امروز نیز بود [illegible] — که معزول گرداند آنها تمام — شنید ابن عباس [illegible] — از آن شاه دین [illegible]

بگفتا اگر آن حرف او بجا — که از روی پند و طریق صفا — ولی حرف ثانی خیانت بود — خلاف طریق امانت بود

بگوش مغیره رسید این کلام — که مذکور کردید نزد امام — بگفت او که آری نصیحت بجاست — کسی را اگر او نصیحت رواست

ولی از مغیره ز روی حساب — نبود این نصیحت قرین صواب — امام از نصیبی [illegible] — بهر کار او از همه [illegible]

همه کار او [illegible] — [illegible] — نباشد امامی در جهان — ستم از رو و داد بر مردمان

چو عامل بود فاسق و ظلم کیش — نگردید اگر عزل از کار خویش — خلل در ره و رسم آیین فتد — [illegible] بخانه دین فتد

شه دین بحکم الهی ندا — نظر او بدنیای فانی نداشت — که آیین داد حق و باطل [illegible] — کند کاه او عدل [illegible]

زند همچو باران [illegible] — بدامان ابن طالب [illegible] — دگر نیست حیفی که اهل هوا — باحسان نگردند از کس رضا

نه بعد از علی مرد مؤمن — که بیعت نمودند [illegible] — بسبط نبی شاه دین مجتبی — بامر رسول و بحکم خدا

[illegible] — [illegible] — [illegible] — شده ثبت در دهر کتاب

ولی [illegible] — [illegible] — [illegible] — بالماس [illegible] شهید

ز نابالغ [illegible] — [illegible] — ندیده بگیتی کس [illegible] — [illegible]

دگر ثبت گشته بمشکین قلم — [illegible] — که از ابن عباس امام امم

پس سید کرخ شهر دین کرد رد   از ابن عباس سبب تصویب او قول المغیره را   کلامی که گفته مغیره بخت
که از حکم احکام در دین زمان   و پاسخ دادن او و جواب گفتن شنیدن اما ناحق جدا   نباید که آدم سخن بر زبان

دگر آنکه بودش چرا اهتمام   بترک معاویه در ملک کام   بیاورد پاسخ چنین بوطلب   که هستند آن قوم دنیا طلب
خصوصاً معاویه بدنشان   که آن هست ختم طلب کاری جهان   چو کردند معزول از کار خویش   بگیرند راه ضلال و ستیز پیش
چو کوتاه دست تمنا شود   از آن بس فتنه بر پا شود   شوند آن ستیزه‌گران در جهان   نیک هوا رهزن دیگران
بشد تهمت خون عثمان زنند   بر آن آتش فتنه دامان زنند   شود دست از آن جور و فعل بد   بسی بر دهمان از تو اعتقاد
نمایند با آن گروه نفاق   فریقی ز لشکر شام عراق   اگر زانکه مصلحت دید گاه   بداری از این کار دستی کجا
معاویه را من نه شلم امیر   بیادم برون همچو موی از خمیر   یکی آیه زان آیه دین بنا   تلاوت نمود از کلام اله
که مضمون آن قول معز نظام   از آن با دو سید ... مقام   که از فضل یزدان و راه رشاد   نه آدم بگوی از من اعتقاد
مکن گفت او ولی جواب یقین   شه اولیا سرور اهل دین   که آن وقت بر طعن عثمان زبان   کشودند از خرم و کین بر زمان
که بگماشت بودم او یکتم   گروهی ز اذیاد جور و ستم   چو بر غیر ظالم مرا قدرت است   سزاوار بگذم که جا مهلت است
بر وجهی رها بیند از اهل دین   ضرورت انجه ظالمین   در این کار اهمال اینرو بود   بار رسول و بحکم خدا
شنید ابن عباس چون این کلام   چنین گفت با شاه عالی مقام   که باشد بکاری که آید به پیش   تو را گر به بر زور بازوی خویش
دگر بر بهانه کنی اهتمام   که نیرو کشان از لیاری بیاد   ولیکن تا ما دین قصر کاد   ضرورت بلو ضحی پروردگار
بیا پاسخ او گفت سلطان دین   که دند کار رهای که باشد چنین   کنم با تو هر گاه من مشورت   بگو هر چه دانی تو از مصلحت
کنم بر خلاف اگر کار من   مکن تو زدل آنچه داری سخن   بکن تابعت ز دل اختیار   بلب حرف ... خود دمیاد
بشاه ابن عباس گفتا که من   ترا بید ... طلب بی سخن   بگو هرچه خواهی که فرمان رواست   تو سلطان دینی و حکمت رواست

زیرا

یکی نامه پس کرد آن شه روان   نامه نوشتن شاه عالی تبار علیه السلام   بسوی معاویه بدگمان
بدست یکی مرد صاحب ادب   الملک الجبار بمعاویه فرستادن و باب الخذ   سریع و روان نام و جهنی لقب
در آن نامه بعد از سپاس خدا   بیعت از اهل آن دیار و جلوه بان ...   دگر نعت ذات شه انبیا
بآداب حجت بشکین قلم   عدم ... از نامه مشتمل بر ... بر ... ایشان   چنین بود آن نامه شد رقم

که بر قتل عثمان شدند انجمن   گروهی ز هر سوی از مرد و زن   چو شد کشته او جمع انصار و عام   که دانند در کار دین اهتمام
شدند اندر مصلحت همرها   زدند از پی دین نبی دستها   نشور هم انکار بیعت من   نمودند از خواهش خویشتن
چو آگاه گردی از انجام کار   بده انجمن راست بر خود قرار   در آور تو در بیعت اهل شام   که تا کار اسلام باید نظام
دگر هر که معروف نام آوری است   و ناعیار و اشراف آن کشور است   روان کن بسوی مدینه تمام   بر در هر آن جمله را والسلام
باو نامه شاه دین چون رسید   نه سر هوش و از چهره رنگش پرید   ز مضمون نامه چو شد با خبر   فرو برد از مکر و دو جیب سر
بجهنی بگفتا که تو منتظر   مکن از برای حصول جواب   که تا من برم رای خود را بکار   ببینم چه باید نمود اختیار
شنیدم پس از طی گفت و شنید   بجایی که گفتند آمد فرود   بسی روز در شام او درنگ داشت   که حاصل جوابی برای تو نگشت
که خود را رساند از آن شام تار   برون وصال شه امداد   ولیکن معاویه بدگمان   که شد پر آشوب ملک جهان
خیالی بغیر از نزدیک داشت   کال ... نمی داشت   که آن ابن ابی کرد بستر کین   بمکر آن بداندیش بر شاه دین
بشور آورد جمله اشرار را   بعهد و نوازش بجز خود ...   پس اغوای خلق چو شیطان کند   نشان او طلب خون عثمان کند
نیاورد تا که به سوی فرهم سیاه   شود تا شهنشاه دین کینه خواه   رسول شهنشاه دین را جواب   نمیداد و می کرد او در آن جواب
که بیدا رسانند زنداده شقاق   بسی فتنه را او ... نفاق   بعالم زکین فتنه برپا کند   جهان ...
بر او تیغ ... جدید کشد   نه بر سوی آن شاه ... کشد   زبغضی که آن شاه دین داشت   و زو در ...
که از بعد پیغمبر آن شهنشاه دین   شد او بعد و سید انجمن   چرا آنکه از دشمنان خدا   شد او بعد شه انبیا

چو آگشته آن سرور انجمن بحکم حسام آوری بت شکن
بعجال ذات ابن هند پلید بر آل پیمبر ستمها رسید
چو او بود ناپاک و ظلمت سرشت نمی زد سر از او بجز کار زشت
بکین بود آغشته از گرد و گل سیه بود از کفر و عصیان دلش
باظهار اسلام با مردمان سخن داشت اندیشه دیگر زبان
که تا مردم از راه عرب فریب چو شیطان ز ایمان کند بی نصیب
نماید پس حرب با مرتضی که حربش بود حرب با مصطفی
دگر هست مروی که آن تیره دل که هرگز نمیشد ز عصیان خجل
ز مضمون آن نامه شاه دین بر پیچید بر خود چو افعی ز کین
چنین کرد در خاطرش رخ نمود که آرد دو تن را ز بزم برون
یکی طلحه و دیگر ابن عوام که بودند خواهان حرب مدام
یکی نامه انگاه پنهان ز غیر بآن شوم بنوشت آن بد گهر
که سوی زبیر آن بر اهل دین که هست او امیر همه مؤمنین
ز نزد معاویه از ملک شام باداب شایسته بادا سلام
بدان تو که بیعت درین سرزمین گرفتیم برای تو از مسلمین
اجابت نمودند قول مرا پس آنگاه خوردند سوگندها
که باشند در راه فرمان تو بوجهی نورزند عصیان تو
برین عهد و پیمان بکن اتکا مبادا خلافی ز من تو مباد
بدست آر تو کوفه و بصره را گر گردد خلافت بتو با بجا
مبادا علی پیش دستی کند وزان کار بخت تو سستی کند
شود آن خیالی که کردیم خام ز مقصود خود ما نبینیم کام
دگر بهر طلحه گرفتیم بدان نبعد از تو بیعت ز مردم از آن
نماید ظاهر شما هر دو تن بنزدیک مردم در آن انجمن
که هستید خونخواه عثمان بما بگیرید در پیش این مدعا
بخوانید پس مردمان را تمام بکاری که شد گفته با اهتمام
درین امر دامن زنید بی بهان بکوشید در راه مطلب بجان
پس آن نامه را داد آن حیله گر بمردی ز قوم بنی عبس و او
که سوی مدینه روان شد ز شام بمرکب سپرده ره [illegible]
معاویه این مکر را زد بر آب ولی قاصد شاه دین را جواب
نمیداد و مکر او فزون گری ز بد باطنی ها و خیره سری
چو بر شاه دین بود ظاهر که او ز دل هست با اهل حق کینه جو
غضب درد و نزد او ز خیال فساد نیارد بوجهی سر انقیاد
و را کرد معزول آن ملک شام ابا چند والی که بر خاص و عام
از انها ستمگر شده در جهان و زانها بسی داشت دل ناتوان

چو بر عزل ارباب ظلم و ستم بفرمان شه گشت جاری قلم

تعیین نمودن شاه دین پناه حکام ولات
برای بصره و کوفه و یمن و مصر و شام و دیگر بلاد
بسوی بلاد و بعض بلاد بعضی بجا الشمار

مقرر شد از امر آن دین پناه بهر کشوری والی خیرخواه
بفرمود عثمان ابن حنیف که او بود با عقل و دانش ردیف
بود والی و حاکم بصره او نماید بآن شهر احکام رو
عماره که او ابن حسان بود همه کوفه او را بفرمان بود
رود ابن عباس سوی یمن بود حاکم او از سبا تا عدن
باو نامزد بود ملک دمشق ولی چون بشد سهل بان سمت عشق
بدل گشت آنجا بملک یمن بامر شهنشاه لشکر شکن
دگر قیس بن سعد عباده را بدانند در مصر فرمان روا
بود والی شام ابن حنیف که نامش بود سهل و ذاتش شریف
روان شد بحکم شهنشاه دین بهر جانبی والی پاک دین
بمصر چو عثمان والی رسید بجز طاعت از اهل بصره ندید
چه عبدالله والی پیشتر که عامر پدر آن خارجی را بُد
به بصره ز بس او ستم کرده بود از آن شهر مردم دل آزرده بود
بنحوی که زو پیش مالک شد که از ملک بصره جدا دور شد
ز عثمان والی شد آباد شهر و زو یافت هرکس ز انداز بهر
سپاه و رعیت همه مستمال بگشتند از او و آسوده حال
عماره چو نزدیک کوفه رسید چنین او ز جمعی در انجا شنید
که غیر از ابو موسی اشعری کسی را نخواهند در سروری
چو آگاه از آن حرف ناساز گشت نشد داخل کوفه و باز گشت
بشد ابن عباس سوی عدن رسید او بنزدیک ملک یمن
چو یعلی که بن منبه کینه کش بکر دید آگاه از عزل خویش
نقود و متاعی که دید بیت مال فراهم شدن بود در ماه و سال
بر آورد و بر چارصد اشتر که بودند آنها همه رهسپر
بفرمود تا بار کردند زود سوی مکه پس آن رخ نمود
رسید ابن عباس وقتی که او [illegible] مال از آنجا برون برده بود
ولی یافت تمکین در آن سرزمین بحکمی که او داشت از شاه دین
چو قیس بن سعد آن یل نامدار بنزدیکی بصره افکند بار
شتابان بر قیس اعیان شدند ز دیدار او جمله شادان شدند
نمودند او را پذیرا تمام در آن شهر داخل بصد احترام
چه عبدالله ابن سعد عنید که بد والی مصر و بحر و شدید

بنزد معاویه از آن دیار نمودند بالذل سر در فرار
که دیده مر از بس ستم کرده بود ورا داد خون و الم کرده بود

سوی شام همره سهل ابن حنیف بشد بالجلال الوالی ردیف
ز مرز الغزل بشد نا شنوان ندانجا دگر کو بند بدو سوار

که پیش دهش جمع از شامیان برفتند و گفتند آن سرکشان
که تو از کجا آمدی و کجا بود مقصد و چیست مطلب ترا

بایشان بگفتا او که کرده امام مرا حاکم و والی ملک شام
چو بودند از همرهان آن سرکرد بگفتند با او که تو بازگرد

که او را خلیفه ندانیم ما نه هستیم بر این امارت رضا
که گفتنی شود داده او را علی که دانیش قایم مقام نبی

چنین گفت والی که از ناکسی نفاق کسی را بود با شما اتفاق
بگفتند آری همه اهل شام ندادند بر این خبر این کلام

نمودند ایشان ز دین یکدلی که خون خواه عثمان شود از علی
چو والی شد آگه که آن اهل جهل حسابش بر خود نمودند سهل

دگر آنکه دشمن چو بسیار بود بر سهل بر خواهش دشوار بود
از آنجا دگر پیش نگذاشت پای بوالفراشت سوی مدینه لوی جای

رسانید احوال خود را تمام بعرض شهنشاه والا مقام
بجز بصره و مصر و ملک سبا که حکام شه را بداداند جا

نمودند طاعت ز دل شاه را نکردند آن وقت کم راه را
دگر یار فا نحدود حجاز ببردند فرمان ز روی نیاز

که آنجا چو از شاه عامل رسید بجز رسم فرمان بری نادید
دگر هر کجا حاکم آنجا جناب بشد از تمرد شنید و جواب

چه عمال عثمان بیداد کرد که بودند آنها از اسباب آن
چو کشتند آگاه از عزل خویش گرفتند راه مدینه پیش

پس از سرکشیهای اهل فساد بر آشوب کردید اکثر بلاد
دگر جمعی از اهل یثرب زمین که باشند ناکرده بیعت ز کین

گروهی از راه بد باطنی همه پیش آیین اهریمنی
بدلها افکندند از نه نفاق نمودند با هم در دین اتفاق

گریزند از شمر یثرب گشاد نمایند با شه ز کین کارزار
ز نزد معاویه از ملک شام بیاید رسیدی بایشان پیام

گر یثرب زمین پا نشود آورید بر اعوان شه حمله ز زور آورید
در آن وقت جیر طلحه اغیر دگر ابن عوام یعنی زبیر

چو بودند آزرده از شاه دین رفاقت نمودند با اهل کین
بگفتند آنکه مغثمانیان که هستیم خون خواه ما هم بجان

ازان قوم

ازان قوم بیباک پرخاش جو که بستند بر قتل عثمان کمر
دگر با علی هست ما را عناد که این قتل از امر او روی داد

باینکو نه گفتار دهان سخن داشتند آن دو تن بر زبان
اباقوم عثمان بیدادگر نکین شهنشاه والا گهر

که در بصره و کوفه از آن شه چرا نکرده حکومت بایشان عطا
دگر نیز در آن قتل از خاص و عام کسی را بجوایشان نبود اهتمام

چو جمعی که مذکور شد بیشتر بتفصیل از قول اهل سیر
دگر هست مروی که در آن زمان که بودند سرگرم کین دشمنان
ابا نامه آن قاصد نامور که رسول بود از برای زبیر
ز نزد معاویه از ملک شام پی آنکه او را دو آرد پیام

رسیدن نامه معاویه بنزد ابن زبیر و طلحه نابکار و رفتن آن دو تن بخدمت شاه عالی تبار و بهانه عمره از برای رخصت رفتن ایشان بسوی مکه معظمه باجمعی از اشرار

بجویی که در پیش از اقلم نموده ز روی روایت رقم
رسید و رسانید او نامه را بآن کرم تر ساخت هنگامه را

از آن نامه شد ابن عوام شاد بجویند و پس آن را بطلحه بداد
بمکر معاویه بر فسون برفتند از راه هر دو برون

پس آن حیله دانید شدند لوای شقاوت برافراشتند
نکردند اندیشه در آن گزاف گرفتند در پیش راه خلاف

بگفتند با خود که بی دشمنی شدیم از علی خوار و کم
کنون بهر ما بیعت از خاص و عام گرفته معاویه در ملک شام

چو در جوی ما امتحان فهم گذشتیم از بیعت بوتراب
خلاف چنان بهر ما نابجا برای چه ما را با و التجا

رویم اول از ملک یثرب برون نماییم اظهار دعوی خون
برفتند پس آن همه شوق بدرگه بنزد شهنشاه والا گهر

بگفتند از بهر عمره ما بده اذن ای سرور اولیا
چنین گفت پس شاه با عدل و داد که عمره نباشد شما را مراد

بسوی کنید کو ندا آشنا بگفتند ما را بحق خدا
نباشد بدل هیچ فکر خلاف نه حرفی که گفتیم دارد گزاف

نه تنگی نماییم از بیعت نه کردن نه پیچیم از طاعت
ندادیم جز عمره ما دو نظر نه در دل خاطر خویش فکر دگر

پس از بهر اتمام حجت چنین بایشان بفرمود سلطان دین
که هستید اگر در وفا بجا اعاده نمایید بیعت بما

بتجدید بیعت پس از انجمن گشودند دست و زبان آن دو تن
مؤکد بالفاظ عهد و یمین که باشند فرمانبر شاه دین
پس از اذن از نزد آن شاه راه برفتند و کردند سامان راه
ز مجلس چو رفتند سلطان دین چنین گفت با جمعی از حاضرین
که والله این هر دو تن را دگر نه بینید جز در مقامی دگر
بیانند و کردند هر دو فنا بحکم خداوند ارض و سما
بگفتند مردم که ای شاه دین چو جایی که رو مینهد اینچنین
بفرما نمایند رد هر دو را که آن فتنه زیشان نگردد بپا
یکی آیه پس خواند آن شاه دین که مفهوم از آن آیه شد اینچنین
که خواهد شد آن هر چه حکم خداست خلاصی میسر کرا از قضاست
ولی از بر آنشه انجمن چو رفتند با کین دل آن دو تن
بگفتند بیعت از آن مقتدا نکردیم بر کردن خویش ما
که آن بیعت با اکراه بود موافق نه با رسم و با راه بود
رسید این سخن چون ازیشان بشاه چنین گفت آن سرور دین پناه
که آن هر دو تن را خدای جهان کند جور و آواره از خان و مان
بیزدان که آگاه هستم از این که آن دو تن دور از راه دین
بزودی نمایند خود را هلاک بزشتی بمیرند بر روی خاک
پس از آنکه آیند عایشه را ببید آورند و کردند رزم آزما
بروزی که باشد بر آن شوم تر ز ایام دیگر همه شوم تر
بلا خالق از حق وحدت بود که مقصودشان هیچ عمره نبود
ز بیعت چو منکر شد آن انجمن نمودند باید دلی رو بمن
رسوی من اکنون بتابید روی بنقض عهود اند در گفتگوی
به بین داد که آن هر دو تن بی‌نوا نه بینند دیگر بجا مرا
مکرر پیامی فرستاد شاه که انجا کند کار کوبال دشت
در آن فتنه پس از طرف عنا دهند آن دو تن جان خود بیاد
خلاصه کردند آن هر دو را که دو نماز زشت آه و فا
پس آن هر دو تن با دل پر فسون برفتند از شهر یثرب برون
زسلطان دین روی برتافتند بهمراهی خویش بشتافتند
گرفتند پس پیش راه حجاز که آهنگ دیگر نمایند ساز
بیابند بر لب صوری بلند سخنها بیهوده ناسنده ۲
بگویند کز دین عثمان شهید بفرمان حیدر بظلم شد شهید
الا آن دو تن ابن عامر دگر شد از شهر یثرب به نیت سفر
که عثمان بدادش پسر خال خود وزو داد بسیار مال
برفتی که او داشت در دار ملک حکومت ز عثمان و دستی

چو کشتند

چو کشتند آن هر دو تن را چنین با آن هر دو گفت ابن عامر چنین
بشارت شما را که از سعی خویش ببردید مقصود خود را به پیش
شما را بچیزی که مطلوب بود رسیدید و کار شما خوب بود
بسوگند بر کعبه آن دو تن مدد کار باشم در این کار من
بروز نبرد و که کارزار شمارا ... هزار
بانگونه گفتا بیک یکدیگر سخن بودشان در طریق سفر
دگر سوی مکه ز یثرب برفتند جمعی ز اعداء دین
که پیچیده بودند آنها تمام سر از بیعت شاه عالی مقام
از آنجمله عبدالله ابن عمر که او بود بی دانش و بی‌هنر
ز خویشان عثمان دگر چند تن همه پیرو شیوه اهرمن
چه مروان و دیگر ولید که بودند هریک شریر و پلید
ابا هر که او بود ز اهل فساد دنی زاده و بد لوح بدنهاد
ز شه ... کز آن شدند رفیق ... و عدو شدند
که در مکه اظهار کینه کنند ... ز قتل عثمان کنند
کنون ... راه ... نو ... سوداتی
که تا من ... بنظم آورم قصه ...
پس از کار انجمله اشرار آن ... ساختن معاویه ... تا ببصره سخن
سخن گستر این صدق ... ... خبر داده اند از روایت چنین
که چون قاصد شد ... شام ... ز نزد معاویه در ملک شام
نیشد ... که آن ... ... لبیرشنها عالیجناب
چو بود ابن هند ... که اشرار را ... در ... دین
چو بیند که ... کند ... پس از آنکه ... کز و قاصد ...
بماه دوم قاصد ... ابا کاغذ ساده ... که پیچیده بود ...
بر آن ... و عنوان ... بشهر مدینه چو قاصد ... رسید و بر ...
پس از آن ... بدادا و بیعت ... او چو بکشود آن ... شاه دید که آن کاغذ ... هست

بقاصد نگه کرد و گفتا بما / ازین نامه ظاهر نشد مدعا
بیامی اگر داری از ملک شام / ادا کن درین محفل خاص و عام

چنین گفت قاصد که گر آن امان / بیابم بر شه آورم بر زبان
کلامی که از شامیان من بگو / شنیدم ابا الله و با گوش [illegible]

شه او را امان داد و گفت او بگو / که در شام نبود جز این گفتگو
که از تو طلب خون عثمان کنند / درین کار سعی از دل و جان کنند

گرفته معاویه در ملک شام / برین وجه بیعت ز مردم تمام
بسجاده آن شه [illegible] / همانا فرو شد از صد هزار

کسانی که جمع از پی آن شوند / که از شاه خون خواه عثمان شوند
چنین داد پاسخ شهنشاه دین / که بیزارم از کار آن اهل کین

که بستند بر قتل عثمان کمر / وزان کار این فتنه شد جلوه گر
بمن تهمت خون عثمان خطاست / که نسبت من این سخن افتراست

نه من قاتل نفس او بوده ام / نه کس را من اینکار فرموده ام
پس آن قاصد از شاه عالی مقام / رخص شد آن روز و شد سوی شام

چو شد آن معاویه آگاه / باین قاصد و نامه [illegible]

لشکر کردن شاه عالی مقام علیه السلام

پی دفع آن ظالم [illegible] / طلب کرد لشکر شه نامور

خشم خود را با سپاه با اراده

بکوفه بصره بمصر و یمن / فرستاد قاصد شه انجمن

عازم بر نمودن با سپاه

که حکام دین را [illegible] / بیایند با فوج خود بی‌گدار

[illegible] جام

چو جمعی ز حکام شه با سپاه / بیثرب رسیدند از گرد راه
سپه را شهنشاه با عدل و داد / بآیین شایسته ترتیب داد

سپرد آن شه دین بر اولیا / بشهزاده دین محمد لوا
بفرمود دیگر که در میمنه / بود ابن عباس را آن همه

بابن ابی سلمه پس میسره / عطا شد بفرمان شه یکسره
بفرمان شه پیش رو شد دگر / سپه را ابو لیلی نامور

دگر حکم صادر شد از شه چنین / که داریم چون رزم با ناکسان
هر آنکس که بر قتل عثمان زدی / به بسته نکرده [illegible]

درین حرب با ما که عثمانیان / نمایند کوته تهمت زبان
به یثرب بدین بود سلطان دین / درین کار و در مکه از باب کین

ابا جمعی از قوم بد کاریان / که بودند آنها ز عثمانیان
شب و روز بودند در فکر این / که تا شاه را [illegible]

نمایند

نمایند جمع از پی کار زار / بدعوای خون بر شه نامدار
بوجهی که آثار آن بر ملا / کند خامه از گفته راستان

چنین است مروی بوجه یقین / که عایشه از روایت زمین

گفتار عایشه بعد از انتقال شدن

چو برگشت با الله و با لقان / پیاورد این کذب را بر زبان

اول مکه رسول خدا بردم ای طلب کردن خون

که شد کشته عثمان بجور و جفا / بفرموده شاه خیبر کشا

عثمان در سبیل طلحه و زبیر علی [illegible]

بود فرض بر زمره مسلمین / طلب کردن خون آن نازنین

[illegible]

باین گونه گفتارها او بسی / سخن گفت از مکر با هر کسی
که دادند اشرار در سینه جا / بسی کینه از مرتضی [illegible]

دگر والی مکه کینه جوی / که عبدالله حضرمی بود او
ابا عایشه گشت هم داستان / که خون خواه عثمان [illegible]

نخست او درین کار بگشاد کام / کند دشمنی با شه نامور
بانیکو نه در مکه آن مرد و زن / شب و روز بودند در مکر و فن

که با طلحه آمد بمکه زبیر / ابا آن دو عبدالله نام [illegible]
یکی بن زبیر شقاوت سرشت / دگر ابن عامر ستمکار زشت

چو عایشه آن وقت در مکه بود / زر قلب بشار ابا او سکه نمود
برفتند آنها بر او از کرده / بر عایشه با دل کینه خواه

شد از مقدم آن ستم پیشگان / بسینه دل عایشه شادمان
که او دید با خویش در فتنه یار / فریق ستمکاره [illegible]

ز عثمانیان نیز جمعی عنید / از آن جمله مروان و دیگر ولید
رسیدند و گشتند با او شاد / ز گفتار عایشه در آن بلاد

که میگفت رخصت بر مسلمین / طلب کرد خون عثمان بعین
ز قتلش بسی من جگر خسته ام / بخون خواهی او کمر بسته ام

ازین گفتگو جمله عثمانیان / بگشتند از او بسی شادمان
اگر چه بر آن قوم بود آشکار / که عایشه در ملک یثرب دیار

چه آورد بر طعن عثمان زبان / شب و روز از روی قهر و غضب
ولی با علی چونکه کین داشتند / بدل شادکامی از این داشتند

که عایشه از آن شهنشاه دین / چو آن قوم دارد بدل کین
هر آن قوم شیطان شعار / که بودند در دهر [illegible]

شب و روز با هم شدند انجمن / بانجا رسانند آخر سخن
که باید بانجام لشکر کنیم / طلب خون عثمان ز حیدر کنیم

در آن وقت عبدالله عمر
بمکه رسید از طریق سفر

رسیدن عبدالله بن عمر بمکه معظمه

در آن شهر از خلق کرد انزوا
بلا ما غرابت بپیچید پا

و انزوا نمودن از مردم بعد از [illegible]

نکردید با طلحه هم داستان
نه با ابن عوام آن سرکشان

طلحه و زبیر در دادن او باستدعای مرافقت

که از قتل عثمان فغان داشتند
ز شه شکوه‌ها بر زبان داشتند

در خروج از او و بیان آن ماجرای

باظهار زهد آن فراغت شعار / از آن فتنه بگرفت خود را کنار
بگفتند با هم پس ارباب شر / که این بحث با ابن عمر

مخالف چو زین کار با ما بکرد / [illegible] شود منتظم کار ما
بزهد و سلوکی بر مردمان / چه سان مکر کردن [illegible]

در آن کار گر [illegible] او موافق / در امری که ما کرده‌ایم اتفاق
کند نخل امید ما برگ و بار / شود کار ما خوب بر روزگار

چو سنجید [illegible] را این خیال / بر او گوشه‌ای آن فرقه بدسگال
از ایشان دو تیره دل نابکار / یکی طلحه نحس و دیگر زبیر

فتادند در جستجوی که / برفتند نزدیک ابن عمر
بگفتند بر مهر عثمان رضا / مکن تو بوجهی نظر آشنا

ذکر بیعتی را که ما با علی / نمودیم با شوق بد دلی
میاور تو منظور بدبانی دل را / که هستیم امروز در راه دین

برای رضاجویی کردگار / طلبکار خون کسانی که زار
بکشتند عثمان را از عنا / وزان رخنه در خانه دین فتاد

[illegible] مقام / که از قاتلانش کشیم انتقام
بوجهی که لایق بآئین بود / مرا و [illegible] دین بود

ذکر عایشه مادر مؤمنین / رفیق است با ما در این کار دین
تو هستی چو در کارها حق‌گذار / ابا ما رفاقت بکن اختیار

که ما جمله از راه فرمانبری / نمائیم ای تو را پیروی
پی آنکه حق آشکارا شود / وزان [illegible]

در اینم پس حاله در بیعتت / نمائیم از جان و دل طاعت
ترا بر سر خلافت قرار / دهیم از پی رونق روزگار

باینگونه گفتار چون آن دو تن / نمودند از مطلب خود سخن
چنین داد پاسخ پس ابن عمر / که در صرف [illegible] کار کس

نباشد بوجهی [illegible] / که مطلب [illegible]
کنار خانه خود [illegible] / چو خرگوش [illegible]

سپاهیم آنکه بچنگال شیر / علی ولادر شجاع دلیر
که از بیم او اژدها داده دم / نوزده بمیدان ثبات قدم

فریب شما در نگیرد بمن / مگوئید زینگونه با من سخن
فریب آنزمان هست در گیر و بس / که باشد بدل طمع کار کس

نه فرسیم خواهم نه زر در جهان / دلم هست آسوده از این و آن
مرا با نظر نیکی روزگار / چو اشکست از چشم مردم کنار

اگر بوده در سر مرا این هوا / نمیکردم از مردمان انزوا
مرا رغبت از دون [illegible] / کشودند بر من از این راه در

نگشتم در این کار داخل از آن / که کار جهان هست بار گران
وگرنه در آن وقت [illegible] / میسر شدی بهر من مال و گنج

نمودم من از این جهان اجتناب / سبکبار طاعت [illegible]
براه کرم بگر این دام را / که دیده جوئید از و کام را

که مرغ دل من در این [illegible] / نگردد [illegible] چشمی سیاه
باین مکر و افسون و این شعبده / نخواهم شدن [illegible]

باینگونه گفتار و زین سخن / بکشتند نومید از و آن دو تن
زبیر آنکه [illegible] / [illegible] عطا

[illegible] / [illegible]
[illegible] / برفتند [illegible]

ابطال دعوای زهد عبدالله بن عمر

و اثبات حقیقت شاه ولایت کنند

در خیر علیه السلام [illegible]

بحجج بالغه از آیه و خبر و

براهین قاطعه دیگر

بیا ساقی ای یار دیرینه‌ام / براور ز باغ غم از سینه‌ام

بیاور بمن از سر مهر [illegible] / که دارم سر گوشمال عدو

عطا کن بمن از شراب طهور / یکی جرعه‌ای که آید شعور

مرا چون [illegible] فضل خدای فلک / سخن گفت باید [illegible]

[illegible] بادل شادمان / سخن آمد از جای دیر نهان

چه می باده [illegible] یعسوب دین / ضیا بخش دلهای اهل یقین
کز آن مستی من [illegible] / بپای خم افتاده‌ام سالها

توسل مرا چون بآل نبیست / ملک کارم از فضل [illegible]
بفیض دم صاحب ذوالفقار / برآرم من از خود فروشان دمار

خصوصا ز عبدالله بن عمر / که از دعوی زهد آن [illegible]
[illegible] / [illegible] امید

که با ترک حکم خدا و رسول | شود از ریا او ز اهل قبول | مرا هست بر او حجت کلام | که میگویم آن را بر خاص و عام

اگر دعوی زهد او بود راست | بجدی که کار خلافت نخواست | که از او مباح خطا چون بزاد | زند در ره دین اسلام

و با آنکه دانسته از خود بری | کند ترک آیین دین پروری | بوجهی که او بر خلاف رسول | کند حکم و زو زد ز سنت عدول

بگوید بمنبر بر خاص و عام | که کردم حلال [illegible] | ابا جهل با آنکه نبود روا | کند حکم بر آنچه باشد خطا

بخوی که آن بود [illegible] عمر | ز وان هست گویا کتاب سیر | چرا کرد از بیعت شه ابا | کشید از ره طاعتش از چه پا

ابا دعوی زهد از خود [illegible] | نکرد او حق ابرای [illegible] | چه فرموده حق در کتاب مبین | که آن هست وحی جهان آفرین

اطاعت نمودن ز دل شما | مرا در رسول و اولوا الامر را | ندارند شکی درین مسلمین | که هست از اولوا الامر شاه دین

بدعوی زهد آن [illegible] | ز فرمان یزدان بپیچید سر | نه تقوا است [illegible] | نه زهد است انکار [illegible]

دگر بود در [illegible] | ز روی یقین این سخن [illegible] | که گفته پیمبر بنص جلی | که حق با علی هست و با حق علی

ابا کردن از حق [illegible] | کی این شیوه آیین دین پرورست | شود طاعت [illegible] | که از امر [illegible] عدول

سر پیچی از حق [illegible] | ز طاعت [illegible] | کند شرع را هر که [illegible] | یقین دان که او [illegible] خطاست

علی ولی است بحکم خدا | ازان خواند [illegible] خودش | که [illegible] مسلمین | کتاب [illegible] احکام [illegible]

بیان همه است مصطفی | علی ولی بود مشکل گشا | عمر را دگر بود از معضلات | با و در زمان خلافت نجات

مگر گوش ابن عمر بود کر | که نشنید لولا علی از پدر | مگر ره نجوی که مذکور است | بود در کتاب [illegible]

دگر آنکه میگفت ابن [illegible] | که چون [illegible] | نکرد او خلافت قبول [illegible] | ابا خواهش [illegible]

بود این سخن نیز از او | که در نزد عاقل ندارد فروغ | چه گویند اهل سیر [illegible] | به پیش آمدش [illegible]

بکشتند مردم [illegible] | بگفتند [illegible] | پی فکر [illegible] | [illegible]

علی را و عثمان و سعد و زبیر | دگر طلحه و عبدرحمن [illegible] | یکی از مریدان خاص عمر | که بود از ره [illegible] دین [illegible]

چنین گفت [illegible] او که کار | بعبدالله [illegible] | عمر گفت والله [illegible] | که مذکور کردی تو [illegible]

خلاف صلاح همه مسلمین | بود از رضای جهان آفرین | چه عبدالله [illegible] | ز جهل [illegible]

که میخواست چون [illegible] | ورا داد در وقت [illegible] | ابا آنکه او هست [illegible] | چگونه کند حکم بر مسلمین

ندانست [illegible] او را [illegible] | که آورده [illegible] | که بر او بگیرد در [illegible] | خلافت باجماع امت قرار

دگر طلحه و ابن عوام باز | چو بودند [illegible] | بی آنکه او [illegible] | نمایند [illegible] فسون

که از او چو حاصل [illegible] | دهندش [illegible] | دگر در رسانید اهل خبر | چنین است [illegible]

که هر کس بمیرد [illegible] | ندانسته کی هست او را امام | چو کفار بر کفر او مرده است | [illegible]

چو شد کشته عثمان [illegible] | بپیچید از بیعت شاه [illegible] | پس او را امام زمان نبود | و ز اسلام او را نشان نبود

چنین تا که او مرد [illegible] | ندانم چه گوید بروز جزا | نبود ابن عمر [illegible] | نه او در جهان [illegible]

که او را ایمان [illegible] | نماند [illegible] | ولی چون [illegible] | ضرورست [illegible]

چو بر او خلافت [illegible] | بشوری که کرد [illegible] | پس او بود ابن عمر را امام | بوجهی که در آن [illegible]

توان گفت [illegible] مقام | که عثمان عمر را چو شد جانشین | شدی پیش [illegible] | [illegible]

ولی او چه شد کشته [illegible] | [illegible] از اسلام [illegible] | کسی کو [illegible] اسلام باشد [illegible] | [illegible]

دگر آنکه در نزد [illegible] | که بایست [illegible] | باسرار مذکور هست این کلام | که در بیعت [illegible] خاص و عام

[illegible] و عثمان علی داد [illegible] | به بیعت ابا [illegible] | که او افضل امت مصطفی است | وصی نبی و ولی خداست

کجا [illegible] ابن عمر | بپیچید [illegible] | نشان [illegible] | [illegible] مصطفی

نجف گلیمش پس آن جمله باز / کند پای خود را زیاده دراز
سوی کعبه زان شه نا[illegible] / صف را کند بر که [illegible]
اگرچه یقین کعبه بیت الله است / باین نسبت اشرف نه معروف است
ولی این سخن سکه بر زری / که از آن بیت الله برتر بود
اگرچه ز ابن عم آن فراز / که کرد از جهان کعبه را اختیار
نه از دل بطوف آن جا بود / چه از ضا[illegible] خدا بیگانه بود
ولی چون بپیرهن شد [illegible] / بپرداشت او هم هوای [illegible]
چو دانست او کسی [illegible] / بگفت او بنام [illegible] بیت
بوده شمر که چو دار الا / من و طوف بیت خدای جهان
دگر هست مردی ز اهل یقین / که بر گشت چون سید المرسلین
ز حج وداع و مخیم غدیر / رسید آن شهنشاه روشن ضمیر
بحکم خدای جهان آفرین / فرود آمد آن جبرئیل روح الامین
ابا آیتی از خدای ودود / که مضمون آن آیه زینگونه بود
رسانم چه از رب تو ای رسول / برای علی باشد آن نزول
وگرنه نیاورده تو بجا / بکار رسالات امر ورا
بگو و مترس از کسی در جهان / که هست او نگهدار تو از [illegible]
پس از امر پروردگار جهان / فرود آمد آن شاه [illegible]
بفرمانش آنکه بحکم خدا / در آن سرزمین شد بلند این ندا
که گرده چنین از حجیج البشر / بوجهی که نا راشد از دار [illegible]
که هر کس رسیده باینجا ز راه / زن و مرد امت شنیده [illegible]
گذارند پس از ره پیش کام / پی آنکه وز نیاید انجا مقام
پس آنها بنزد نبی انجمن / شوند از پی استماع سخن
که از جانب حق گذارد پیام / بمردم پیمبر علیه السلام
پس آن خلق هفتاد با هزار / و یا آنکه افزون از این در شمار
نمودند منزل در آن هامون دشت / همه روی هامون پر از خیمه گشت
بر آمد پس آن شه چو تابنده خور / بر این برکه جهاز اشتر
بفرمانش آماده کردند بود / بوضعی که بر روی هم چیده بود
علی را دگر برد با خویشتن / ببالای منبر شه انجمن
پس او را بداد آن شه انبیا / سوی جانب راست از خویش جا
پس از حمد پروردگار ودود / لب از هم برای نصیحت گشود
دگر کرد او آن شاه والا گهر / بامت ز قرب وفاتش خبر
چنین گفت کز امر جان آفرین / مرا رفت باید بخلد برین
بزودی میان من و امتم / جدایی دهد دست از حلقتم
ولی چون نبود و نباشد دگر / جهان بی [illegible]

بامرخدا

بامر خدا در میان شما / گذارم دو چیز گران بها
نخستین کتاب جهان آفرین / دگر عترت پاک خود را چنین
که بر حوض کوثر رسند آن دو تا / بمن لیک از هم نگشته جدا
پس از من علی بر شما حجت است / که او بر شما از خدا نعمت است
چنین گفت دیگر که ای مردمان / نه من هستم اولی شما را ز جان
بگفتند آری ز روی یقین / تو نسبت با هستی ای شه چنین
کرامت ز حق حجت الله نبی / دو بازوی خیبر گشای علی
بر افراشت چندانکه شد آشکار / بیاض بغل زان دو عالی تبار
چنین گفت پس آن شه ارجمند / ببالای منبر بهانگ بلند
که مولای هر کس منم در جهان / علی هست مولای او بی گمان
پس از این سخن آن شه انبیا / چنین کرد خواهش ز یزدان دعا
که یارب ز روی کرم دوست دار / کسی کو علی را بود دوستدار
دگر باش دشمن با آنکس که او / بود با علی در ره دین عدو
بکن ای خدای جهان یاوری / کسی را که از راه دین پروری
علی را برای تو یاری کند / در این کار او خوار داری کند
دگر وا گذار آنکسی را که وا / گذارد علی را و ورزد جفا
بفرمود آنکه شه انجمن / که باید بغایب رسد این سخن
که از من شنیده ای خاص و عام / بحکم خداوند دارای مقام
پس از آنکه فارغ شد آن شاه دین / ز تبلیغ حکم جهان آفرین
بوجهی که جبریل آورده بود / بیامد ز بالای منبر فرود
بفرمود هر شه اولیا / نمودند یک خیمه آنجا بپا
پی آنکه در آن بگیرد قرار / علی ولی شاه عالی تبار
که انصار و ارباب هجرت تمام / دگر هر که دارد ز اسلام نام
روند از پی تهنیت در برش / بلند اختر منصوب پیغمبرش
دگر داد فرمان با امت تمام / که گویند او را بوقت سلام
که بر تو زما از ره مسلمین / سلام ای امیر همه مؤمنین
باین تهنیت پس بفرمان رب / گشودند امت [illegible] لب
وزان جمله مردم از خاص و عام / بظاهر عمر کرد پیش اهتمام
که بر تهنیت لفظ [illegible] / بخ بخ لک یا علی [illegible]
دگر گفت کردی تو صبح ای علی / [illegible] بنص جلی
که مولی شدی بر من و مؤمنان / دگر بر همه مؤمنات از جهان
دگر در سلامش همه مسلمین / امیرش بگفتند بر مؤمنین
زن و مرد امت ز پیر و جوان / بآن قول گشتند رطب اللسان
ولی خشک شد کام اهل نفاق / که بودند بیرون ز راه وفاق

ببیه ضلالت بکشتند کم بدنیا نمودند انکار جم که تا از کف ساقی کوثر آب نیابند لب تشنه روز حساب
پس از آنکه روشن ز مهر نبی شد از آن آینه ذره بر کوه که بشهر مدینه چو خیر البشر رسید و بپایان رسید آن سفر
به پیش آمد او و اسفر زن سوی قصرهای بر آن جنان رسید آن نبی زمانی اجل بفرمان پروردگار جلیل
پی رفتن از وی به کرد او بمغرب ز مشرق رسید آفتاب ز رنج آشنا شد بهای برش چو شب روز اکثر دو شد
نباز جوش خون در تنش با لبش گشت تبخاله ابوسه ز بخش دل غنچه رنجور شد طراوت ز گلزار دین دور شد
اگرچه تنش بود رنج روا ولی نا فقود بر خلایق عیان که ممکن مصون نیست بوجهی ز آسیب بهره کی
شد آن سید جمله کاینات تن آزرده رنج وقت وفات که داند مردم کسی جز خدا بری نیست ز آتش ز رنج و عنا
اگرچه حبیب خدا بود او ز خلق جهان مدعا بود او ولی هر که چون او بود حبیب بود بیشتر سختی او را نصیب
که تا الجرش از جمله انبیا بود نیز افزون بر ورز جزا دگر هرچه و امثال درین جز ره دون سرای سپنج
رسد چون ز محبوب رحمت که بی رنج نتوان رسید بهر حال الحالت انجمن برامت نظر داشت از درد دین
ولی در مدینه شه ارجمند نکردی و انگونه آزار رسید از سوی شام او را خبر که از روم فوجی ز باب شر
ز جای خود از کینه جنبیده اند پی حرب آماده گردیده اند چو گردید آگاه از این خبر رسول خدا شاه والا گهر
بفرمود باید فرستم سپاه سپاهی مکمل ز خاص و ز عام که باشد بر ایشان اسامه امیر چه او هست در رزم جستن دلیر
پس او را طلب کرد و آنگه بدست از نشانه لوا بتجهیز آن جیش را اهتمام بفرمود آن شاه عالی مقام
پی آنکه در حالت اغتنا نباشند انجا ز شیخ و شاب کسانی که دارند از شب و روز در سینه کین علی
مبادا کز آن قوم آتش بجا شود فتنه جلوه گر اگرچه نبی بود آگاه از آن که آن فرقه بیرون ز
نخواهد از پی آنکه مبادا بگیرد بجید قرار ولی تا بگردد از آن سرکشان عیان آنچه دارند در دل نهان

شد آن حکم صادر ز خیر البشر که رسوا بکردند آن اهل شر پس از امر آن سید انبیا اسامه چو کرد بر نصب لوا
لب کرد بکار آماده گشت بزد خیمه در راه دشت فریقی هم از اهل یثرب زمین که بودند فرمان بر شاه دین
مسلح شدند جمله بیرون شدند ز شهر مدینه بهامون شدند مگر آن حسودان آل عبا که بودند سرکوب راه هوا
چو بوبکر و عثمان و دیگر عمر ابا جمعی از فرقه بدگهر که در دل چو داغ حسد داشتند لوی در ره دیگر افراشتند
بگفتند با هم که خواهد نبی کند در کار علی خلافت شود در جهان رود کار یکباره از دست ما
نباشیم اینجا که از بهر خویش بگیرد منظور خود را ابا آنچه دار ضمیر درین شهر بودن بود دلپذیر
وگرنه بگردد علی شادکام شود روز ما تیره شام اسامه که از زید دارد نژاد که بود شد خانه زاد او
کند حکم بر ما که سالار اوست سپاهیم ما و سپهدار اوست بگوئیم از ما نباشد پسند که با آنکه باشد نبی دردمند
گذاریم او را و ما دور ازو بگردیم ما جان نالان ز درد چو هستیم ما در طریق وفا زما نیست این کار هرگز روا
ولی داشت بر این شه انجمن ز تجهیز جیش اسامه سخن شب و روز بودند اهل جفا در آن کار سست از پی مدعا
و زان قوم از جاده شرع دور نمیکرد غیر از تخلف ظهور نبی کرد بس آن قبیح الطبع و اهل تخلف بفرمود لعن
بر آن کس که لعنت کند مصطفی بگوئید ای بنده کاخدا که باشد چگونه سزاوار این که گردد خلیفه بروی زمین
نشیند بجای شه انبیا شود در ره دین حق مقتدا بتعیین جمعی ز اهل فساد که رفتند بیرون ز راه رشاد
از آن تخلف که ورزیده اند هنوز آن جماعت نسنجیده اند ز بی شرمی آن قوم با آن ابا که کردند آن انبیا
بگفتند نزد نبی انجمن که گوید بهر خلافت سخن نبی بر سر خود چه آن شور دید ز آن فرقه
پی آنکه یابند امت نجات طلب کرد قرطاس و دیگر دوات که بهر خلافت بمشکین قلم نویسد بفرمان یزدان
که تا بعد از آن سر نمانند حیران و گمکرده راه به پیچید بر خویشتن پس عمر چنین گفت آنگاه آن بدگهر

میارید کاغذ بر من و دوات / که این مرد را هست وقت وفات
نباید شنیدن از او این سخن / که اکنون بهذیان گشوده دهن

کتاب خدا بس بود بهر ما / بان هم نیائیم ما اکتفا
برآشفت پس زین سخن شاه دین / بفرمود کز خشم این نخجنین

پراکنده سازید این اجتماع / که در نزد من نیست لایق نزاع
پس از خانه سید انبیا / برفتند یکسو بان اشقیا

ابا انچه شد گفته با آن لئام / که آن هست روی زخاص و زعام
عمر این سخن کافر و ظالم است / درین نیست حرفی خدا عالم است

چو هر کس که از آن خیر البشر / به بیحد نبی که شد گفته
نباشد بفرمان یزدان رضا / شود لایق لعنت از مصطفی

دگر او شود مانع شاه دین / ز تحریر چیزی که آن مسلمین
بیابند از حکم حق آگهی / نه افتند در وادی گمرهی

کند بر آن شاه اصرار چند / صدای خود و دیگران از بلند
کلامی که آرد نبی بر زبان / که آن هست وحی خدای جهان

بگوید چنین در بر انجمن / که امروز گوید بهذیان سخن
یقین دان که آن کافر و ابله است / لعین او بفرمان پیغمبر است

چو بوبکر را زندگانی بسر / رسید و بیامد اجل او عمر
ابا آنکه او نیز بیمار بود / تن او زده و خسته زار بود

فرستاد و عثمان را او بخواند / چه آمد به پیش خود او را نشاند
چنین گفت با او چنان خیره سر / که بنویس عهدی برای عمر

که دانند او را همه مردمان / خلیفه بود بعد من در جهان
بجائی که هذیان بخیر البشر / توانست اسناد دادن عمر

چو حرف ابوبکر هذیان نبود / بر او از مرض هیچ نقصان نبود
گر این است اسلام را دشمن او / توان گفت کافر به او در کنا

پس از رحلت سید انبیا / جهان شد بکام دل اشقیا
بافسون جمعی که تو زاده / فریبنده و دیو ساز و حسود

نمودند لعنت نصیب از ... / مگر جمعی از اهل فضل و رشاد
عمر بد به تدبیر چون مکر را / بیاورد در پیش بوبکر را

چنین گفت با امت مصطفی / که هست این خلیفه برای شما
باو بهر بیعت بباید دست / که او لایق هر چه خواهید هست

چه او یار رسول خدا بود / رفیق نبی در شب غار بود
چو خویش خدا با نبی صاحبش / بدانید ره را که صاحبش

بخوردند آنها فریب عمر / چو بودند از جهل زین بیخبر
که اطلاق صاحب بکافر رواست / برین قول شاهد کلام خداست

که او بیجی ...

که در بحن یوسف ابا آن دو تن / که بودند کافر بوقت سخن
بیا صاحبی همچو دی خطا / وز آن هست حرف گویا کتاب

علی بود مشغول کار نبی / عمر در پی حیله و دشمنی
که تا مردمان را شود رهنما / بسوی پی بکر و در ازدحام

که کار خلافت بگیرد قرار / به بوبکر و حیدر بماند کنار
بکینی که از آن شاه خیبر گشا / بدل بود شان از زمان سالها

که آن شیر پروردگار ودود / چرا با او در دین اسلام بود
چرا کرد از راه دین بیدری / نبی را بجان و بدل یاوری

چرا او علم بر نبی را در است / چرا در ره دین حق رهبر است
چو اطهار از او کرامات شد / بشانش چرا نازل آیات شد

چرا امر و در آیه انما / چرا نازل از بهر او هل اتی
چرا گشت مفتاح فتح و ظفر / دم تیغ آن شاه والا گهر

چرا او به بدر و احد با فساد / بهر حرب از پیش او کار بود
چرا او گشاینده خیبر است / چرا در نبرد علی صفدر است

چرا هست صنو شه انبیا / چرا هست آن شاه مشکل گشا
بهر صورت از این فضایل عمر / علاوه بود با آن شه کینه ور

چو افتاد در دست او انتهاز / در حیله را کرد بر خلق باز
ابوبکر را کرد همدست خویش / ببرد از فسون کار خود را به پیش

چو ابلیس بر آدم آن دیو زاد / بدل از علی داشت کین زیاد
شب و روز سرگرم تلبیس بود / بعینه در این امت ابلیس بود

حسد بود در طبع آن بدنهاد / بسینه دلی داشت از کفر یاد
بظاهر ز اسلام اگر دم زدی / چو شیطان فریب او بآدم زدی

باغوای آن ظالم خیره سر / سیه گشت روز بنی آن بشر
چو بر غم ابلیس یزدان پاک / تنی کرد مخلوق از آب و خاک

خلیفه ورا کرد و خود را ندید / بدادش زروی کرم سروری
پس از امر پروردگار جهان / نمودند سجده ورا قدسیان

بان کار شیطان چو مامور شد / بانکار از قرب حق دور شد
نیاورد بر خاطر از راه رد / بگفتا بیهوده لب را کشود

بیاورد در پیش حرف از زیان / نظر کرد بر گوهر حق و باطل
بگفت آفریدی تو ای ذوالجلال / مرا چون ز آتش ورا چون ز خاک

پس از آدم رتبه بالاتر است / گر آتش بگیتی برا گوهر است
نیاید بر شعله هرگز فرود / بهشتی ز خاک از برای سجود

بظاهر نظر کرد و مغرور شد / بوهم از طریق خرد دور گشت
ز راه تمرد پس آن بی ادب / بکرد آنچه در کار او شد سبب

برین داشت اورا قیاس و حسد   که کردش ز درگاه لعن ابد   بترک ادب گشت شیطان لعین   مکافات ترک ادب را ببین
از آن نیست هم بوقت سجود   نیارند بر خاک سر را فرود   گر این کار ابلیس را داده   ببخت خود از شیطنت بار زده
علی را ز آدم چو خیر البشر   بر اهل خلل دید افتاده تر   ورا خواند آن شاه عالی جناب   با فتادگیهای او بوتراب
که دانی چو او کس بفرخندگی   نیفتاد بر خاک در بندگی   بشیطان این امت مصطفی   چو نوبت رسید او بجور و جفا
بیاورد در پیش سرتیم قدیم   که او بود فرزند دیو رجیم   نیاورد بر آدم اولیا   سر خود فرود او ز روی هوا
که او نیز دستی بتلبیس داشت   هوای برابر چو ابلیس داشت   ابا آنکه بایست آرد فرود   سر از امر پیغمبر کاردود
بآن آدم الخیر البشر   کز آن نخل اسلام شد بارور   ور او خود نمی یافت کار از دین   بفضل خدای جهان آفرین
ولی آن شقی چون ز خود دور بود   ابا کرد از آنچه مأمور بود   لئن کردن او بوی شاخم   که پای نیاورد ز ابلیس کم
اگر دیو گویند ویرا سزاست   که ابلیس این امت مصطفاست   علی را که هم رتبت با رسول   زنی بود و آیا اهل قبول
چو هرون بموسی پیغمبر است   پس او بی نبی در جهان رهبرست   از آن منزلت نیز گویا چنین   شود در بر مردم پاک دین
که بی مصطفی بر علی در جهان   نماید اثر ابجوری که آن   رسیده بهرون در آن روزگار   پس از غیبت موسی آمد
که از کفر از حیله سامری   خلل یافت آیین دین پروری   چو او ساخت گوساله از طلا   که برآمد گاه ازوی صدا
پس آنرا با اغوای آن سامری   که از آن فعل آمد در کافری   نمودند سجده که گفت این خداست   پدید از او زمین و سماست
وز آن کار هر کار و از شرم خویش   سر افکند هارون بحسرت به پیش   ولی آخر آن شقاوت شعار   نگشتند از کار خود شرمسار
عمر هم پس از رحلت مصطفی   بیاورد در پیش بوبکر را   که این بود گوساله آن سامری   بد کافر و مسلم ظاهری
فسونی چو شیطان بدو یاد داد   که هوش از سر اهل دنیا برید   فریقی پس از قوم دنیا پرست   ز مکرش سر بوبکر دادند دست
برای خلافت که بر مسلمین   کند حکم و باشد اهل دین   ابا آنکه از شرع آگه نبود   ور از سوی احکام دین ره نبود

دیده او

ولی چونکه دید او فسون عمر   شد از درد دل اهل اسلام کر   بر او چو از سینه گوساله   صدائی که گویند او را خوار
ز هر سو چه گاو خر او را   شنیدند و گشتند در سبیل او   پس از جوش ناله خر و گاو چند   شد آوازه اش در رهگذار بلند
چنان احمقی از روی هوا   نمودند بر خویش فرمانروا   که تا بر سر او بود در جهان   بسی منت از سوی آن ناکسان
کرایشان رسید بآن سگان   که گویند او را خلافت نشان   نه زان که اهل هوا و هوس   نخواهند از حکم حق هیچکس
برایشان مسلط بود در جهان   چو او را شمارند بر خود گران   دگر آنکه در جاهلیت همه   چو بودند در سجده آلهه
که آنجمله را در جهان بیحیا   تراشیده بودند از چوب و سنگ   خلیفه تراشی از آن قوم دور   نباشد بوجهی و دارد ظهور
ز هر انتقی از امر پیشتر   زده بر قبایح در افعال   که آنها همه بود از آن قبیل   خصوصاً ز قوم بنی اسرائیل
گر آنها مکر ز دین از بکار   پدید آمد و گشت ظاهر فساد   که از آن خدای جهان آفرین   نموده بیان در کتاب مبین
دگر هست ره بعد خیر البشر   که در امت موسی از خیر و شر   هر آنچیز ظاهر شده در جهان   شود نیز از امت من عیان
که باشد هم و بیه بیش نظر   چو نعل از طا بنعل دگر   بقرآن کر خالق ذوالمنن   چه کرده ز نصب خلیفه سخن
بخود داده اسناد جعل و را   که دانند آنها که از خلل   نه کاری که امت ز بعد رسول   به بخشند آن را بهر بوالفضول
عمر از کجا یافت این لقبا   در این کار مخصوص بودکه   که تا او خلافت بدارد جهان   ببوبکر بخشد چنان رایگان
پی آن هم و شیخ ز حق پیغمبر   چو از دار دنیا رفت خیر البشر   بقرآن و آل نبی اقتدا   نکردند از راه کین و هوا
بها نمودند اسلام را   ببردند از پیش پس کام را   چو نوبت بعثمان عفان رسید   فغانها ز ظلمش بکیوان رسید
به یکبارگی کرد بر دین فروخت   کتاب خدا را در آتش بسوخت   شد او منشأ ظلمهای شدید   بر اصحاب از او ستمها رسید
چو از ظلم آن پیر کفتار تنگ   بیامد دل اهل ایمان بتنگ   بکشتند او را پس از مسلمین   فریقی که رفع بدعت ز دین
بانیکونه کردار ها در جهان   گر آنها ز بد هر کسی داستان   بوجهی که اندر کتاب سیر   شود ظاهر آن داستان سر بسر

ببودند هست حاصل که از اشقیا ببودند راضی بحکم خدا
نبود آن ستم پیشگان را که ز دل اعتقادی بخیر البشر

وز افعال سیه بر آل عبا ستمها پس از رحلت مصطفی
بر حجتی که از جهد آن بی رحم نیاید برون و کس بشکند قلم

مگر خامه اش نا پیما شود مداد قلم آب دریا شود
من از بهر حجت بر دم سخن بایجاز حرفی بگفتم دستان

وگرنه درین باب کوته مقال نگردد بتفصیل در ماه و سال

شاهد طلحه و زبیر با یکدیگر فتنه

چو از فضل یزدان فرو زرگ مرا از زرگ دعوای ابن عمر
شدم فارغ و گشت حجت تمام بر اعدای دین با کمال النظام

بعلی بن منبه از یمن با سیم و زر و

دگر حال جمعی ز ارباب شر که کشتند در روز خیر البشر

مستظهر شدن اشرار بدکردار بعود

ابا نکته چند مذکور شد کز افعال شیعه مسرور شد

آمدن از مسکن و تهیه نمودن

کنون مهر و مهر بر این سخن که باقیست از قصه آن دو تن

مصالح حرب و اسباب کارزار

یکی طلحه و دیگر ابن عوام که بودند در حیله بازی تمام
چو کشتند نومید ز ابن عمر در اندیشه بودند با یکدگر

که یعلی بن منبه رسید از یمن وز و شادمان شد دل هر دو تن
چه شد وارد مکه آن بد نژاد ابا نقد بیحد و مال زیاد

که بر چارصد اشتر آن اهرمن بیاورده بود از بلاد یمن
چو او بود عثمان را نیک خواه ز دل گشته همصحبت اهل شر

پی مصلحت پس شدند انجمن بانجا رسیدند آن دو نحس
که باید سر انجام لشکر کنیم جهان را پر از تیغ و خنجر کنیم

ولی زود این کار باید نخست که این کار بی زر نگردد درست
چنین گفت یعلی بن منبه که من زر و از ادر ده ام از یمن

بگیرید و صرف دلیران کنید پی رزم پس وعده آن کنید
کنون با شما در نبرد دلان شوم یار و یاور بمال و بجان

پس انگاه یعلی بر آن اشقیا بان هر دو تن دست سعی بداد
ز دینار و شش هزار [illegible] زبیر بن عوام را داد و را

که از اکثر [illegible] انگیخته پی رزم جستن اسپ و سلاح
دگر بهر عایشه هم بگشت بجست او قوی هیکل [illegible]

که مثلش در آن عهد معدوم بود بعسکر بخلق موسوم بود
چه آن اسپ را [illegible] دو صد [illegible]

بیاراست آنرا سر تا بپا بزینت و زر از انجم بهرها
پس آنرا بر عایشه برد و گفت که بخت بقا باز همی جفت

برای تو ای مادر مؤمنین من آورده ام این شتر را ببین
چو دید آن شتر را بان فر و شان بان شد دل عایشه شادمان

پس انگاه جمال البدی بر کشود بنی آن شتر را بقوت ستود
در اثنای وصفش بپرسید ازین بیا نام و را این زبان

چو عایشه نام شتر را شنید تو گفتی که هوشش از سر پرید
بیاورد بر لب پس آن پر فسون ز انده و دل آمدش آه جون

بگفت این شتر را نشاید مرا که در پیش من هست [illegible]
بریدش بیرون مالک خویش که هستم من از این شتر بی نیاز

چو کردند از او سؤال آن سبب بیاورد زین گونه پاسخ بلب
که من نام این اشتر نحس را شنیدم بگوش خود از مصطفی

مرا کرده نهی از رکوبش کرم رسول خدا شاه والا گهر
شما اشتری غیر ازین نکو نمایید از بهر من جستجو

نمودند در جستجو سعی پر ولی چون ندیدند مثلش شتر
بگفتند پوشیده با ساربان که زین جمل دیگر مکن نام آن

پس آن زاد کر کونه آراستند بسان جهازی که میخواستند
بعایشه گفتند آمد بدست همونی برای تو چون پیل مست

که در هیکل آن اعظم از عسکر است وزان هم بقوت توانا تر است
سوی عایشه آن فریبندگان بگفتند با عسکر آنکه روان

پس از آن حیله و توجه دگر نمودند در چشم او جلوه گر
که از دیدنش شد بسی شادمان تو گفتی گرفته بال آسمان

دگر هست روزی که آن اشقیا که بودند و از طرف هر دیار

سر انجام نمودن طلحه و زبیر [illegible] عثمانیان

چه طلحه چه ابن عوام و دگر ز عثمانیان جمعی از اهل شر

کار سپاه از برای حرب شاه اولیاء علیه التحیة والثنا

بمالی که یعلی بیاورده بود بسی عقد از کار ایشان کشود

و سخن گفتن با یکدیگر در تعیین سمت سفر و

اختیار نمودن طریق بصره

دگر آن زری که از وی بوام گرفته بد آن شوم ابن عوام
و از آن نو حیله را دام کرد بمکر و حیل ساز انجام کرد

که بودند الهادی زادگان حریص و ستم پیشه و کم کمان
چو کردند از بهر هودج سوار سپه جمع انجای کارزار

نشستند و گفتند با یکدگر سخنها از تعیین سمت سفر
زبیر لعین گفت در آن میان که باید این جا شدن [illegible]

که آنجا بود فوجی از بسته / دگر هرچه خواهیم از خواسته / معاویه را هم ز کین علی / ببر خورد ماروده هم دل [illegible]

چو با ما درین کین موافق بود / ور از رای با ما مطابق بود / چو بینیم اورا مکافات خویش / بریم آنچه خواهیم آسان ز پیش

ولید ابن عقبه بگفت این سخن / نباشد پسندیده در نزد من / معاویه ما را اینا [illegible] / ازو چشم امداد هرگز مدار

که عثمان چو محصور شد در جهان / یکی نامه بنوشت و کرد او روان / بسوی معاویه تا یاریش / نماید بوجهی در آن خواریش

نشد واصل او کار بود از هوا / که او کشته گردید بتیغ جفا / پی آنکه در شام گیرد قرار / نفرستاد والی و با [illegible]

مشغول او در هر چه دارد هوس / نباشد در او [illegible] بفرمان کس / شما را ازو هر چه دارید امید / که گردد ز دیدار تا شادمان

بروزی که بیند شما را بشام / سپارد بدست شما او زمام / در آید پس از راه فرمان بری / کند او شما را ز دل [illegible]

بگیرید این راه خود را کنار / که حاصل نگردد از آن جز غبار / وگر نه ببینید با ما علی / ز نشار معاویه روز [illegible]

ولیکن چنین گفته راوی دگر / که در شام شد این خبر منتشر / که عایشه و طلحه بدند نشان / ابا ابن عوام تیره روان

براه خلاف علی اهتمام / نمودند و دارند آهنگ شام / معاویه زین جرم دل تنگ شد / پی چاره سرگرم نیرنگ شد

بایشان نوشت انکهی چند بیت / برسم نصیحت بآیین پند / بنحوی که آن زمره کینه جو / بدانستند آن بیتها را ازو

ولی بود مضمون ابیات این / که این نامه بنوشته [illegible] / بعایشه و طلحه و هم زبیر / که ظاهر از آن میشود راه خیر

بایشان سوی شام کردن سفر / ندارد یقین نفع و دارد ضرر / معاویه نا خوش نمود زین خیال / که دارند آن فرقه بد [illegible] مال

دگر آنکه هست او محیل بزرگ / نگردد بکس رام مانند گرگ / بوقتی که عثمان فتاد در [illegible] / از آن خواست یاری [illegible]

نکرد او بوجهی مدد کاریش / نه آورد بیرون از آن خواریش / اگر میشد آنوقت خود یاورش / [illegible]

نمیگشت عثمان چنین تنگ کار / نه کشته بآن گونه میگشت خوار / شما را بس از او توقع خطا / که او را [illegible]

برو همی پس آن بیتها را / سپرد و فرستاد سوی حجاز / باو گفت این را بایشان / بنحوی که باشی از آن [illegible]

ابا آن نوشته

ابا آن نوشته بسی ان بزود / رخ خویش را جانب مکه کرد / بمکه چو داخل شد از گرد راه / رسانید خود را بآن بارگاه

که آن مجلس طلحه بود و زبیر / ابا جمعی از فرقه نا بخیر / بوقتی که حاضر کس آنجا نبود / ز هم کاغذ بیتها را گشود

بیاویخت آنگاه آنرا چنان / که از اهل مجلس نگردد نهان / وز آنجا سوی منزل خود شتافت / بنحوی که او را کسی در نیافت

سوی مجلس خویش آن هر دو تن / چو گشتند باز و شدند انجمن / بخواندند آن بیتها را تمام / که آن [illegible] بود مرسول شام

بگفتند آنگاه با هم چنین / که کار معاویه هست این یقین / چو این حیله کردید از او پدید / بگشتند از سوی او نا امید

وز آن نا امیدی و یأس تمام / دل جمله برگشت از ملک شام / بگفت ابن عامر که بهر سفر / مرا بصره باشد نکوتر نظر

چو اعوان من اند در کارزار / در آن ملک هستند چندین هزار / بباید کنون کار خود ساختن / سوی بصره رایت برافراختن

که بعد از رسیدن بآن سرزمین / بامداد اعوان شوکت قرین / بگیریم آن ملک را ما تمام / نماییم اخراج والی ز شهر

پس از ابن عامر در آن انجمن / نمودند یاران قبول این سخن / بر او قول پس رای ایشان قرار / گرفت و نمودند سامان کار

دگر شد عیان این خبر آشکار / در اسواق مکه بلند این ندا / که عایشه با طلحه و با زبیر / گرفتند در پیش این کار خیر

که خون خواهی قتل عثمان کنند / همه کار دین را بسامان کنند / سوی بصره دارند عزم سفر / بهر کس رسد مردم این خبر

چو او طالب اجر عقبی شود / درین کار بایدش همراه شود / به بندد پی کین کمر استوار / بیاید ره رافقت کند اختیار

گروهی ز اشرار و اهل جفا / ز هر سو شنیدند چون این ندا / برفتند نزدیک آن ناکسان / نمودند بیعت بقول آنچنین

که بنت ابی بکر را بی دروغ / نمایند و کردند از حق بری / به بندند آنجا و اهل ستور / کمر در ره خدمتش بنده وار

بهر کار او را اطاعت کنند / سوی بصره با او رفاقت کنند / شود هودج او بهر سو روان / روند از پیش با دل شادمان

علی دشمن او از پی مدعا / بوو رزند با شاه خیبر کشا / ز دل دشمن شاه مردان شوند / وزو جمله خونخواه عثمان شوند

نمایند از آن شاه خونی طلب / که هودج نشین بود با آن سبب / نترسیده از قهر معبود فرد / نمایند با شیر یزدان نبرد

روندا از طاعت خود برون زوشند حیران [illegible] بدنیار چندی [illegible] شوند آن فرقه به روزگار

دگر هست روزی از آنها سیر

رفتن عایشه بخانه ام سلمه رضی الله تعالی عنها و خواهش نمودن از او رفاقت در راه بصره و جواب شنیدن از او بنحو بالغ و منع کردن او عایشه را از خروج و بیرون رفتن از بیعت سید انبیا صلی الله علیه و آله اتقیا

که عایشه چون کرد عزم سفر

زکاشانه خویش آن کینه جوی سوی کوی ام سلمه آورد روی

بدانکه شاید بمکر و فسون ورا هم برآورد زخانه برون

کند او ورا با خود انباز نیز نماید بهم خود [illegible] رهبری ولی بود ام سلمه آگاه از آن که در او کند کار مکر و فسون

چو بود آن زن سعید ابا نکوکار و دیندار و روز اهل وفی نبی را بهنگام هجرت رفیق خدا را مطیع و علی را شفیق

بقول نبی آن سعادت قرین زنی از زنان بهشت برین چو در کوی ام سلمه آمد [illegible] بشد عایشه داخل از کرد راه

پس از رسم بر خوردن بدگمان بگفتا بگشود بند از زبان چنین کرد لب با حرف آشنا که ای ام سلمه تو با مصطفی

زخیل زنانش همه سر بسر نخستین بهجرت نمودی سفر دگر از امهات همه مومنین تو هستی بزرگ ای زن پاک دین

رسول خدا از لطف و جود اقامت بماوای تو بیش بود رسید از همه جا که جبرئیل نکو فرستاد ایزد بکوی تو او

وز آنجا نمودی روان [illegible] نصیبی تو قسمت ز شهر انبیا فرو [illegible] کوی تو جبرئیل شد نازل از حکم رب جلیل

باو ام سلمه بگفت این چنین که دیدن نمیکردم پیش از این چه رو داده اکنون تو بامن بگو که سوی من آوردی از خانه رو

پس او در جواب آن سخن گشود از رخ مطلب آنگه نقاب بگفتا که چون طلحه و زبیر بمکه رسیدند هر دو با خبر

بگفتند امیر همه مومنین که او بود عثمان [illegible] رشد کشته تیغ اهل ستم و زان گشت دلها ببیم و الم

چو بشنید ام سلمه زان [illegible] بآن گفتگو گفت [illegible] مقال خروشید با عایشه این چنین بگفت آن زن سید المرسلین

که بر او شما [illegible] ادامی نمودی بکفر و بدی در امر [illegible] نمانی چنین که بود او امیر همه مومنین

دگر [illegible] زنیکو نهاد که او کشته گشته بظلم و عناد چه میخواهی اکنون تو ای [illegible] بمن مدعایی که داری

[illegible]

چنین داد پاسخ که اهل جفا بکشتند عثمان [illegible] را بخون خواهی طلحه و هم زبیر کمر را ببستند هر دو دلیر

در این کار آن هر دو چون اتفاق نمودند من نیز در هر وفاق گرانجا سوی شهر بصره روان بگردیم با جمعی از مردمان

که آنجا شنیدیم یکصد هزار ز مردان و گردان خنجر گذار ز قتل خلیفه جگر خسته اند بخون خواهی او کمر بسته اند

بایشان که هستند سر گرم جنگ رسانیم ما خویش را بیدرنگ ز تو التماس آنکه در این طریق بگردی تو با ما از الفت رفیق

که دادم بدین رفتن از حق امید که کرد صلاح در امت پدید چنین داد ام سلمه او را جواب که هست این سخن پیش من ناصواب

ابا انچه من از زبان رسول شنیدم چگونه نمایم قبول ز تو این سخن را که آید برون مرا از خدا خود بدعوای خون

قسم میدهم من بیزدان که تو که نشنیدی از سید انبیا بروزی که بودی [illegible] بیاوردم از خانه خویشتن

چو بود برای رسول خدا در آن وقت آن سید انبیا [illegible] والله لیل و نهار نخواهد [illegible] شد از رو بکار

که [illegible] بود زود آنها [illegible] اتفاق [illegible] زهر کشته [illegible]

شنیدم چو زان شاه دین این سخن بکرم [illegible] آشفته احوال من چنان اضطرابی مرا دست داد که از [illegible] دستم فتاد

بمن ملتفت شد رسول خدا بگفتا که حالت چنین شد چرا بگفتم که ای سرور اهل دین نگردد چرا حال من این چنین

بجایی که گویی تو این سان سخن بمانند برای چه فراق من چسان باشم ایمن دگر در جهان که این هست ممکن که باشم از آن

تو خندیدی و کرد خیر البشر بسوی تو از روی حیرت نظر چنین گفت با تو پس آنگه [illegible] که چه باشد [illegible] کشته

کمان میبرم من که آن تو بی ز زنهای من جمله آن زن توی ز ام سلمه عایشه چون این کلام که شد گفته بشنید در انتقام

بگفت این کلام که تو [illegible] بیاوردی آن بود بی شک گمان دگر باره ام سلمه پاک زاد بعایشه رو کرد و سوگند داد

که آیا تو هست در خاطر این که ما را شبی از مکان چنین ابا خویشتن برد خیر البشر که باشیم با او رفیق سفر

زده وجانب آنشه انس و جان علی را بود آنشه روان نبی در میان [illegible] با ما دو تن بوجه تلطف زجانی سخن

بدانکه نبی پس تو آنجا علی را شد حایل از مصطفی پس اندروی خشم آن یافته بزد آنسو را عصا این چنین

بسوکند گفت آنکه نی غیب نداند علی با تو بکر و ذنب طلب آن با من چو از دل و فا بود کینه او ز کذب و نفاق

دگر باره ام سلمه عایشه را قسم داد و گفت ای حجت خدا که در خاطرت هست یا دیگر که چون گشت جا از خیر البشر

به حجی کران رفت آن شاه دین ز دار فنا سوی خلد برین برسم عیادت تو آن سید بیامد بیاب نبی با عمر

پس از آن دو داخل شدند زان خباب من و تو برفتیم پشت حجاب علی بود آن وقت در پشت در اصلاح نعلین خیر البشر

که نعلین و ثوب نبی را تمام علی وارسید بجد تمام کز آنها شود پاره هر چیز نماید بدست خود آن را درست

دگر موزهاش هم چو بشکافتی زدست علی بخیه آن یافتی تر آن پس پدر با عمر آن زمان گشودند از بهر پرسش زبان

بگفتند پس با نبی این چنین که چون صبح کردی تو ای چنین داد پاسخ پس آن مقتدا که من صبح کردم بحمد خدا

بگفتند پس باشد تا مددا که سوی لست ناچار در دو چنین گفت پس آن شه مرسلین که آری بود مر انعام حق یقین

بگفتند پس ای رسول خدا تو آیا خلیفه نمودی کرا چنین گفت پس آن شه انس و جان که بنمود خلیفه مرا در جهان

مگر آنکه نعل را بیننده کرد بود در پس خانه وقت در پس آن دو و تن از خدمت مصطفی برفتند و دیدند آن هر دو تا

علی را بقول آنشه نامدار در آن امر مذکور سرکوم کار برا ایشان که گفتم بنزد تو من گواهی تو ای عایشه

ابا الحمد شد گفته و هست راست سوی بصره رفتن ز من کی رواست دگر با حدیثی که از مصطفی شنیدم نباشد یقین این روا

که با تو بگویم من این حدیث شوم عاصی حکم خیر البشر دگر هست روی که چون برزبان بیاور تو عایشه این داستان

کشیدی کشته عثمان و هستیم ما طلبکار خونش ز اهل جفا باو گفت ام سلمه ای کینه خواه برو نیست کار تو از دشمنی و از راه

نداری تو قربی باو در نسب چرا میکنی خون او را طلب چه از نسل عبد مناف است او تو هستی ز تیم ای پر از کینه جو

تر ابر علی کنی در خطا کنیست که او جانشین رسول خداست نبود است وفاقی باو در حیات که با او کنی دوستی در ممات

خلیفه نو برد

حروج تو بر او بود نا پسند چه او هست از نفس احمد ارجمند بیعت آن شاه یزدان پرست چو دادند مردان دین دست راست

تر الکی سد اینکه کوئی قتول ندارم من او را بجای رسول پس ام سلمه از فضل بعضون دین بیان کرد فضلی بصدق و یقین

در آن وقت عبد الله بن زبیر که او بود دور از ره و سنگ بهر پشت خانه استاده بود بآن گفتگو گوش خود داده بود

برآورد آواز از خشم و کین بام سلمه پس گفت او این چنین که از دشمنی بهر آل زبیر بباشی تو هرگز طلبکار خیر

نبود و نخواهد شدن آشکار بما دوستی از تو در روزگار بپاسخ بگفت ام سلمه چنین که با بیعت زمره مسلمین

بحیدر که والی ورا مصطفی نموده بر امت بحکم خدا تو خواهی که امت از او بگذرند روا تا عتاب باب تو بسپرند

چنین گفت عبد الله خیر البشر که در شأن حیدر ز خیر البشر نکردیده ما از کسی آشنا کلامی که کردی تو آن را ادا

چنین داد ام سلمه او را جواب با شنیدها زروی عتاب که حرفی که گفتم برای خبر تو نشنیده گر ز خیر البشر

شنیده تر خاله و خاله است بر آنچه گفتم همه ظاهر است از او پرس تا بشنوی تو جواب که گفته نبی شاه عالیجناب

علی هست از جمله کاینات خلیفه مرا در حیات و ممات برو هر که عاصی شود در زمن شد عاصی و گشته باشد عدو

بعایشه رو کرد ام انجاه که چون تو ابو چه نباید گفت کلامی که گفتم گر از مصطفی شنیدی شهادت بکن تو ادا

بپاسخ بگفت او که دادی چنین شنیدم من از سید المرسلین گواهی ادا میکنم من دگر که این بود گفتار خیر البشر

باو گفت ام سلمه پاک دام که با آنچه گفتی و داری بیاد بترس از خدا و ببین پیش رو که باشی تو مقبول شاه رسولین

تو آن زن که ورا آب حوأب سکین بر وی شنا بنباید و غفا جو بشنو از طلحه و از زبیر کلامی گران دور کردی ز خیر

پس او گوی ام سلمه عایشه زود سوی منزل خویشتن رخ نمود بگفت این سخن پس باین ... که بشنو خروج من از خانه خیر

بطلحه بگو و زبیر این سخن که چیزی شنیدم ز ام سلمه که با آن نباشد خروجم روا نخواهم شدن من رفیق شما

دگر با او یا صداقت قرین رفتن ام سلمه رضی الله عنها بخانه عایشه از بهر رخ جز نشستم بر اهل دین

چنین سید هند از روا [illegible] — منع عمر [illegible] از آنحضرت [illegible] — که فرمود آنشاه والا کهر

که عایشه بدل کینه — مثال [illegible] — چو میخواست آرد سوی بصره رو

بکو بیش شلام سلم خبر — که شاید بیارد ز نیک [illegible] — پس از حمد یزدان [illegible] — فرستاد بر یع خیر الانام

بعایشه رو کرد و گفت — که ای زوجه سید المرسلین — تو در بین پیغمبر و امتش — که هستند بر جاده [illegible]

چو بابی ز ابواب نبود روا — که از تو کشاید [illegible] — مشو ره نماینده راه بد — [illegible] تو نبای سد

رسول خدا [illegible] — چه پوشیده بر تو ز [illegible] — نکهدار [illegible] رسلین — مده [illegible] حرمت خود [illegible]

درین ره تو مکذار باد — بکن جمع در خانه دامان — که روشن ز [illegible] شمع — که دامان خود [illegible]

بکن پای خود را بدامن — چو دامان صحرا مکن [illegible] — [illegible] آنچنین [illegible] — که کیریم در خانه خود قرار

دکر نیست لایق بدینی خدا — تبرج چو در جاهلیت روا — کره تو ز کیسوی خود وا مکن — پریشان [illegible] سودا

غنیمت شمر کنج کاشانه را — بصحرا مبدل مکن خانه را — خبر داشت [illegible] — ز احوال [illegible]

رسول خدا هم مکان ترا — یقین بود عالم توحی خدا — اگر بود راضی بکار [illegible] — کرفتی برای خود ای [illegible]

ترا منع [illegible] بسوی [illegible] — تو فرمودی آنشا اهل [illegible] — دکر [illegible] راست [illegible] — نکردی [illegible]

وکر از خلل آن [illegible] — نکردی [illegible] — ز [illegible] بود [illegible] — که باشند [illegible] حیا

[illegible] — نماینده [illegible] خود را — چه بودی جواب [illegible] — اگر او درین راه دیدی ترا

که [illegible] از جانب [illegible] — تو با جمعی از [illegible] — بها مون پی حاجت [illegible] — باین کونه [illegible] باشی

سوی بصره با لشکری [illegible] — [illegible] برای نبرد — ابا آنکه دانی خدا [illegible] — مرادی که داری تو در [illegible]

دکر آنکه [illegible] کرده بود — تو حکم [illegible] — برادر [illegible] — [illegible]

قسم میخورم من [illegible] — که کاری که تو کرده [illegible] — [illegible] جهان کر [illegible] آید — [illegible] اکر [illegible] آمدی

که کر کس [illegible] — [illegible] آن کناه — [illegible] مانع من [illegible] — که بینم خ سید المرسلین

ابا آنکه [illegible] — [illegible] باشم [illegible] — [illegible] — بکن [illegible] حیا

میا تو بر [illegible] خویشتن — که تا بینی [illegible] — بکن طاعت [illegible] — [illegible] که هستی [illegible]

در [illegible] خدا — سوی [illegible] خلق [illegible] — بکن یاری دین [illegible] — [illegible] که بود [illegible]

[illegible] — که من [illegible] — کنم [illegible] تو آزاد — نخواهی [illegible]

چنین داد عایشه [illegible] — که با من [illegible] نصیحت مکو — کما این رفتن من نباشد [illegible] — که از تو آورده در [illegible]

نیم من [illegible] کسی شیفته — [illegible] — چو کرد [illegible] — [illegible]

[illegible] اصلاح [illegible] — که کوته شود دست [illegible] — نه باشد [illegible] — که در آن نه [illegible]

وکر من کنم اختیار سفر — [illegible] از آن بود [illegible] — [illegible] هست [illegible] چنین — که ام سلمه زوجه شاه دین

بعایشه [illegible] — [illegible] در انتظام — [illegible] اهل [illegible] — [illegible]

[illegible] — نماند اهل [illegible] — جواب [illegible] — که هستند از اخبار [illegible]

دکر آنکه [illegible] — [illegible] شرح الفاظ [illegible] — سخن مختصر [illegible] — بباید [illegible] اسلام [illegible]

که [illegible] — [illegible] — [illegible] — که قایل [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] که از [illegible] قلم — نماید [illegible]

ز ام سلمه چون عایشه [illegible] — [illegible] (red) — [illegible] که آن [illegible] شنید

طلب کرد [illegible] بنت [illegible] — [illegible] (red) — به پیغام [illegible]

ولی هست مظنون که بود پیام / بآئینه بر مقتضای مقام

و اختیار کردن [illegible] آدم از [illegible] و [illegible]
عبدالله بن [illegible] آن اراده قوام [illegible]

که ای همچو من مادر مؤمنین / طلبکار خیریت مسلمین

من و تو چه هستیم باهم شفیق / بیا باش با من درین ره رفیق / که تا دعوی خون عثمان کنیم / رخ از مکه سوی بیابان کنیم

در آن کار من لشکر آرا شوم / ببردم ز پیش [illegible] / تو هم همچو من رایتی بر فراز / که باشیم با یکدگر [illegible]

چو من طبل کین علی بر ملا / بکوبم ز کاشانه خود برآ / تو چون من سر انجام اسباب ده / [illegible] سر و چشم خود [illegible]

که تا سوی بصره عنان [illegible] / بالفت بگردید هم [illegible] / درین ره بیا پیش بگذار پا / که یکدست هر گز [illegible]

دلیرانه چون من بمیدان خرام / که تا کار اسلام یابد نظام / چو عثمان ترا زیبد جانشین / بدو پیشوای همه مسلمین

طلب کردن خویش [illegible] / که این شیوه آیین مهر و وفاست / منم بنت بوبکر آن یار غار / که بگرفت بر او خلافت قرار

تو فرزند فاروق [illegible] / که [illegible] در جهان [illegible] / بیا تا که باشیم غمخوار هم / [illegible] پدرهای خود یار هم

مرا شد خلیفه بگیتی پدر / بسعی که ورزید آن عمر / نبی حق گذاری [illegible] / [illegible]

که عهد خلافت [illegible] / نوشت و روان شد [illegible] / [illegible] افشای راز شد انبیا / نبودیم از یکدگر چون جدا

مرا یاد با تو جهان آفرین / نموده در آیات قرآن قرین / بعهد نبی چون ز راه غرور / زنا کردن رسم [illegible] ظهور

برای من و تو سوء عمل / ز زن نوح و لوط زده ضرب المثل / چو از ما نبی بود در پیچ و تاب / چه خواهد نمودن [illegible] تراب

[illegible] کین او کشته ام تا هنوز / [illegible] خلق را من بدعوی [illegible] / تو هم زن [illegible] دعوای آن خون [illegible] / که کردم بپا [illegible]

چو خوردند [illegible] / [illegible] پدرهای ما مردمان / نباشد بوجهی بگیتی غریب / که از ما خورند [illegible]

کنون بر رضا بنی مسلمین / فتاد است با جانب ما چنین / که عثمان شد کشته [illegible] / [illegible]

باین افترا جمعی از مردمان / به بستند بر کینه او میان / بیا تا دگر حیله بازی کنیم / [illegible]

بحکم [illegible]

بیا در پی خلق جهان [illegible] / بجمعیت آنکه [illegible] / ز بصره سوی ملک یثرب زمین / رویم و ز حیدر بخواهیم کین

چو گوینه شود دست [illegible] / ابا خاطر شادمانی [illegible] / خلیفه نمائیم طلحه را / که باشد درین عهد فرمان روا

بی آنکه کار من و تو بکام / بگیرد چو در عهد [illegible] نظام / به پیغام او حفصه خیره سر / بگردید آماده آن سفر

چو عبدالله بن عمر زان سخن / شد آگاه پیچید بر خویشتن / برفت و شد او مانع خواهرش / برآورد آن شور را از سرش

بناچار حفصه [illegible] قرار / بماند و [illegible] / دگر بعضی از [illegible] / چنین [illegible]

اراده نمودن عایشه فسخ خروج خود را
و [illegible] نمودن طلحه و زبیر و اشرار
دیگر او را از آن [illegible]
عبدالله بن زبیر و [illegible] نمودن او
[illegible] معظمه با فوج [illegible] شقاوت

که عایشه ازان [illegible] کلام / [illegible] بشنید با انتظام
شد از آن [illegible] / چنین [illegible] اندیشه روزگار
که ترک [illegible] کند / اقامت [illegible] که خود کند
ابا آنکه عبدالله نابخیر / که او بود فرزند [illegible] زبیر

باو گفت ای خاله مهربان / نکردی اگر سوی بصره روان / شوم [illegible] / کنم خویشتن را [illegible]

و یا من [illegible] / چو دیوانگان رو بصحرا کنم / ولیکن چو از عایشه آن زمان / بوجهی نگردید هم داستان

پس از کوی عایشه او ناامید / برون رفت و [illegible] / فریقی پس از مردم نابخیر / کز [illegible] طلحه بود و زبیر

بعایشه با ناله و با فغان / بگفتند با هم شده یکزبان / که عبدالله زاده خواهرت / که هست او گرامی چه جان در برت

ز مکه سوی بصره گشته روان / که تا مرغ آن ره کند قصد جان / [illegible] که در این سفر / چه آید بجان و چه آید بسر

ور عایشه چون [illegible] / [illegible] از آن وجه [illegible] / از آن حرف [illegible] / ز دل [illegible] قصه بصره [illegible]

[illegible] / [illegible] چون او [illegible] / نمودند پس جا بجا / [illegible] او بلند این ندا

که باید دلیران بطحا زمین / که هستند از قتل عثمان حزین / بیایند و از دل [illegible] کشند / بعایشه تجدید بیعت کنند

سوی بصره انگاه آن مرتدان بکردند با هودج او روان شنیدند [illegible] این سخن بگفتند [illegible] انجمن

که بودند آن سرکشان در شمار سوار و پیاده بعدد هزار پس آنگه بتخت ابوبکر آن حشم برافراشت در راه [illegible] علم

نرفته ز شب نصفه کز آن خروج [illegible] خروج بدانجا [illegible] طلحه تا [illegible] دگر ابن عوام یعنی زبیر

که تا او کند [illegible] علی ولی سرور مؤمنین که در لشکرش بود حرب [illegible] بعزمان [illegible]

دگر هست مردی که [illegible] [illegible] که آن یافت [illegible]

نامه نوشتن ام سلمه رضی الله تعالی عنها
بامام الفضل امام البرره قاتل الکفره علیه السلام
از خروج عایشه با طلحه و زبیر بسوی بصره
بجهت خونخواهی عثمان و اظهار انتقام

سوی بصره با عایشه چون [illegible] نهادند با لشکر کینه خواه

نوشت ام سلمه زود داد کار یکی نامه سوی شه نامدار

که مضمون آن نامه بود اینچنین پس از [illegible] نام جهان آفرین که ای شاه اهل [illegible] که عایشه با طلحه و با زبیر

بکین تو از جای برخواستند [illegible] سپاهی بیاراستند بدادند با هم چنین [illegible] قرار که گویند [illegible]

که هستیم خونخواه عثمان [illegible] بدل هست [illegible] ابا ابن عامر [illegible] [illegible] سوی بصره کردند رو

کفایت کند شر شان را خدا ز تو ای شه زمره اصفیا [illegible] فرمان [illegible] چنین که باشیم ما جمله [illegible]

درین باب [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] فرستاده ام [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

که آنرا رسانید [illegible] امیر عرب [illegible] مؤمنین چو آن نامه [illegible] بنزد شهنشاه [illegible]

[illegible] آن نامه [illegible] بران زوج [illegible] المرسلین دگر جمله اصحاب [illegible] [illegible]

دگر ام فضل

دگر ام فضل سعادت قرین که بد [illegible] [illegible] نوشت از برای شه [illegible]

پس از ذکر احوال آن [illegible] در آن نامه [illegible] که هستی چو [illegible] ظفر [illegible]

[illegible] عطا کرد آن نامه [illegible] [illegible] که تا [illegible]

بگفت [illegible] که [illegible] [illegible] که من [illegible]

[illegible] ابا نامه سوی شاه [illegible] دگر گفت با او [illegible] [illegible]

[illegible] که [illegible] بکن سوی [illegible] که [illegible]

ظفر [illegible] که [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] بر آن [illegible] [illegible]

تو گفتی که [illegible] که [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] با [illegible] چو [illegible] آن نامه [illegible] [illegible]

[illegible] که تا [illegible] [illegible] که عایشه [illegible] ره بصره [illegible]

[illegible] [illegible] چنین گفت با او که [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] که در خانه خویش [illegible] قرار

ابا طلحه [illegible] سوی بصره [illegible] [illegible] [illegible]

چنین گفت [illegible] [illegible] تو [illegible] [illegible]

تو [illegible] شاه [illegible] لطف الهی ظفر [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] ز فضل خدا ای امام انام [illegible]

چنین گفت راوی که چون شاه دین   خبر یافت از کار آن ناکثین

فسخ نمودن شاهنشاه دین علیه السلام الله المبین عزم سفر سوی شام را و برافراشتن رایت نصرت آیت بسمت بصره باراده تنبیه ناکثین

که گردیده در نقض عهد استوار   سوی بصره گشتند یکسر روان
ز عزم سفر کردن سوی شام   که منظور او بود با اهتمام
توقف بفرمود و گفت ای ...   اما جمعی از زمره اهل دین   که رو داد امری که اصلاح آن   اهم است اکنون ز ایشان ...
بفرمود تا اهل بیعت تمام   بجمعند بیایند از خاص و عام   چو حاضر شدند اهل اسلام و دین   که فرموده بود آن شهنشاه دین
بایشان نظر کرد و گفتا خدا   فرستاد پیغمبری پیش ما   که گفتار او جمله با راستی   قرین بود و دور از ره کاستی
فرستاد دیگر کتابی بما   که حق را ز باطل نماید جدا   ز حکم کتاب و ز قول رسول   مباشید کس را مجال عدول
نگهداری امر و نهی خدا   موافق بفرموده مصطفی   بود رستگاری بفرمان آن   شود رخنه در راه حق بی سبب
شما در ره طاعت کردگار   قدمهای خود را کنید استوار   در اصلاح دنیا و دین از شعار   نمایید اولو الامر را انقیاد
بدانید کز طلحه و از زبیر   که ما را بدند در ره دین ...   خلاف اطاعت عیان گشت ...   بر سم نفاق و غدر و غرور
از ایشان بسیار دیدم ...   که گشتند ...   شود آن دو بی دین ز نکبت ...   حسد ره نمای ره دشمنی
دو یکدیگر جمعی ساختند   لوای ... برافراختند   سوی بصره با جمعی از کینه جوی   بکردند ...
مرا هست در دل عزیمت چنین   که با لشکری از شما اهل دین   بآن جانب آیم به اصلاح کار   کنم بعد فرمان ...
نوشتند کز طاعت ...   بکین دل آن فرقه کینه کیش   کنم جهد تا از مسلمین   شود دفع آن شور ...
دگر هست ره بی نیازی چنین   که در خطبه فرمود آن شاه دین   که ما را آنچه دارد رضا   ببینید رفتن چه پیش انبیا
تصرف نمودند قوم قریش   در امر خلافت بآیین خویش   اگرچه بحکم جهان آفرین   بما بود مخصوص آن کار دین
ولی من در آن وقت صبر اختیار   نمودم که در دهر ...   مبادا اگر بر زمین مسلمین   پریشان شود کار دنیا و دین

بجوی

بجوی که مردان پی خاستند   بر بیعت ...   دگر آنکه بسیاری از مسلمین   چو بیعت نمودند ...
با شوب از بیعت ...   در این حق ...   با من ...   نمودم از این پیش رفتار کار
خلاف بیعت ...   که بودند دور ...   نخواهم ...   باین ...
وسیله ...   که گردند ...   بتعجیل ...   در سالی که ...
اما آنکه بیعت ...   .   که از ایشان آن نباشد
اما آنکه باشد ...   ز پستان بی ...   زخم ...   در احیای ...
طلب ...   که آن هست ...   بیا ...   ...
دگر ...   ...   مهیا شوید ...   که ما را ...
کسانی که بودند ...   بآن حکم دادند از دل رضا   بگفتند از روی صدق و یقین   که فرمان بریم ای شهنشاه دین
دل هر که از ما ...   فدای ره تو بجان و تن است   بکار کسی آمدی شه روان   که از راه مهر ...
کند ...   ...   ولی اکثر اهل ...   نگشتند فرمان بر شاه دین
بسنگی ...   شنیدند ...   چو بودند در راه دین ...   بایشان نفرمود شه التفات
برادر ...   ...   چو گردید ...   بآیین شایسته کارزار
سپه ...   ...   بفرمود تا ...   ...
...   .   ز شهر مدینه شه نامدار
اما ...   که بودند فرمان ...   روان شد سوی ...   که بر فتح دشمن ...
...   سپاه ...   ولی گشت ...   که دشمن بتعجیل ...

رسید عدو را چنانی سپاه | که بر خود شان نیست ممکن پناه | دگر آنکه با آن شه سرفراز | نبود آنقدر لشکر رزم ساز

که با فوج دشمن بهنگام جنگ | بود زنده اندر جهان [illegible] | چه بر دین یا شاه والا گهر | در آن وقت نه صد تن نامور

ز تعجیل حجاج بر شاه | عنان داشت [illegible] نگاه | که تا در خور فوج دشمن طلب | نیاید سپاهی ز خیل عرب

دگر ابن عباس گفته چنین | **وارد شدن حجاج بن [illegible]** | که در موضع [illegible] شاه دین

فرود آمده کرد انجا مقام | **ابن عباس از جناب شهنشاه دین [illegible]** | فریقی ز حجاج بیت الحرام

شنیدند [illegible] | **[illegible] از [illegible] کلام [illegible] این مقال** | که تا استماع کلامی ز شاه

نمایند آن [illegible] | ز منطوق آن [illegible] خیر البشر | شدم پس روانه [illegible] | [illegible] مقصود آن [illegible]

[illegible] | بر آن [illegible] | بگفتم که ای شاه عالی تبار | باین کار خود را تو [illegible]

که مارا باصلاح امر دگر | ازین کار حاجت [illegible] | بپاسخ نفرمود لب آشنا | ولی بود در کار خود [illegible]

[illegible] آن شاه والا گهر | [illegible] آن [illegible] دگر | [illegible] | [illegible] توفیق [illegible]

بگفتم چه قیمت [illegible] | که از آن [illegible] | بگفتا [illegible] | بکن قیمتش [illegible]

بگفتم [illegible] | [illegible] | چنین گفت [illegible] | [illegible]

[illegible] | که هست آن [illegible] | مگر آنکه [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | من از [illegible]

دگر گفت ای شاه والا گهر | من از [illegible] | [illegible] | بیارم [illegible]

[illegible] | بود آن [illegible] | [illegible] | شد [illegible]

چنین داد پاسخ امام | که با حاج من [illegible] کلام | [illegible] | [illegible]

قید بود

[illegible] | [illegible] آمد [illegible] | چو بر خواست آن شاه [illegible] | زدم دست بر دامن [illegible]

[illegible] | بسوی کند [illegible] | چنین گفت [illegible] | که [illegible]

[illegible] | [illegible] | بود باقی این [illegible] | که آن ابن عباس [illegible]

[illegible] | چنین است [illegible] | [illegible] | بیان [illegible]

کلامی که آن بود حق [illegible] | و زان [illegible] | [illegible] شاه دین [illegible] | که [illegible] دنیای [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

بر این [illegible] | که [illegible] | بکن تو [illegible] | که هست [illegible]

کسی [illegible] | که [illegible] | [illegible] | [illegible] دنیا [illegible]

[illegible] | درین دار دنیا [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | تو دل را [illegible] | ببزم جهان [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] دنیای فانی [illegible] | که باشد [illegible]

نگارنده قصه ناکثین | **[illegible] عایشه [illegible]** | [illegible] ثبت کرده چنین

که عایشه [illegible] | **[illegible]** | ز [illegible] سوی بصره [illegible]

نگارش [illegible] | **[illegible] خیر البشر [illegible]** | **[illegible]** | کز آن [illegible]

که از [illegible] خیر البشر | چنین داده [illegible] | که [illegible] عایشه [illegible] | نمایند [illegible]

[illegible] | که [illegible] | چو [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

سوی اشتر عایشه [illegible] دویدند و کردند جنگ و فغان [illegible] [illegible]

خبر بر آن سگان [illegible] که چون [illegible] [illegible] [illegible] بدان از [illegible] روان

بکوشش چو [illegible] آشنا بیا د آمد [illegible] مصطفی [illegible] [illegible] نام آب

چنین [illegible] جوابش کرد [illegible] بود [illegible] ابن [illegible] عام چو حاصل [illegible] [illegible] [illegible]

چو آورد [illegible] [illegible] تلاوت [illegible] آیه راجعون [illegible] بگفتا [illegible] بگو که بیا باز کرد آن مرا

[illegible] جواز [illegible] بیان [illegible] قول نبی [illegible] حدیث رسول خدا [illegible] بیان کرد با طلحه [illegible] مقام

چنین گفت طلحه که [illegible] نیاورد [illegible] ببین [illegible] معلم [illegible] [illegible] آب [illegible] نیست

چرا گفت [illegible] که باد [illegible] [illegible] [illegible] جنگ [illegible]

ولی عایشه [illegible] زنانی که [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] با [illegible] که [illegible] [illegible]

با و گفت [illegible] که چنینی که خواهی [illegible] [illegible] که این آب [illegible]

دگر هست [illegible] گواهی [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] که [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] ابا طلحه [illegible] که ابن زبیر [illegible] [illegible]

[illegible] سوی عایشه [illegible] چنین گفت [illegible] [illegible]

[illegible] که با [illegible] صاحب ذوالفقار ابا [illegible] [illegible]

[illegible] که اکنون [illegible] بابن [illegible] عایشه [illegible] ابا [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

دگر هست [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

بسمت [illegible] براه [illegible] [illegible] [illegible]

رسانید [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

ولی چون [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

نباشد [illegible] بکردند [illegible] [illegible] طلب [illegible]

دگر [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

دگر هست [illegible] **[illegible] عایشه با بو موسی اشعری [illegible]** [illegible]

که از [illegible] **[illegible] [illegible] معاویه والی شام** [illegible]

[illegible] [illegible] موافق [illegible] [illegible]

[illegible] اشعری که بود [illegible] نوشت او که با اهل کوفه [illegible] که از [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] چو نقشی که ثابت شود [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] سوی [illegible]

[illegible] [illegible] سوی [illegible] ابا جمع دیگر [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] ابا هر که [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] بآیین [illegible]

تو اکنون [illegible] که [illegible] دگر منع کن [illegible] [illegible]

که آمد بر والی یثرب رسیل	که با ما کنند رزم آن شوم کین
چو آن نامه بر ابن حنیف رسید	رسید و ازان نامه آگاه شد [illegible]

برآشفت و بنوشت سیفان جواب	که ای دیو ازین رسم و راه صواب
تو با من بجان جانب [illegible]	که در خانه خود بگیری قرار

نوردی زی تیغ بکینی جهان	که آن بود و کفر مسلم تمام
به اهل فنون مومنان جهان	که تا رفع کردند فتنه و فساد

تو لی رو در دین تیغ تو کنون	جدا این فرمان حق کرده
نیایی نه زن در جهان [illegible]	تو بینی این کار مردان بکرد

ببین آن تیغ [illegible] دست	که جای دو پای نهاد این راست
در اسلام فرماندهی اندر زمین	نبوده ازین پیش کس در جهان

تو آن روز رسم و راهی برش	که آن هست بی دین آیین کیش
تو تبدیل احکام قرآن مکن	تجاوز ز فرمان یزدان مکن

بترس ای ستم پیشه از کردگار	مکن جلوه در عرصه کارزار
چه [illegible] لشکر آرا بود	زمین تو کس را چه پروا بود

زحق [illegible] که بسیار	تو را [illegible] ضامن الله
بجز فسق و [illegible] آشنا	[illegible] اشرار اولیا

نمیشد که تیغ از خود نشان	نمیبود از اسلام جایی نشان
بعالم شد از فضل [illegible]	بشمشیر او کار دین استوار

علی را ندانم چه پنداشتی	که در حرب او رایت افراشتی
کسی را که شیران [illegible] گریز	نمایند [illegible] ستیز

نهنگی است شمشیر او در مصاف	که میلرزد از هیبتش کوه قاف
مکن خلق را طعمه آن نهنگ	کران عرصه ها گشته بر خصم تنگ

چو او برکشد از میان ذوالفقار	روان سازد از خون خصم جویبار
تو خواهی که با این فرومایه	نفی پیش دریای زخار موج

چو سیلاب کوه آید فرود	توان کی بخاشاک بستن [illegible]
بتر آن شهنشاه عالیجناب	[illegible]

مکن از فریب بد اندیش [illegible]	تو با اهل ایمان ازین [illegible]
که اخلاص مردان ثابت قدم	نگردد بگفتار بیهوده کم

یکی نامه سوی معاویه	رقم زد به اظهار [illegible]
چنین بر نوشت او که [illegible]	بدان بهانه قتل خلیفه سعید

ز طلحه که رفته [illegible]	دلم هست [illegible] و لب پر فغان
مرا بهر خون خواهی [illegible]	سر جنگ [illegible]

زبیر ابا طلحه و با زبیر	برون آمدم [illegible]
سوی بصره تا چه سازیم	کنم دعوی خون آن بیگناه

وهی

چو حسن تو با ما در این داستان	به [illegible] یکی [illegible]
سپاهی تو باید فرستی به شام	که [illegible] با نظام

معاویه زان نامه [illegible]	که سیف است با ما [illegible]
ولی سوی بصره [illegible] آن زمان	سپاه از پی یاری او روان

چو با دوستان [illegible] نفاق	[illegible] در دل با کی اتفاق
حسود و شریر و بد اندیش بود	چه عقرب که همراه پر نیش بود

[illegible]	بجز [illegible]
[illegible]	که عثمان را [illegible]

که تا بعد قتلش بعنوان خون	[illegible]
[illegible]	[illegible]

چو عایشه با آن سپاه پلید	[illegible]

رسیدن عایشه با سپاه تبه روزگار بحصن
ابو موسی [illegible] و نامه [illegible]
و رای زدن والی با احنف بن قیس
و رسیدن نامه شاه عالی تبار

فرود آمد آن [illegible]	ببین تا [illegible] خود را
با غوای آن فرقه ناکسین	کمان را [illegible] نشین

که آنجا نوشتند کی [illegible]	بعثمان دین ابن حنیف
که در بصره او والی [illegible]	خبر [illegible]

که مضمون آن حکم بود اینچنین	بلی والی بصره از روی کین
که با این [illegible] کنی	بیا پی [illegible] اطاعت کنی

اگر بر تن خویش [illegible]	مکن [illegible] بصره [illegible]
سپاه [illegible]	چه دینار [illegible]

بوالی چو آن نامه خشمگین	رسید [illegible]
پس از خواندن [illegible] آن نامه	برآشفت [illegible]

بفرمود تا احنف [illegible]	که قیس تمیمی بیاید [illegible]
بیاید که آن جهان دیده	کند مشورت در [illegible]

چو آمد بر احنف [illegible]	[illegible]
چنین گفت با والی نیک رای	که اکنون [illegible] بصره جای

تو باید که [illegible] شهر بیرون	ابا لشکر خود بهامون [illegible]
که آماده [illegible] جنگ	بر ایشان [illegible] تنگ

و گر در بصره [illegible]	با ایشان [illegible] مایل شوند
کسانی که هستند اهل نفاق	نمایند با [illegible] اتفاق

کند اهل شهر [illegible]	نمانی [illegible]
حکیم ابن جبله [illegible]	[illegible]

بلی هم چو احنف دران انجمن / ادا کرد در نزد والی سخن / چنین داد والی ایشان جواب / که [illegible]

ولی پیش من نیستی [illegible] کارزار / نخواهم که از من شود آشکار / تأمل نمایم [illegible] / که بینم چه خواهند [illegible]

دگر آنکه بحکم سلطان دین / مرا هست لازم [illegible] یقین / [illegible] عنان / که تا نام آید چه فرمان شاه

ز [illegible] دادن وقت ارشاد دین / سوی والی آمد [illegible] / که عایشه با طلحه و با زبیر / دگر جمعی از فرقه [illegible]

ز فرمان [illegible] / سوی بصره [illegible] / یکی نامه مخصوص آن [illegible] کشاد / فرستاده ام تو [illegible]

دگر [illegible] آیین [illegible] کیش / بیان سخن از نصیحت [illegible] / ابا انچه شد گفته ایشان [illegible] / [illegible]

بکن تو بفرمان یزدان نبرد / ابا آن فریق ستمگر نبرد / که من هم بفرمان [illegible] کار / ببصره بیایم [illegible] کارزار

ابا یاوران صاحب [illegible] / که هستند [illegible] / بفضل خدا [illegible] / از آن سرکشان [illegible] کار

چو طلحه شد آگاه از آن [illegible] / رفتن عمران بن حصین و ابو الاسود دئلی / ز فرمان شاه ملایک حشم

بعمران ابن حصین دیگر / با رجال بصره بطلب نزد عایشه و سرکشان / ببر بو الاسود دئلی [illegible]

که بودند ایشان ز نزدیک [illegible] / بفرمود تا نزد آن سرکشان / روند و نمایند تحقیق [illegible] / که دارند از [illegible] خشم

ببصره چرا با سپاه آمدند / که [illegible] کینه خواه آمدند / چو رفتند و کردند ادای پیام / بپاسخ شنیدند زیشان کلام

که عثمان [illegible] / بناحق شده کشته تیغ کین / ز قتلش دل ما بجوش آمده / [illegible] سینه ها خروش آمده

نشسته [illegible] / بر آیینه خاطر ما غبار / چو از داغ [illegible] / [illegible]

سوی بصره ایشان آمدیم / که امداد جوییم از بصریان / پس آنگاه با فوج آراسته / [illegible]

بگردیم سوی مدینه روان / بخواهیم کین خود از [illegible] / که بستند بر قتل عثمان کمر / [illegible] خون ناحق [illegible]

بکشتند او را بظلم شدید / [illegible] / رسولان [illegible] / بگفتند با طلحه و با زبیر

که بنمود

که بنمودید چون تخلف روا / شمارا ز شاه همه اولیا / که بیعت [illegible] خاص و عام / بود آن شه دین امام انام

شمارا چه زان شاه والا [illegible] / [illegible] بیعت [illegible] / [illegible] / [illegible]

متابید در راه طاعت عنان / [illegible] فرمان [illegible] / [illegible] / [illegible]

رسولان چو کردند [illegible] / [illegible] / بر پاسخ بگفتند بیعت ز ما / [illegible]

نمودیم بیعت باکراه ازان / که [illegible] تیغ [illegible] / دگر بود آن بیعت [illegible] / [illegible] شهنشاه دین

که خون خواه [illegible] / که بستند بر قتل عثمان کمر / [illegible] / [illegible]

رسولان شنیدند [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / قدم راسوی [illegible] آشنا

دگر [illegible] / بعهد رسول خدا [illegible] / [illegible] / [illegible]

دگر [illegible] فضل و کرامت ترا / شده حاصل از نسبت مصطفی / [illegible] / [illegible]

دگر [illegible] / که حاصل [illegible] / بقوم بنی هاشم [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

دگر [illegible] / [illegible] / باین عقده [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / علی را قرابت بخیر البشر / [illegible]

ذکر آنکه بر امت مصطفی بود ساقی اسلام آن مقتدا
تو دریاب آن در شرافت بکوش ز فضل علی چشم خود را مپوش

ابا این مراتب تو ای هوشمند خلیفه شد از اهتمام [illegible]
نشد آن علی حرب [illegible] عیان که آن فتنه برپا شود در جهان

مرا چون به پیغمبر وقت نجات که قطع نظر کرده بود آن حیات
خلافت بر [illegible] قرار بلا دو شد از عالم بی مدار

علی صبر و تسلیم را پیشه کرد ز آشوب آن فتنه اندیشه کرد
بآن دو خلیفه رسوی علی نکرد جز بظاهر بجز نیکوئی

پس آنگه که در عهد عثمان دگر [illegible]
چنین تا رسید آن [illegible] بعثمان رسید آنچه هست آن عیان

پس آنگه که شد کشته بیعت شتا نمودند با آن شه اولیا
[illegible] خبر ز روی وداد آن [illegible]

نمودند بیعت بطوع و رضا بآن رهنمای طریق هدی
کنون زان [illegible] خلاف علی را گرفته به پیش

چه بود آنچه کردید با این کمال [illegible]
بحجت چو شد قول [illegible] باو گفت عایشه در انتقام

که با طلحه آیا ملاقات روی [illegible]
بگفتا [illegible] که [illegible]

با عایشه گفت [illegible] که [illegible]
بگو [illegible] [illegible]

پس او رفت با طلحه [illegible] با آئین شایسته در انتقام
ولی از لب طلحه جز ناصواب نیامد کلامی بوجه جواب

پس از آن بر طلحه [illegible] [illegible]
[illegible] روان گشت [illegible]

چو طی کرد [illegible] ابا ابن عوام [illegible]
[illegible] [illegible]

بگفتا علی [illegible] که کردید مخصوص [illegible] ملک
ستم بر [illegible] [illegible]

بدانست [illegible] شنیده است [illegible]
که با عایشه [illegible] بیاورده [illegible]

ز مطلب نیاورد [illegible] بکردند [illegible]
[illegible] با ابو الاسود [illegible] از آنجا سوی بصره [illegible]

بوالی بلاد [illegible]
رفتن احنف بن قیس تمیمی نزد عایشه و طلحه [illegible]
[illegible]

دگر

دگر گفت [illegible] احنف [illegible]
سخن گفتن [illegible]
که عایشه [illegible] بصره [illegible]

روان شد [illegible] که [illegible]
[illegible] سوی بصره کردی سفر اختیار

بگفتا [illegible] آمدیم که با خون عثمان [illegible] طلب
باو گفت احنف [illegible] [illegible]

من اینجا [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] ز اطراف [illegible]
بگفتم که [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
تو گفتی که هستم [illegible] که [illegible]

[illegible] ز [illegible]
[illegible] که [illegible]

خلاف [illegible] تو گفتی [illegible]
کنون حرف دیگر تو [illegible] بگو [illegible] خون عثمان طلب

چنین داد پاسخ [illegible] [illegible]
که با شرع [illegible] مطابق باحکام خالق نبود

ولی چون بجرم [illegible] ندامت [illegible]
[illegible] [illegible]

نبایست [illegible] [illegible]
چو بشنید احنف [illegible] [illegible]

که هستی [illegible] بوقت رضا [illegible] غضب
[illegible] که یا بر [illegible] راه [illegible]

چو [illegible] غضب [illegible]
[illegible] تو کشتی کنون [illegible]

از ایشان [illegible] طلب [illegible]
تو خفی [illegible] بخاک ره [illegible]

[illegible] از آنکس [illegible] قتل [illegible]
ز تیغی [illegible] بگیتی [illegible]

طلب کردن خون [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

ز تو [illegible] مقید [illegible]
باین حکم مطلق [illegible] [illegible]

نگر تا چه کرد او که چون کشته شد بخاک سیه خوش آغشته شد ندارد چرا با خود این گفتگو که کردی تو از خون خویش جرأت او

دگر تو برادر ان تو بر بود که بر آن تو از اعتمادی بود مگر بر بیاوید او بر زبان سخن این ندامت بن مردمان

ابا عهد و پیمان که بکرد ما نیاورد ستم بر کسی از جفا ولی با زاو نقض پیمان نمود بنا می نمود این شقاق فرید

بظاهر اگر پیش شد او قسم بحکام از بهر تو کرد ستم بخفیه رقم مینمود او روان که ریزند خون از تو در هر زمان

پس از این قماش سخن بر بسی سوی طلحه شد خشمناک از آن فدا نکو بر که گفتا او بیان بیاورد با طلحه ابو کمان

کر الحمله این بود او را سخن که عثمان چو محصور کردید من شدم وارد شهر یثرب زمین بگفتم در آن وقت با تو چنین

که من میتوانیم رد کرد شر که هستید اصحاب خیر البشر تو گفتی که بر کشته چون او فزین عضب کرده بر او جهان آفرین

بگفتم اگر او شود کشته کیست برای خلافت تو گفتی علیست کنون میکنی تو دگر گون سخن که داری تو از دعوی خود سخن

چنین داد طلحه جواب جلی که ما را بکار است از بوتراب که از بهر ما او نبود یک زمان دهد در خلافت شراکت قران

ز پهلوی او ما بجاه و جلال نبینیم و بیابیم از ملک و مال ز مقصود خود چون که نومید و باز بر پیش آمد این گفتگوی دراز

دگر هست مردی که ز اهل آن فرستادن ولید عقبه مغیره به مسجد از برای که چون او ولی بیابی چنین

که روی دل اهل آن سرزمین سخن گفتن از ... و امتحان ... سوی او بود یا سوی ما کین

بقیس مغیره بفرمود او که کن جانب مسجد شو به بیاور کلامی تو در هر زبان بهنگام جمعیت مردمان

کمان انجمن در ره احتساب تو حالت بصریان آشکار ببین جد بش قیس ... که آگاه باشیم ما مسلمین

که جمعی که رو سوی ما کرده اند تجاوز ز حکم خدا کرده اند بگویند کی ما ز مکه سفر نمودیم زان نیت ... رهبر

دریغ است اگر این زمان ز دوست در این امن از آسیب دو ... نباشد چو آن بحبر مصطفی در این مسلکش حظ از هر جفا

و گر اینکه گویند دعوای خون بیاور ده ما ز مکه برون بود بر شما این سخن اشکار که خالیست زان قاتلان این دیار

کرد همنو

که بستند بر قتل عثمان کمر و زان فتنه شد در جهان ... در این شهر یکسر کجا این است که خونی ز عثمان بن کلمات

که بودند از این کس کو ختن نکوست که آلوده داما نش از خون اوست پس اهل این حال شما مسلمین بود از ره عقل و تدبیر این

که از بهر اعانت ... نمایید ما یوسف ... نکردیم یاری ستمگر کشان که هستیم ما اهل ... جهان

کز این حرف بی گفتگوی روان سوی مسکن خویش کردند ... چو آورد قیس این سخن بر زبان یکی احنف از قوم بصریان

برآشفت و گفت ... بقیس مغیره ز روی عتاب که ان فرقه در ره ... که خونخواه عثمان بجان و دلند

در این کار از بهر ... نیم آن قوم ... مباح است خون ریختن زان گروه که بستند بر قتل عثمان ...

چو از احنف ... سخن کشودند بر قیس ... زبان فکندند بر او لعن اطراف سنگ بر امن ... نبینند ... جنگ

بوالی بگفت این خبر از بصر شنید و بس از کرده ... چو از بهر آن والی پاک دین بر آن امتحان گشت حاصل یقین

که روی دل اکثر بصریان بود سوی آن فرقه ... که دارند از راه مکر ... بظاهر ... دعوای خون

نمودند به جرئت او التفات ... از این طریق ... که بودند از روی صدق ... مطیع علی سر و اهل دین

به ... والی ... بکار ... ... سلاحی ز شمشیر و تیر و کمان

دگر ... حکم کرد ... ابا خود ... کرد باشند آماده کارزار ابا دشمنان تیره روزگار

نگارنده قصه سرگذشت آماده شدن عایشه بر جنگ با سپاه کینه کش چنین میکند از رقم ... بیان

که چون ... دگر از بصره ... با والی نامدار بر او ... فیروزه ...

سپه ... منش ... ... کوفت سپه ... ابا شیخ ... اشرار ...

لوای شقاوت ... تجهیز لشکر ... دوال آشنا ... صف ... الجود

پس آمد ز سوی ... فرود بر آن قوم ... که بستند ... بر رزم ...

نخستین شه را ایار استند	بزرگین جهان که پیمان شکستند	سرش از بر بهره داد و نصیب	که آید چنین شه خلاف از عجیب
نکندی بر آن جمله سرخ رنگ	بر بستند آنه ز اطراف رنگ	کشیدند بر روی هم تیغ تیز	برادند بر آن زره جنگ کرد
علی دید بر قید آتش استوار	یکی بیرق بر زد نقش و نگار	چو انگاه عایشه کینه کش	ببین وا خبر خیره و سرکش
تن خویش را در زره داد جا	که هست و که این بدم آزما	بیاورد و پیش پای ستم	بدشت آشنا کرد آن کین قدیم
پی حرب کرد او همه جنگ پیش	بر پیچید بو خوش کاو ز پیش	که از یار عصیان آید بخت	چنان کارزار جهان کشت سخت
جو بر خواست اشتر زمین	شد المیش عید سر کرد قرین	چنان عیب پا مادی جنان	که آن بود دلخواه و دل نشان
بر بیعت چه حق از نه باشد تنگ	بر الملیش پیشه را از نیک	رفاقت با او علی و خیر آید	که دستی بود در امور شر بکار
بره کرد اشتر قدم آشنا	تو گفتی که جنبید کوهی ز جا	روان کشت با هر بحش قرین شدند	زیکسو و طلحه زیکسو زبیر
علمها زهر جانب شد بپا	بجوش آمد از کین دلیران	شد از گرد اسپان هوا آبنوس	بر چید بر دشت آواز کوس
چون آمد اشتر بجوش از بانگ چنگ	بر آمد دوان سینه بر دم خروش	بر آمد دوان بکر کرده عزم	تو گفتی که دجال کرده خروج
سپه از پی پیش عماری کشان	سوی بصره گشتند یکسر روان	بآن بر العجب حیات اشتر سوار	ببصره رسیدند با کارزار
ز میدان بصره چو بشنید	سپه عرب آن سرکشان با با	دران عرصه چون شد پی کارزار	علی ز لذت کین قوم آن شتاب
بنظاره آن ستم پیشگان	ز هر سوی مردم بصره زی پیش خیل	ز هر منظری از نشیب و فراز	بجنبید در دین علی در باز
خردمند از کار ان بیم پیش	نظر کرد که ویند آن کین	ولی در نظرها اهل فسق	شد آن منشا انبیا طاق

آگاه شدن عایشه با فوج از ازدحام و ... و بر ابن علی ولی با سپاه خود برای مناظره و کارزار

بعثمان دلی سینه بغض	که عایشه با فوج پر خاشخر
سوی بصره آوردند سپه پیش	شده از سر کین مهیای جنگ
بر آشفت از آن کار جانی	که از بی برم دشمن بیست	بفرمان او دین و ایمان خروش	رکین حمله از پی جنگ جوش

بکوشید لیران رایم آنجا	شد از طبل حرب خروش آشنا	سپاهی ز کردان لشکر شکن	بیک گاه در آن شد انجمن
چون با دلیران ظفر جنگ	که گشتند آماده از بهر جنگ	رسانید خود را بآن کشاکش	ابا تیغ و گرز و تیر و کمان
مقابل چو شد با سپاه عدو	صفی برکشید آن یل نامجو	بیاراست قلب و یمین و یسار	بمردان جنگی بی کارزار
دو سوی دو لشکر سرکشان	کشیدند صف از کران تا کران	میان سپه بر همه فوج سوار	چو سر کرده فوج در کارزار
سوی میمنه طلحه کرد جا	که او بود سر دفتر فتنها	زبیر ابن عوام در میسره	شد او لشکر با کین آراسته
بر آیات و پیکر زند نظر	شد از استقرار بسته کار	کشوده نو مردان پرخاشخر	زد و بر روی هم از کین نظر
علی و جمعیتی بصره ساخت	دران عرصه کین تقرب کرد	بخطبه حسن طلحه پس باز کرد	کلامی ز تخییل آغاز کرد
بعثمان رسانید انکه سخن	ز توصیف او در همه انجمن	با وصاف چندی چو او ستود	که آنها بر او هیچ صادق نبود
پس از قتل او ایخیس کرد جا	که او کشته کشته بجور و جفا	بود فرض بر ما و بر مسلمین	که از قاتلانش بجوییم کین
نباشد این کار دور از رضا	تخلف بجمیع زمان شما	طلب کرد انکار از بصریان	دران کار یاری بمال و بجان
بانکو شد گفتار در انتقام	سخن بر لب آمد بدا بر علام	پس از او بر امیر نهود صدا	سخن گشت دیو وده زا نیان دا
که از طلحه دان زبیر علام	شنیدند مردم زخاص و عام	گروهی چو سال از همه کج نهاد	که بودند دور از طریق رشاد
علی و بنو تصدیق ان رجسان	که کردند خونخواه عثمان	فریقی که بودند صاحب یقین	بگفتند ز دعوی صدق الیقین
که این طلحه بخش و یکی بدید	بود مرد صفکاشن از راه خاص	علی و بنی بیعت بیعت برین	امین در بد قدوه مومنین
کنون شعبه از شیوه بری	علی و بنی در راه دین خون	شکستند عهدی که خود از رضا	ببستند با سرور اولیا
برفتند از راه طاعت برون	بهانه علی و دعوی خون	چنین هر دو خونخواه عثمان شدند	دراغوا ای مردم چه شیطان شدند
زنام سیاست کر بجنگ	شدند از لوی محابیش جنگ	پس از قتل انکسار نبود	زبان ان بر مصحف کشود

بگفت ای گرامی امیر المؤمنین | قسم میخورم من به رب مبین | که کاری تو ای شاه [illegible] وفا | ز بحر [illegible] جفا

بر حضرت سید المرسلین | شه انبیا سرور [illegible] | فرزند [illegible] | ز [illegible]

تو کردی [illegible] وصف کاندر آن | [illegible] | ابا [illegible] انجمن | ز دعوای [illegible]

بترس از خدای جهان آفرین | [illegible] | زبیدان [illegible] | مکن خانه [illegible]

بر [illegible] اگر کرده [illegible] | [illegible] | بکن [illegible] | [illegible]

بدو گفت [illegible] | [illegible] | بیا [illegible] | اعانت [illegible]

که آن [illegible] انجمن | بیا [illegible] | [illegible] | [illegible]

شمار [illegible] پیغمبر است | ادا کرد [illegible] | [illegible] | [illegible]

که [illegible] | [illegible] | [illegible] مصطفی [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] باصلاح [illegible] | رزم اول علی پاک دین | [illegible]

دلیران [illegible] | با سپاه جمل سپاه ناکثین | [illegible]

[illegible] دلیران [illegible] | [illegible] | کشو [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | حکیم ابن جبله [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

سران [illegible] تیغ [illegible] | [illegible] | پس [illegible] | [illegible]

چو سیلاب [illegible] سپاه | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | در آن عرصه گاه قیامت [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

در آن [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | رزم دوم علی [illegible] غالب [illegible] | [illegible]

[illegible] عایشه [illegible] | و مظفر شدن بر عایشه [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | ابا ابن جبله [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

بعایشه دیگر بگفت والی چنین | که قول تو هست ای جهان را انیس | که از خوی خیر الوری [illegible] | نمانی که این هست بهتر [illegible]
چه آنها اینجا که بیعت شاه | نمودند و رفتند بی حکم راه | سر از امر و فرمان شه واکشند | [illegible] بخت خود از سرکشی باز [illegible]
تو را [illegible] | [illegible] از فسون | پی رزم با اشقیا علی | که هست او رسول خدا را وصی
نکن سعی تا از تو آنها جدا | نگردیم راضی بصلح تو ما | تو فتنه که [illegible] خود دو کنیم | سخن را که از صلح [illegible]
کنون ما بر فتنه در [illegible] | بجا هست بر پا بود کارزار | پس از این سخن گفت [illegible] | که گفتند آنها [illegible]
که آن بیعت عهد و پیمان نما | نه از دست رو از طریق رضا | باو گفت والی که در نزد من | نمودند بیعت [illegible]
بوجهی که از اکراه آن روز بود | در آن کار [illegible] نمودند زود | چو آگه نبی زانچه آن داده است | به بیعت [illegible]
تو تصدیق گفتار ایشان مکن | عبث خویشتن را پریشان مکن | نکردند جبر که بیعت شاه | از آنها نکرد او بکینه خواه
چگونه ترا گفت [illegible] حال | نمودند بیعت [illegible] | ولی داشت اکراه آن شاه دین | ز بیعت [illegible]
چو از آنچه رو داده آگاه بود | وزین ره از آن کارش اکراه بود | نمودند [illegible] آن جانشین | باین گونه رفع کدورت [illegible]
که دار الاماره ابا بیت مال | ز والی بود بی نزاع و جدال

باصلاح مصطلحان از طرفین بنا بر ترک محاربه
گذاشتن تا رسیدن شاه دین علی بر بصره و فرستادن
عایشه کعب بن سور قاضی بصره را از برای اعلام

بمسجد که او بود مقتدا | [illegible] بوقت ادای نماز خدا
که تا او در بصره [illegible] | علی ولی [illegible] دین پناه | و از اعیان یکی [illegible] | بکرده روانه سوی [illegible]
ابا نامه از [illegible] | سوی جمله اشراف یثرب زمین | که از صدق یا کذب آن [illegible] | که [illegible] اکراه بیعت سخن
بیارد جوابی که آن [illegible] | شود آنچه رو داده [illegible] | پس از [illegible] | بگفتند با این [illegible]
درین کار کعب ابن سور [illegible] | رسانید جوابی به صدق صفا | که طلحه [illegible] اگر [illegible] شاه | سوی مکه [illegible]
وگر صدق آنها شود آشکار | که بیعت نه رو داد ز اختیار | [illegible] | [illegible] سفر

صدق یا کذب طلحه و زبیر [illegible]

[illegible]

که عایشه با طلحه دیگر زبیر | [illegible] در بصره [illegible] | بنا چار والی [illegible] | [illegible]
[illegible] کعب [illegible] | روانه شود [illegible] | چو داخل بشهر مدینه شدند | [illegible]
که من [illegible] از اهل بصره سلام | باهل مدینه ز خاص و عام | دگر نامه [illegible] | با عیان و اشراف [illegible]
پس اهل مدینه [illegible] | بمسجد [illegible] | پی آنکه ظاهر کند کعب [illegible] | بیامد که [illegible]
دگر نامه را که آورده [illegible] | بر بیعت مردم [illegible] | بیاورد [illegible] کعب [illegible] | کلامی ز مقصود خود در میان — بر زبان برد
ز مطلب سخن چونکه آغاز شد | سر نامه عایشه باز شد | ز پیغام و آن نامه [illegible] | بگشتند آگاه [illegible] جهان
تامل نمودند تا در جواب | [illegible] | ولی بی تامل اسامه ز جا | [illegible]
چنین گفت [illegible] | بکعب ابن سور [illegible] | که اکراه از طلحه و از زبیر | [illegible] بیعت [illegible]
چو کرد عزم بیعت [illegible] | [illegible] | [illegible] | نمودند بیعت نه با اختیار
چو سهل حنیف [illegible] | که او بود [illegible] | [illegible] | [illegible]
که این [illegible] | [illegible] | که او [illegible] | شهادت [illegible]
پس [illegible] | که گفتی [illegible] | [illegible] | ببین [illegible] مسجد [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
بحرف اسامه نمود اکتفا | قدم کرد آنکه براه آشنا | ببصره چو آن کرد ره [illegible] | بعایشه گفت آنچه [illegible] شنید
از آن حرف عایشه شاد [illegible] | [illegible] | که [illegible] | که بصره [illegible]
چو آورده کعب از مدینه خبر | که صدقست گفتار ما سر بسر | چنین گفت [illegible] | [illegible]
که در حفظ بصره [illegible] | [illegible] | [illegible] | بگفتا [illegible]

که من با سپاهی ز یاران خویش   سوی بصره رانم [illegible]   از آن حرف طلحه [illegible]   سخن گفت و گفتش [illegible]

که اکنون ز ما [illegible]   که آید کنون شاه خیبرگشا   ببصره ابا فوج خنجرگذار   شود تیره در چشم ما روزگار

همان به که ما در شبی [illegible]   ببر [illegible] ببندیم طرفی که   سوی [illegible] طرف [illegible]   بگیریم دار الاماره از او

سر [illegible] کنیم [illegible]   نماییم [illegible]   طلب کرده پس [illegible]   پی رزم چست [illegible] سپاه

باسید [illegible] باو   [illegible] اطراف [illegible]   بنو ضبه و [illegible]   بنو حنظله آن [illegible]

بنو عمر و جمعی ز قوم تمیم   که بودند [illegible]   [illegible] بیعت [illegible] تمام   بعایشه [illegible] نظام

[illegible] نیک اعتقاد   که بودند از [illegible] پاک زاد   چو بودند [illegible] از طریق هوا   [illegible] بیعت [illegible]

چو [illegible] کشتند یار   سپاهی [illegible]

شبیخون زدن طلحه [illegible] بن [illegible] شب تاریک [illegible] والی [illegible]

چنین گفت [illegible]   که ای جنگ جویان [illegible]

ما هست [illegible] چنین   که در یک شبی با شما ما کمین   گشاییم [illegible] جنگ [illegible]   برآییم [illegible] والی [illegible]

سپاهی که [illegible]   [illegible] قتال   [illegible] بیت [illegible]   بیاریم [illegible]

چو والی شود کشته [illegible]   [illegible]   [illegible]   که بستند [illegible] عثمان [illegible]

درین فکر بودند [illegible]   که یکشب بحکم جهان آفرین   [illegible] یکی [illegible]   که [illegible] نظاره [illegible]

[illegible] ابر [illegible]   گرفت [illegible] جهان   [illegible] شده [illegible]   [illegible]

پس آن ابر [illegible]   ببارید [illegible]   سپاهی که از والی [illegible]   نگهبان [illegible]

گرفتند [illegible] از آنجا   بکام دل خصم [illegible]   شبی [illegible] دست [illegible]   که آن بود [illegible]

شبی از رخ زنگیان [illegible]   که [illegible] غیبت چشم [illegible]   چه شب بود [illegible]   چه ایام هجران معشوق تار

بیند بر

شبی تیره و [illegible]   [illegible] از خشم [illegible]   [illegible] طلحه [illegible] زبیر   شبیخون زدن را [illegible]

چو بودند [illegible] طلب   غنیمت [illegible]   [illegible] که میکرد [illegible]   [illegible] امامت [illegible]

[illegible] با لشکر [illegible]   [illegible] الاماره [illegible]   [illegible] والی [illegible]   بر [illegible] سوی [illegible]

[illegible]   درامد [illegible] جنگ   کسانی که بودند [illegible]   چو دیدند آن شام تاریک [illegible]

[illegible]   [illegible]   [illegible]   در آن رزم [illegible] اهتمام

[illegible] گرفت   در آن [illegible] آتشی [illegible]   که [illegible] شعله [illegible]   [illegible] شعله [illegible]

[illegible]   که [illegible] سوی [illegible]   اجل کشته [illegible]   سراسیمه از [illegible]

[illegible] بیک ضرب [illegible]   فتادی دگر باره [illegible]   زیاران آن والی پاک [illegible]   [illegible] کشته [illegible]

که بودند آن [illegible]   [illegible]   [illegible] والی [illegible]   [illegible]

چو بیچاره [illegible]   [illegible]   [illegible] بود [illegible]   جهان [illegible]

[illegible]   [illegible]   یکی [illegible]   یکی [illegible]

بگیرد [illegible]   [illegible]   دگر [illegible]   [illegible]

در آن تیره شب [illegible]   [illegible]   پس [illegible]   [illegible]

[illegible] آن بیت [illegible]   [illegible]   [illegible]   که [illegible] بیعت شاه دین

[illegible] بیعت [illegible]   [illegible]   چنین گفت والی [illegible]   [illegible]

که از بیعت شاه دین [illegible]   [illegible] اطاعت [illegible]   [illegible]   [illegible]

اگر [illegible] تیغ [illegible]   دلم [illegible]   [illegible]   [illegible]

بگفتند بعضی که این نامور | بود چون ز اصحاب خیر البشر | [illegible] | [illegible]

دگر آنکه او [illegible] | بود قوم [illegible] انصار [illegible] | [illegible] | بود [illegible]

[illegible] | [illegible] | ولی داشت چون [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | بکشتند [illegible] | با [illegible] آن اهل [illegible] جفا

[illegible] | [illegible] | با [illegible] | [illegible]

که آن [illegible] | شهنشاه دین [illegible] | با [illegible] | [illegible] آمدی

بگرید [illegible] | [illegible] | ولی از [illegible] | [illegible]

[illegible] | نمود آن [illegible] | که باشد [illegible] | در آن [illegible]

دگر هست [illegible] | گرفتند آن اهل [illegible] جفا

سوی مسجد [illegible] ابن عوام | ابا طلحه [illegible]

بمنبر [illegible] | بخطبه [illegible] آشنا

[illegible] | [illegible]

[illegible]

بگفتند آنکه [illegible] | بود [illegible] فضل عثمان [illegible] | ولی [illegible] | رسیدی [illegible]

کشودیم [illegible] | که [illegible] | کند [illegible] | [illegible]

نبودیم راضی [illegible] | [illegible] | ولی [illegible] | بکشتند [illegible] تمام

کنون [illegible] | بر [illegible] | چو عبد الله بن حکیم [illegible] | که بود [illegible]

شنیدند [illegible] | کلامی که [illegible] | بر آشفت [illegible] | که [illegible]

ز [illegible] | مگر [illegible] | که [illegible] | [illegible] بر قتل عثمان [illegible]

کنون [illegible]

کنون [illegible] | [illegible] | شنو [illegible] | [illegible]

چو [illegible] کلام | چنین گفت [illegible] | که از [illegible] | رسیده است [illegible]

چنین [illegible] | که [illegible] | [illegible] | مکاتیب [illegible]

دگر بار [illegible] | ز عثمان [illegible] | بیا [illegible] | کلامی [illegible]

با [illegible] | [illegible] | که عثمان [illegible] | [illegible]

که تا [illegible] | [illegible] | یکی مرد از [illegible] | سر افراز [illegible]

رجا [illegible] | که هست [illegible] رسول خدا را | نمودیم بیعت بطوع و رضا | چه [illegible]

نمودیم [illegible] | کلامی که [illegible] | در آغاز [illegible] خلافت [illegible] | گرفتید [illegible]

[illegible] | نمودیم [illegible] | نکرده [illegible] شاه [illegible] | که آن بوده [illegible]

[illegible] | که باشد [illegible] | دگر آنکه عثمان [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | فریقی [illegible] | کشیدند [illegible]

که آن [illegible] | دگر [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] ابن عوام [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | با [illegible]

که [illegible] | [illegible] | نماید [illegible] بیعت [illegible] | [illegible]

دگر هست [illegible] | آگاه شدن حکیم بن جبله [illegible] | که آن [illegible]

حکیم ابن جبله [illegible] | [illegible] | [illegible] بصره [illegible]

کمان کرده کان ولی را کمین — شده کشته زو دوست آن اهل کین
بر آشفت از آن خشم آن تیز هوش — زغیرت برآورد از دل خروش
ز اقوام خود آن یل نامدار — گزین کرد [illegible] سوار
سوی [illegible] جانبی [illegible] — [illegible]
چنین تا بر آن [illegible] نهاد — شد آن انجمن [illegible] کارزار
چو لشکر شد آماده او بی درنگ — بپوشید [illegible] خفتان جنگ
بر[illegible] برافراشته زو لوا — بجنبید با کوس [illegible]
بمیدان روان شد [illegible] — [illegible] کرده سوار [illegible]
خبر شد بفوج علی بی درنگ — که شد [illegible] جبله [illegible] جنگ
بفرمود [illegible] تا سپاه — بکین [illegible] لشکر خصم راه
دلیران [illegible] سواد — شده [illegible] آماده کارزار
رسیدند [illegible] — برافراشتند از دو جانب علم
باسبان [illegible] — صفی از دو جانب شد آراسته
برآمد [illegible] خروش — دل [illegible]
ز برق سنان [illegible] — [illegible] روی زمین
کشودند [illegible] خشم — ز دو سو [illegible]
چنان [illegible] — که [illegible] دل
ز دو جانب آن لشکر کینه خواه — بجستند [illegible]
ز خیل [illegible] تمام — که او بود [illegible] نام
چه [illegible] — تو گفتی که [illegible]
قوی هیکل [illegible] — نشسته بر اسبی چو کوه بلند
بمیدان کین آمد آن [illegible] — [illegible] تیغ [illegible]
[illegible] — [illegible]
سپه [illegible] — حکیم ابن جبله [illegible]
رسانید [illegible] — [illegible] کشاد
بطعن سنان [illegible] — [illegible]
جوانان [illegible] — دلاور [illegible]
فکندند [illegible] تیغ — چه [illegible]
بشمشیر [illegible] — کشودند [illegible]
یکی تیغ [illegible] — [illegible]
که بشکافت تا سینه [illegible] — روان ساخت [illegible]
ز [illegible] — [illegible]
رسیدند کین [illegible] — بیامد [illegible]
دران [illegible] — [illegible]

۹۷

[illegible] — [illegible] لباس
دو لشکر [illegible] — [illegible] داشتند
فلک [illegible] — گرفتند [illegible]
[illegible] — یکی [illegible] کشید
چنین گفت با طلحه [illegible] — که [illegible]
که هستند [illegible] — دلیران [illegible] کار
بر ابن جبله [illegible] جنگ — [illegible] کارزار [illegible]
تو دیدی که [illegible] — [illegible] دلیر [illegible]
بکی [illegible] — [illegible]
مرا در دل [illegible] آرام [illegible] — [illegible] انجام [illegible]
چنین [illegible] طلحه [illegible] — کردار [illegible]
[illegible] — [illegible] کارزار
چو شب [illegible] — **[illegible] حکیم [illegible] یاسر**
[illegible] و شهید [illegible] سعد
[illegible] طلحه [illegible] امامت
چو [illegible] سپید
[illegible] — [illegible]
سپاه از دو جانب [illegible] — بمیدان [illegible]
[illegible] — [illegible]
کشیدند صف از دو جانب سپاه — [illegible] علم [illegible]
ز برق سنان [illegible] — [illegible] جهان
زمین [illegible] — بجنبید [illegible]
ز جوشن [illegible] — زمین [illegible]
[illegible] — [illegible] تیغ [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
حکیم ابن جبله [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
ابا [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
بجولان [illegible] — [illegible] دشمن [illegible]

ولیکن ز گردان فوج علی   سوی او نیامد دلاور یلی
چو دید او که کس زان سپاه گران   نشد هم نبردش ز نام آوران

عنان را بپیچید و برگشت زود   ز میدان بقلب سپه [illegible]
وزان جا در افکند آن کینه جوی   بسی نامور را [illegible] زمین

تو گفتی که در دست آن نامور   سنان اژدهاییست [illegible]
ویا تیغ او شعلهٔ آتش است   که برق تن دشمن کینه کش است

سپاهش چو دیدند کان نامور   بدریای لشکر شد او غوطه ور
از ایشان [illegible] سوار   رسیدند خود را بدان نامدار

لوای تهور بر افراختند   بیک حمله سیصد کس انداختند
حکیم دلاور [illegible]   [illegible] سپاه

وزانجا سوی میسره [illegible]   شد [illegible]
پس از میسره [illegible] بقلب سپاه   که [illegible]

بهر جانبی کو فرس تاختی   [illegible] انداختی
تو گفتی که آن نامور [illegible]   [illegible]

در آن وقت هفتصد تن از لشکرش   رسیدند خود را [illegible]
فکندند [illegible] هفتصد تن از [illegible]   بسی جوی خون شد [illegible]

حکیم دلاور [illegible]   ابا یکهزار از دلیران [illegible]
بدریای لشکر بسان نهنگ   ز هر سو چنان [illegible] جنگ

که از بیم او آن سپاه [illegible]   رسیدند [illegible]
وزان [illegible] عایشه [illegible]   بیفتاد با حالتی [illegible]

سپه گشت [illegible]   [illegible]
ولیکن [illegible] جمله [illegible]   میان [illegible]

که از فرق [illegible]   [illegible]
بتیغی [illegible]   ز تن ساخت [illegible]

ابا پای [illegible]   سوی او [illegible]
[illegible]   [illegible]

پس انگه [illegible]   بخنجر [illegible]
بفضل خداوند [illegible]   از آن قاتل خود کشید انتقام

پس آن پای خود را [illegible]   [illegible]
[illegible]   که شد او بسوی جهنم روان

پس آن [illegible]   روان [illegible]
شد [illegible]   [illegible] سوی بهشت

پس انگه شد آن [illegible] شهید   سپاهش [illegible]
بکشتند [illegible]   بکین [illegible] تیغ و سنان

ولی کشته گشتند از ایشان بسی   وز آنها [illegible] جهان
نباشد کسی را [illegible]   رهایی ز چنگ اجل در جهان

کسی را درین [illegible]   ز تیر قضا نیست [illegible]
یکی را [illegible]   یکی کشته [illegible]

[illegible]   [illegible]
یکی را [illegible]   بهم [illegible]

[illegible]   [illegible]
بهر کس بحکم جهان آفرین   اجل [illegible]

[illegible]   [illegible]
ابا جمع دیگر ز نام آوران   که بودند با آن جهان پهلوان

دل عایشه شد [illegible]   جهان [illegible]
[illegible]   که [illegible]

وز آنها بسی [illegible] تیغ جفا   بکشتند [illegible]
پس آن دو تن [illegible]   [illegible]

چو کشته [illegible]   [illegible]
در آن [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible] میان
[illegible]   بکشتند [illegible]

چو عایشه دید [illegible]   [illegible]
در اصلاح [illegible]   بآن دو تن [illegible]

که [illegible]   [illegible]
که با اختلاف [illegible]   [illegible]

نماینده [illegible]   بعبدالله ابن زبیر [illegible]
که تا [illegible]   خلیفه [illegible]

بآن [illegible]   نماینده [illegible]

نامه نوشتن عایشه [illegible] بشادکامی [illegible] حفصه [illegible]

روایت [illegible]   ز قول ابو مخنف [illegible]

که [illegible]   [illegible] سپاه
سوی حفصه عایشه [illegible]   که [illegible]

یکی نامه بنوشت [illegible]   [illegible]
که [illegible]   که رفتیم و کشتیم [illegible]

[illegible]   سپاهی [illegible]
علی با سپاه [illegible]   [illegible]

زپیش زنی چون بر وی بسته ایم دلش را ز هر جانبی خسته ایم نداری سپاهی که او را رها توانی رهانید ازین کینه لا
نداری ز غفلت ازین روی آن که گردد بسی سینه ریان خشم بنیاد خبر آن شده وزان آمدن او پشیمان شده
نوابست او داده روز نبرد که دارد زهر جانبی او خطر بتمثیل آگاه آن بر نوشت کلامی ز راه عداوت نوشت
که از بس قبیح است آن را قلم نشاید نمودن بوجهی رقم بحفصه چو آن نامه را نامه بر رسانید شد خوش بوجه دگر
ز مضمون آن حفصه بکمال بخندید و گردید دلشاد حال نمود او کنیزان خود را طلب برای غنا و سرود و طرب
چو آن نامه را مثل اشعار را بنظمی بفرمود تا در غنا بخوانند با نغمه و دف زنند بی شادکامی بهم کف زنند
بدان لشکری جملگی کنیزان بکف بفرمان حفصه گرفتند دف نمودند کف را بدف آشنا کشودند لب را بصوت غنا
نمودند زنهای آن شهر [illegible] ز اطراف و جانب که بود او کتابش مراد ایشان کنند وزان سان بصحبت طی واکنند
چو دخت علی شاه والا گهر که بود ام کلثوم شد با خبر که حفصه بکین شه اولیا بیان است مجلسی از غنا
بجلباب عفت بپوشید تن روان شد سوی حفصه با چند تن که بودند در پرده و در حجاب همه بسته بر چهره خود نقاب
چو در خانه حفصه خوش نشست دران بزم با او مقابل نشست کشود ام کلثوم از رخ نقاب بیفتاد از و حفصه در اضطراب
خجل گشت از کار او در نهان تلاوت نمود آیه را ز حکم سوی حفصه در حق شاه دین نظر کرد از خشم و گفت ای لعین
کرا میرزن با شاه دین کرد غنا نمودی بنظاهر بسی فساد عداوت نمودی بشکل شما ازین پیشتر باشد از انبیا
که او با علی بود در راه دین بولد بحکم جهان آفرین زحق بود آکنده با ثواب بنحوی که ثبت است آن در کتاب
بتسکین آن حفصه کوشید و گفت که در حق رسوا ان چرا باد و جفت چو آن نامه عایشه را در ببر و زان محفل خویش خجلت کشید
سر افکنده از آن قبا خاک بر رخش زحق مغفرت خواست بسیار از خویش بر انیسا ی ذره ببین که از فتنه زن سیل المرسلین
نسازی خوشی در جهان جلوه گر مکن زان دوسی ما بر شوی و شر وزان دو ستم پیشه نا کسا بسی فتنه شد در جهان آشکار

ابتغا

کتابخانه ایشان بر انبیت که آن بزم جز در دل شیشت بی بهره که آتش او جهان آفرید نموده بیان در کتاب مبین
دگر کینشان باشد اولیا که آن هست کین شه انبیا عیان است از رزم او بس شاد بنحوی که آن باید کرد بیان
بجویند اخبار خویش آشنا اگر چه منیز بود آن بها بس دشمن آن بی پشیمان ز دل نبرد با طلحه و زبیر حمل
[illegible]
زبکه گر تو تا بصره ای آید کین شنیدی ز حال آن کینه

کنون از سر ای شیعه خوش کردار سخن بشنو از صاحب ذو الفقار
چنین است در رزم صاحب اخبار که در رزم آن کرد چون شاه دین
که او را که آن فرقه سرکشان که بودند در راه آتش بجان
میسر نباشد که اسب باد زبصره بفوج سر قرار بر بدین تو تا قصد امیر عرب نمودند زینش عزم آن طلب
سلاحی که از بهر هر کار زار بود لایق هر چه کار زار چه تیغ و چه خنجر چه گرز و سنان چو خود و چه خفتان و در تنش سمور
چنین دین درین کار او و کرد که تا بجات هر آنچه باید کرد ابا آنچه از بهر جهان درد سزاوار باشد بر قصد نبرد
پس آن امر آن شاه روشن ضمیر بکلک آشنا کرد کف امیر بحکام شاه ملایک حشم نوشتا دبیری که باید رقم
چو اکنون با فوج خنجر گذار بیایند بر ما شتاب حرب نبرد نوشتی اشعری بس رقم چنین گشت صادر ز کلک خرد
که ای بو موسی اشعری بس آن ذکر آیین دین روشنی که آن هست حد خدای ودود نبی را و آل نبی را درود
چنین است فرمان که کردید روان سوی من با تمامی کوفیان که از طلحه و ان زبیر حرام پس از بیعت نیز رهنمای خاص و عام
تخلف بجستی شده آشکار که دارند با من سر کار زار دگر عایشه مادر مومنین باغوای آن زمره ناکسین
ز مکه سوی بصره کشتند روان ابا جمعی از فرقه سرکشان در اسلام امر عظیم چنین شود حادث از سوی آن آن اهل کین
کنون هاشم عتبه را بهر آن فرستاده ام من بر تو روان که با او روان سوی من با سپاه بکردی سپاه و جوان گرد راه

چو بگذرد والی تو این قرار ندادم مگر بهر امید کار تو باید که باشی ز انصاف من [illegible]
پس آن نامه را داد سلطان بهاشم که او بود ز اهل یقین یکی نامه دیگر بفرمان شاه رقم زد پس آن منشی نیک خواه
بملکی که بار و خط طلحه که از جانب شاه حق علی امیر همه زمرهٔ مؤمنین سوی کوفیان حجت اهل دین
که هستند ایشان بنام عرب مطیع امام بفرمان رب پس آنجا ببود آنکه جان آفرید سپهر زمین و زمان آفرید
صلوٰة فراوان بر آن شاه دین که هست او حبیب جهان آفرین دگر بر همه آل او مقتدا که هستند مصباح راه هدی
من از کار عثمان [illegible] بیایم شما را بگویم خبر که کرد در بنی دشمنی آشکار هر آنچه نبود از ره دین کار
بوقتی که بر طعن عثمان زبان گشودند از هر طرف مردمان ز هجرت نیامد به پیش سخن یکی مرد بودم در آن انجمن
شب و روز بودم طلبکار دین که سازند [illegible] دگر بود بر او همه شیخ و شاب مرا سرزنش کم ز روی عتاب
پی قتل او بود نسبت بغیر فزون طلحه را سعی دیگر زبیر که تا مردمان را زنند [illegible] بیامد پس آنگه یکی زیشان برون
بر او هاشم کهان خشمناک شود کشف [illegible] گروهی بتعیین از اهل جهان به بستند بر قتل او پس میان
چو او کشته شد [illegible] [illegible] [illegible] صفا [illegible] بیعت بطوع و رضا
چو آن بیعتم [illegible] زبیر روان جانب بصره گردیده‌اند ابا جمعی از اهل ظلم و دغا بیا کرده‌اند آن زمین را فنا
کنون اهل دین [illegible] کنند دل از دار [illegible] کنده‌اند چه دیگر آمده سینه‌ها [illegible] فتاده از ایشان بعالم روش
[illegible] آن بود آتش در این روزگار سوی آنکه در دین بود استوار بسوی امیر خود آیی کنون [illegible]
که در راه دین [illegible] بکوشیم ای یاری دادگر پس اینها بر آن نامه [illegible] [illegible] آن انجمن
که بودند همه بود محمد بنام دلیر و سرافراز و عالی مقام یکی ابن جعفر که بود [illegible] ملقب بطیار [illegible]
دوم ابن بوبکر که مهر شاه دلش بود روشن چه تابنده ماه چو آن نامه‌بران ز [illegible] بکوفه رسیدند شد راه طی

رسیدند از آن نامه شد راه تمام
رسیدن نامهٔ شاه دین پناه با موسی [illegible]
بهر کس که بایست با اهتمام
ولی چون بر بوموسی اشعری
تمرد آن [illegible]
که بود او ز اخلاص [illegible] بری
رسیدن [illegible] مکتوب [illegible]
ابی بکر [illegible] کوفه [illegible] احوال [illegible]
باو هاشم و نامه را او بخواند
[illegible] شه [illegible]
شاه را [illegible] سپاه فرستادن هاشم
گرفت [illegible]
عتبه [illegible] خلیفه [illegible]
گشودند بر او [illegible] زبان
بجنگ شاه عالی تبار [illegible]
بطعن [illegible] لایق [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible] که بر [illegible] چو بیعت ز عثمان گرفته قرار کنیم اول [illegible] کارزار
شما را که هست این گفتگو در اسلام بیعت بکردند از او بود فرض بر ما که در این زمان بگیریم خونخواه او در جهان
پس آنگاه گویم [illegible] که باشد در اسلام لایق [illegible] رسولان شنیدند چون این سخن از آن [illegible]
بگفتند عثمان چو بر مردمان روا داشت ظلم و ستم در جهان بکشتند او را باعمال زشت که [illegible] ظاهر [illegible]
پس آنگه [illegible] بوموسی [illegible] برفتند آن نامه‌بران [illegible] دگر هست مردی که آن اشعری ز بد باطنیها و خیره‌سری
بهاشم [illegible] که آنجا [illegible] دگر جمعی از قوم [illegible] پس از خواندن نامهٔ شاه دین
[illegible] ابا آن دو مرد [illegible] نام که بودند آنها رسول امام
[illegible] اشعری [illegible] بگفتند از مطلب خود سخن با ایشان [illegible] که خواهد [illegible] آخرت
[illegible] بجای که [illegible] نکرد او علی [illegible] وگر او کند [illegible] دنیای دون رود [illegible] رسولان ز کوفه برون
پس از بهر آنکه [illegible] [illegible] از ره طاعت [illegible] ز دلها [illegible] خلافی [illegible]
رسولان شاه [illegible] چو دیدند [illegible] از ایشان [illegible] [illegible] کوفه [illegible]
که بودند [illegible] زجان [illegible] پس از دست [illegible] انجمن بگفتند احوال کوفه [illegible]

ولی سامان بر که خورشید بجا بتر قیم احوال کرد کتفا یکی عرضه سوی شیر فراز نوشت او نگفتار هر کس براز

مدارا ال بو مو سحی بر بهشت هر انجمن بنشینو بردی اتفاقیست پس آن عرضه را آن رسول امام با ابن خلیفه که بن محل امام

ز آن باب هر شرح نعل نقش مطیع علی شیعه پاک دین بسی عدو دو اکر دز بجا سوی شاه دین بر انس بجان

بد آنکه دین دار علی کی راه رسانید خود را بدرگاه شاه بشه عرضه را داد چون نکار با ستاد و بکشود انکه بیان

با انکه بر بهی سپاس شنا که حق جل را نام ادا که حق را با هش عطا کرده است تو را شاه و فرمان روا کرده است

تو اکرده ان لطف بیحساب دین تو اکرده اس سر و دود مؤمنین کسانی که دار نو از آیین ابا نبی و نو دین پیش هر کس رضا

برای محبت پدر بیخبری که او و سر پنج دین پرور بود بر خشنو انکه آیین مقتدا کمی بر صیان از طریق هوا

نمودش با آتش دین پرست بر او بدادن ز یسان فراوانش کرد بر آن قوم رد کرد حق کینشان بیفکند بر خاک جون صیدشان

فنا دو نوبس محیط بلا شدی نوار ده با سپاه فنا بحق خدای جهان آفرین که ما با هر فرقه نا کثین

نمایم در خدمت تو جهاد به هر زمین مینی تو رشاد بیحضرت دین رسول خدا بحق علی آل آن مقتدا

چو طی کرد آمر و شیک اعتقاد سخنهای خود را بدین رشاد پس از مرحبا شاه لشکر شکن بکرمی بیکفت با او سخن

بفن دخو واز روی لطف فشند کشود انکه این عرضه را بخوانند از آن مرد پس شاه والا گهر بمن سیل انرا اهل کوفه خبر

ز بو بمحی اشعر بن شاه بمن سید زان شیعه خود آن جاه بکفت او بحق خدا آگهان قسم میخورم ای شه انس و جان

که بود نوام ز دل اعتقاد که او هست سر که هم راه فساد دگر نیستم ایمن از کینه اش که خالیست از مهر تو سینه اش

اگر با بس او در جهان عونی کند بعجمی بر خلاف تو کار چنین دایا نج شهنشاه دین که هر کز نبود او بر سوء امین

چو بو عزال چون اهل ستم بفرمان من کشت یار دلم از آنها یکی بود آن اشعری که کرد یبره ظاهر ازو خود سری

ولی چو نکه ظاهر نبود ان نفاق در آن وقت از آن او اهل عراق از اهل این ره انجا کرد و شکوه کی کس ابی بر زبان

نکشید

تخصیص اشتری کر بر خود قرار ضان داد دل بر آن ایکار کشو به عزلش از کو رنگ نجات که ظاهر از او دیم جنبه حیات است

دگر هست مردی که در اعظام آمد به عدی بن حاتم با سواران کلام که شه داشت با محل ان کلام

سواد عظیمی بود بر اکشت ازو لیر آمد خبر کو از با عدا ای بهشتی که از آن زمین تا ملک تاب کشت

چنان نعره که صین سعی دها بخدمت شاه عالی نسبا علیه السلام الله الملک الجبار که شد حق کشت محجوب اندیشها

بفرمود پس شاه عالی تبار که کرد نشیمنی که دار سواد سوی آن سپاهی بس آن ترکان نیاز نیاز بر مرکب عنان بن عنان

کران نان بس بر با آبدار بکردند اکر شکافتی کرده اند پس آن نام امدادن بس ابسال شد شو بو ورد بدان جاب کو حصار

دلیلی بر مرکب برانگیختند هوا را بکرد ره آمیختند شتابان بر قند در کشت بدان بکفتند با ان کشت فران

که هستند قومی کردان علی همه اهل را از فرخنده ولی ابا کلهای بر و دود سفتند شتر جهانی بر چنین ارجمند

دگر کلاسبان بانقه نژاد جندی چه برق ده هم چو باد برای تو ای شاه عالی تبار کرد آری تو با دشمنان کارزار

سپاهی که هست آراسته همه اهل از نوعی آراسته که هستند شش صد تن از الوف دلیر سر افراز و جنگی شرف

کنار از تو ای شهنشاه دین بجوینده از لشکر خصم کین چنین گفت پس شاه خیبر کشا که ولی حق یاد نیکو خدا

بفرمود دیگر که هر کی جهاد کند در ره دین عدد ارشاد بود اجر شان از فرقه اعدای دین فرو تنش سوی جهان آفرین

رسیدند پس آن سپه رکتک بنزد شهنشاه دین جنگ نیز بسردار شان ابن حاتم عدی که در طی میسود او بخردی

نمودند بر شاه عالی مقام بآیین شایسته ایشان سلام زدیدن آن نامور انجمن سپاه علی از جوان تا کهن

شکفته کل کل زرد بی شد از خاطر جا کل خرمی چو ان ان سپه ابن حاتم رخا قدافراخت از بهر حمد و ثنا

با داب شایسته کرده بپا سپاس یکانه خدای جهان سوی آن چنین دال کل آن سلوک فرستاد بی سید کاینات

دگر بر همه آل آن مقتدا که هستند مصباح راه هدی چنین گفت انگه که کردم قبول من اسلام اندر زمان رسول

نمودم ز بعد نبی بس نبرد ابا اهل بدعت چه مردانه مرد برای رضای جهان آفرین خدای زمان و خلیل زمین

که از سوی آن کردگار کریم نکوکار لطف و احسان عظیم پس آنکه سوی شاه ملک وفا رخ آورد و گفت این چنین در جواب

که ای سرور دین رسیده بما که کردند با تو فریقی جفا پس از بیعت تو شکستند زود سر از راه حکم تو پیچیده اند

که هستند پیش از طریق ستم خلاف تو ای امام امم پی نصرت تو کنون ما ز راه رسیدیم ای سرور دین پناه

میان دو دست تو استاده ایم بدفع عدوی تو آماده ایم که رایت گرفته قرار بفرما بما ای شه نامدار

که از ما بجز طاعت ای شاه دین نبینی بفضل جهان آفرین ادا کرد پس آن در انجمن دو بیت مناسب چو در عدن

که معنی آن از زبان قلم چنین کرده تقریر وقت رقم که ما یاری جمله مسلمین نمودیم در راه حق پیش از این

چو هستی تو بر مسلمین جمله کار بود یاری تو سزاوار ما ... کفایت ترا بتنهایی ای سرور اولیا

چنین داد پاسخ شهنشاه دین که داده شمار جهان آفرین ز اسلام را هیچ جزای خیر که حاصل کردید ...

چو از خواهش آن مسلمان شنید طلبکار رحمت ز شاه ... برای رضای حق ذو الجلال نمودید با اهل بدعت قتال

کنون هست نیت شما را چنین اظهار اخلاص نمودن سعید بن قیس ناموران که کردید یاری وه مسلمین

سعید بن قیس اللاوی دگر در خدمت شاه اولی الالباب و امداد زید بن صوحان که بود از نبی ...

دلیر و سر افراز و نیکو سیر عالی مقام بحضرت شاه دین ... نکو رای و دین دار و فرخنده ...

بآستان رحمت شاه دین ز اخلاص گفت این چنین که ... بود از زبان و اظهار و طلب بغایت

توانند گوهر بر انجمن زبان الفصیح که دارد سخن یکی مرد دیگر بود کم زبان ...

کند آن تکلف اگر او سخن خجالت کشد در بر انجمن وگر او بدین ... بگفتار ... بیفشرد ... در تعب

مرا نیست آن طاقت و آن توان که از دل زبان را کنم ترجمان بگویم هر آنچه که دارم بدل ... خجل

وطاعن

ولیکن که ... آن بیان تمامم بفضل خدای جهان ... بیان ... شود کار که توفیق یابد ... کار

بگفتا این ولیت ... چنین گفت پس با امام که در راه مهر تو ... بگویم ... نصیحت سخن

تمامم دگر رسم با دشمنان برای تو در هر محل و مکان که حقی که داری تو بر اهل دین ...

تمامی ز زاید ز اهل ... کسی آن حقی که داری تو ... بفضلی که داری تو بر مسلمین در اسلام ای سرور اهل دین

دگر آن قرابت که با مصطفی ترا هست ای سرور اولیا جدا ... انجمن نکردن ...

که تا در ره رزم ... به بخشش تو ... ظفر و یا من شوم کشته در دشت کین میان دو دست تو ای شاه دین

چنین گفت پس شاه عالی تبار که با دانش ... از ... زبان تو کرد ای ... ادا ...

بیان کرده از فضل حق ... تو چیزی که بود ... نمودار ... آیه ... اولیا طلب ...

دگر گفت ثابت ... چنین ترا در رضای جهان آفرین دگر ز بس ... که او بود صاحب دل ...

و نابود ... خواص تابعین ز جان و ز دل بهر شاه دین ز کوفه کمر بسته طی کرده راه رسانید خود را ...

ابا ... آزما همه ره نور ... بود ... که در کوفه ... سخنهای ...

بتشکیک بو موسی ... که او بود ... ز رفتن جنوبی شهنشاه دین ...

ولی زین ... هشیار بود خردمند و آگاه ... یقین داشت که اشعری ... ...

برای رضای جهان آفرین رسانید خود را ... دین که تا در رکاب شه اولیا دل و جان خود را ...

بجای که در کوفه ... کنم نقل از حال ... چنین کرده ... که از کار بو موسی اشعری

چو آگاه گردید سلطان دین ... ابو موسی ... بوجهی که ...

یکی نامه ... شاه عالی جناب اشعری مشتمل بر عزل آن ... بسوی ... رقم زد بخشم و عتاب

که مضمون آن نامه بود اینچنین نامه ... رسالت عبدالله بن ... که بعد از سپاس جهان آفرین

بر آن ذات فرخنده باد آفرین نامه ... اجل ... که قرآن بس آمد از حق ...

تو ای ابن جهل ای عدو خدا بشو دور با این همه کبر سرا که با ما سپاسی چنین ... تو امر بکو ضد دهم ...

کنون ای جفا پیشه ناپاک بکیر از ایالت تجود رکنا تو معزولی ای ناکس ... مکن جهل در امر کوفه دگر

کسانی که هستند ای بی‌گمان سوی کوفه با نامه من روان با ایشان سپار آنچه باشد که حکم مرا خوب در شان ...

دگر نیز با من ایشان دهند آنچه لایق بود از سرا نو داده خدای جهان آفرین ره رستگاری بخاتون یقین

بر آنست دشمن در جهان ... بر آید به پیش ... دگر از تو ای ... عقل ... تمرد نمایی ز امر ...

چو غالب شوی آنچه فرستاد ز فضل خدا بر تو ای ... نمایی از سر ... زهر عضو عضو دگر ...

بر آن بنده نیک باد ... که در راه دین ... همام سپاس آلهی ... کند وفا ... حق ... بیعت کنند

ازین بفرمود پس نامه را ... ولایت ... برای رسالت ... دو کس ... زمردان ...

یکی ابن عباس عالی مقام دگر ابن بوبکر فرخنده کام ابا نامه رسالت ... سوی کوفه ...

رسیدند از آن شه ... به بوموسی اشعری نامه را چو آگاه کردید ... کرفتا ... حیله ...

با فسون ... چنین گفت ... که خواهش ... که جوینده اهل اسلام ...

دین ... که این ... از رضای ... نباشد ... اسلام ... که مسلم ... مسلمان قتال

میان ... به ... تیغ خود ... برای رضای خدا ... تقاعد ... نبود

فریقی ز اصحاب خیر البشر که دارند از دین و ... گرفته ... بکنجی قرار نکردند این رزم را ...

از انجمله عبدالله بن عمر ابا سعد وقاص و جمع دگر ... با ایشان ... بکیرید ... خویش جا

چنین گفت راوی

چنین گفت راوی ... که دانم علی را ... طلب دگر طلحه را ... که افزاید از ... لوا

بعقبی ... بنایی ... دگر ... ازین ... اختیار

با ... بیفکند ... بدان شهر آن ... نمود آب را ... خلق کل

کسانی که بودند ... اعتقاد ... دگر ... که مسلم ...

توان ... موافق ... که تا ... با احکام دین از فروع و اصول

کسانی که ... مهیا ... که ... با مصطفی

با ایشان ... اسلام که از آن ... اکرام بود ... بقول ابو موسی ... کسی کو در ایام خیر البشر

پس از آنکه اسلام ... قبول ... بر افراشتی ... لوا

شوی ... جهان آفرین ... اهل اسلام واجب ... دران ... خیر البشر

بهر حال بوموسی ... ز راه نفاق ... چو افکند ... قتال ... بر جو ... یافت ...

عیث ... رسولان شاه مهیا ... ولی ... باز ... که شاید ... کار

چو از آن ... نامه ... شاه ... با ... بیامد ... شاهنشه ... دین ...

... برای اقامت شد ... دین پناه ... کوفه ... فرستاد ... العابدین ...

که تا جمع کردند ... دلیران جنگی ... کارزار ... نامه ... با ... محمد ... اوی ...

یکی نامه ... سوی کوفیان ... با ... ورداد دران نامه داد ...

بفرمود پس شاه ... بنواده ... که تا جانب کوفه کردد روان ... نامور ...

ابا ابن یاسر که عمار بود ... دگر ... که بود ... فرزند ...

ابا نامه وان دلیران تمام سوی کوفه شد سبط خیر الانام چو آمد بر شاه عالی نسب بپرسید حال اشتر نامور

چنین داشت معروض نعل از ثنا که شهر و محله اولیا هر آنکس که خصم کسی نیست هم بگردم سوی نامور کوفیان

که بی جنگ شوکت اشعری بود آمدم از پی خوبروی چنانش بکوفه رسم کو خیال که ره در صف شو برابر خیال

دگر بود کینه بنیم منش بکرد نکر او بشکم کرد نش چو آن شاه دین کو سلطان مرخص شد از حضرت بعد از آن

بکوفه چو از سبط خیر البشر بر سم بشارت رسید این خبر که او سوی آن شهر آورده روی رسید از چنینها کمال آرزوی

ریاض دل مرد و زن شد بهار شد از خرمی هر باغ چنان چو او در بلبل گلشن [illegible] بلند از لب شیعیان شد درود

دلیران کوفه بشور آمدند زمادی بیرون با سر آمدند بشادی زمسکن برون تاختند سر خویشتن را قدم ساختند

سوی موکب آن ملائک سپاه فتادند مردم ز هر سو براه پی وصل آن نجم برج شرف سپاهی روان گشت از هر طرف

رسیدند در فیض سید باد زشادی جهان [illegible] زدیدار آن سبط خیر البشر نمودند ایشان چو روشن نظر

رخ اهل ایمان چو گل در چمن شکفت از نظاره سبط حسن بدرگاه آن زمرکب فرود آمدند بشکر خداوند سجود آمدند

زبان بس آن سرور رهنما شده از پی یکدیگر کار چو شد رسم تعظیم و تبجیل تمام از آنجا حسن سبط خیر الانام

روان شد ابا نامور کوفیان سوی شهر با خاطر شادمان چو شد داخل شهر آن شهریار در آمد بمسجد بعز و وقار

بر شد اهل کوفه شد انجمن که بینند عزیمان چه دارد حسن شد آن دل زقوم خوبرو [illegible] بآیین شایسته در انتقام

کرمانی الضمیر هر کوفیان شود از سخنهای ایشان عیان بوقتی که لب در جواب تیغ کشایند اعیان کوفه زهم

چو شد هر زبان شاه هنشی با دادت بلیغ با فرهی کسانی که بودند صاحب نفس بگفتند با شاهزاده چنین

که ما شاد از درجهان بریم بعز ما شدند دل [illegible] کنیم انچه فرمایی آن شاه دین بفضل خدای جهان آفرین

ولیکن بود موسی خویش [illegible] ابا جمع دیگر زیاران خویش در آن انجمن تا زراه قیاس بکوش شد چه شیطانی راغوای ناس

بفرزاد

نظر کرد شهزاده دل از غضب بر آن ناحق [illegible] ادب چنین گفت با او کرای بو الفضول ز فرمان شاه از چه کردی عدول

طلب کرده ان کوفه چون شاه دین سپه را از پی حرب با ناکثین بشبهه شدی مانع کوفیان که بستی تو در راه طاعت میان

چنین داد پاسخ بآن اشعری بشهزاده [illegible] علی آوری که با داور امام و دیگر [illegible] فدای تو ای سبط خیر البشر

شنیدم من از سید المرسلین که فرمود [illegible] با ما چنین که از بعد من روز و [illegible] دهد روی [illegible] فتنه و شور و شر

کزان فتنه خود را کرفتن کنار بود خیر است در آن روزگار دگر اهل بصره ز روی یقین چو هستند از جمله مسلمین

از ایشان چه دیدنت آیین ما که با شد بر ایشان روا کین ما چو ما آن [illegible] شنید آن [illegible] ازان اشعری در [illegible] انجمن

برآشفت با او بگفت این جواب [illegible] حدیثی که از قول خیر البشر [illegible]

بجویی تو که هست مخصوص آن که بر او نباشد ره [illegible] درین فتنه کز فرقه [illegible] شده درره دین خیر البشر

ترا شبهه در دل چرا داد قرار مگر تو درین فتنه رزم اختیار مشو مانع هر که دارد یقین که حق با علی هست در راه دین

بود هر چند او نبود قول نغی چو حق با علی هست [illegible] ز بیجا مخوان قصه شبهه پاک کز آن شک [illegible]

تهی از بنی تمیم [illegible] که عمار [illegible] برآشفت [illegible] بیاد [illegible]

بعمار گفت [illegible] نمودی [illegible] کزان فتنه [illegible] بیفتاد [illegible]

کنون از [illegible] ترا هست با حاکم ما سخن چو [illegible] زان [illegible] باکوفه [illegible]

بر حمله [illegible] دلیری ز [illegible]

ابا شیعیان سعادت قرین که بودند فرمان پذیر شاه دین ز جا جلد جستند و تیغ [illegible]

که هر کس [illegible] تمامی سرها جدا ازتنش [illegible]

دهیش [illegible] ولی [illegible] باسید [illegible]

در این زن با خردی سخن	بگفتا اگر عایشه نامبرده	نوشته که من مانع [illegible]	شوم از پس آمدن [illegible]

کرا کرد دارنی سوی جلوه گر	صلاح همه مسلمین در سپر	چنین داد عمار او را جواب	کرای همه دور از طریق صواب

بقرآن خدا گفته [illegible]	که عایشه در خانه گیرد قرار	[illegible]	بحکم خدا [illegible] جهان

بحرف زنی چون نه حکم خدا	تجاوز نبود [illegible]	تو گوئی که از حکم حق بگذرید	بفرمان آن زن همه بگروید

که بر عکس حکم خدا کار است	[illegible] گفتار است	چرا تو عنیکردی ای تیره دل	زگفتار بیهوده خود خجل

اگر تو در اسلام داری نصیب	مرو همچو شیطان بمردم فریب	برو [illegible]	که بر جست [illegible] ناپسند

دگر هست مردی زاهل یقین	[illegible]	که بو موسی دور از راه دین

بمنبر شد و گفت ای مردمان	[illegible]	شده فتنه جلوه گر در جهان

شما از دین [illegible]	[illegible]	سزاوار نبود بحکم خدا

بوجهی روایت ز دین [illegible]	برادر برون تیغ کین از غلاف	حرامست بر جمله [illegible]	در این وقت بر [illegible] تیغ و سنان

چنین گفت شهزاده با اشعری	که هستی چه در بیعت [illegible]	[illegible]	[illegible]

زمنبر فرود آی آهسته باش	زگفتار بیهوده لب بسته باش	ابو موسی آمد ز منبر فرود	ولیکن بود در دلش آنچه بود

زبان کرد کوتاه اما ز دل	نگردید از گفته خود خجل	[illegible] اهل یقین	که بودند فرمان بر شاه دین

چه زین بس [illegible]	[illegible] صاحب حال بود	دگر جمله اخوان [illegible]	که بودند [illegible]

ابا نامور کرد [illegible] تمام	که بود او [illegible]	[illegible]	سخن [illegible]

[illegible] اشعری	زبان [illegible]	[illegible] کلام	که در دهر [illegible] نظام

امامی که [illegible]	شود [illegible] خدا	[illegible] روزگار	نباشد [illegible] صاحب [illegible]

که او افضل امت مصطفی است	وصی نبی و ولی خداست	شما را باو اقتدا لایق است	که بر جمله امت او فایق است

بنا بر چنین از سخن گستری	[illegible]	[illegible]	موافق دل جمله شد با زبان

[illegible] اشعری [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]	پس آنگاه [illegible] آشنا	[illegible]

[illegible]	[illegible]	ز بیم دم تیغ [illegible]	[illegible]

[illegible]	زگفتار بیهوده [illegible]	[illegible]	[illegible]

[illegible] اشعری	[illegible]	ابا آنکه فضل شه نامدار	[illegible]

[illegible] شاه	[illegible]	پس از بهر تبلیغ فرمان شاه	[illegible]

فرستاد [illegible]	[illegible]	[illegible] انبیا

چنین گفت [illegible]	[illegible]	که از [illegible] آدم [illegible]

که دعوت [illegible] سوی خدا	[illegible]	بحکم کتاب خدای جهان	دگر سنت ختم پیغمبران

شما [illegible]	[illegible] وحی [illegible] انبیا	که او اعلم امت مصطفی است	امام امم [illegible]

بگیتی ز ارباب [illegible]	ز هر فاضلی در جهان افضل است	بهر کس که [illegible]	[illegible]

کتاب خدای جهان آفرین	دگر سنت سید المرسلین	بود شاهد [illegible]	[illegible]

[illegible] سابق	[illegible] در جهان لایق است	خدا داده او را [illegible] رسول	[illegible]

[illegible]	دگر قرب [illegible] مصطفی	گرفته است [illegible]	[illegible]

[illegible] امام مبین	[illegible] جهان آفرین	کفایت [illegible]	که گشتند قایل بحق در جهان

بوقتی که اسلام قوت گرفت لوا در ره حرب نصرت گرفت دگر آن شهنشاه والا گهر تقرب بجسته بخیر البشر

بجایی که بوده همه روزگار نمودند بس بهر او اختیار نموده دگر با بنی اوغمان بار آلهی زرسین نشان

بوقتی که بودند خلق دگر همه بت پرستی بجز مختصر بهر جا که از بزم ایمان فرار نمودند او داشت آنجا قرار

شده چونکه میدان مبارز طلب شجاعی ز هر دو ز قوم عرب که با او بکشتی ز مردان مرد کمال نشان مصطفی هم نمود

بهر ره که آمد او بی دریغ بدرید صفها بشمشیر تیغ بر او هر که از جان او پیش بود بتوفیق تایید یزدان رسید

بهنگام تکذیب مردی تمام رسول خدا را علیه السلام نموده بهر صدق اعتقاد با خلاص کامل ز روی صفا

شرر گرد رایت نصرت او شده سزا او که هم تا ابد شده کنون آن شه دین نجم طلب شمار این حدیث بفرمان رب

که تا جانب او نگرد ز روان بگو ای قوم روشن بداد بی زنم باز قهر ناکشیش که بر کشتند او ز ره دین

بکشتند آن قوم آل نبی بسی اهل دین از اصحاب کز کشتند از پاسر آن دین حنیف نمودند بر آل او احتنیف

بمو دو از بیت مالش بکو بنهب این ستم پیشگان ... بیا ریعه سوی آن شاه دین که با او نجی بر شاآفرین

بمعروف ان رو ی فرمایش بجمع جدید رسم ره و هدی ز آسید شی ز هر که اندر شت که هست آن بهشتی بهشت

بجنس و نزد یک خیر بکو که باشد بس نیکی آن سید ز کر اتهم ابن حنظله چنین روایت نایند اهل یقین

که آن سبط پیغمبر دین پناه بکوی جو شد آن دراز شاه

بیان کلام معجز نظام شاه زاده علیه السلام امیر المومنین علیه السلام

بسجده شود که نبات از علم نمودن برش دشمنان اجانب

حضرت امام صاحب یقین و امام الاتقیا کریم با احلامی آید

ولی بود شهزاده اینچنین در آن وقت از تیغ تب چو بنیم من احوال او باخبر بریدیم شکل وقت او

بآن حال چون همه مرد هر دکی نکند بی خوان زهر سو نظر بگفتند ای پاک پیغمبر نکا تو گفتار او را بسعد بدر

جهان بینه چار از پی خطبه خواست بزد بر شیر دست و قامت گرفت بگفتا که حمد آنجا ز او زهر کسی این است جبار کی گفتگو

یکانراست

یکانراست قهار ربی قبیل که وصفش بسی بود از او سایت سیاوت رفته دائره کار خفی که بود قول و کرد آشکار

دگر هر که پرور ده شب نهان ز بار روز در جاو ها اوی بود هست یک گونه تر تبیین چنین است حکم خدای مجید

کنم حمد او مر بلای بکو دگر آن امتحان از سوی او دگر مسلم حمد اوره نعم که شامل بود نعمتش از کرم

کنم حمد و کویم من او را ثنا چه هنگام شوق تحت بقا که با هر خوش و ناخوش روزگار سزاوار حمد است بر وی بکار

دگر میدهم من گواهی که بجز او خدای که هست نکیت همی بی ندیش که قبول نموده سوی خلق او را آن رسول

باو هست بطاعت و بندگان نبی مست انکه ره کای جهان کز امرش رسالت که از مهمی باو شاه دین باشد اختصاص

دگر کرده نازل ز سوی ملی بر وحی بکرنده او خدا فرستاده او را سوی از حق جان برای رسالت خدای جهان

بوقتی که مردم گرفتند پیش ره بت پرستیدن از جهل خویش نمودند ابلیس را پیروی با انکار گشتند از حق بری

نخست پیغمبر آدم آتش کجی درود خدا بر بنی فری که دهد هر زمان از جهان آفرین فزونتر زحد بهر مرسلین

نراکرده او ارسال بر شما شهنشاه دین رهبر اولیا که هست او امیر همه مومنین بحکم خدای زمان و زمین

که خوانم شما ابن پیغمبر سوی جاره حق بحکم کتاب دگر من بخوانم ز روی ادب شما اهل دین را بسوی جهاد

در این نشا مکروه الهی شما بود جانفشانی برای خدا در این نشاء هر چنین آید دوست برای شما حاصل از فضل او

دگر هست معلوم این بر شما که کرده علیم بر اولیا بخیر البشر اقتدا در نماز بتنها ادا رو بحق بی نیاز

بر آن سالها او شده دین گرم نموده است تصدیق خیر البشر چو با موی گشته شه مرسلین بر آن دم عدو از جهان آفرین

نمیبوده بهره شهید کی او نبود برای رضای خدا او نکرد دگر هر چه فرموده او را رسول نموده ز فرمانبری او قبول

دگر در ره دین اسلام از او شده هر چه صادر ز کار نکو نباشد بر چون تو ی روی یقین نهان بر شما زمره مسلمین

همیشه الهی بوده راضی رسول که امر ش نمو د بید هر که عدول امو بسی علیه الصلوات شده او مباشر و قت نماز

وصی رسول آلهی علیست پس از او سزاوار شاهی علیست بدین فضل آن شاه عالی تبار ز لطف آلهی نزیبد شمار

دگر میخواهیم سوی بین آنکه کرد دعوت نکرد آن امام کسی را بی ابوبکر بیعت کند ویا امر او را اطاعت کند

چو گفتند یاران شاه نجف پس از قتل عثمان به بیعت بجز کرفت او از آن امر خود را کنار نکرد اول آنکار را اختیار

پس از شورها یکدگر [illegible] بگفتند با او همه یکسره کزین خیر کس نیست در راه دین باین کار لایق تر از [illegible]

شود انجمن [illegible] چنان [illegible] بیعتش [illegible] که در [illegible] [illegible] شود [illegible]

[illegible] که کشتند [illegible] [illegible] [illegible] که [illegible]

ابا انکه بیعت چنان داد دست [illegible] سوی بصره انکینه [illegible]

ابا انکه بسا در ان شاه [illegible] نکردیده [illegible] که باشی خلاف رضای خدا ویا آن [illegible] سنت مصطفی

نموده [illegible] ز حق [illegible] کنون ای عبادت جهان آفرین بتقوی بکوشید در راه دین

دگر [illegible] طاعت کرتکار نمایید [illegible] نمایید [illegible] طلب از خدا که او هست [illegible]

بسوی [illegible] رسانید [illegible] که [illegible] نکهدار را حادثات زمان

[illegible] که بوده [illegible] دگر هر کسی [illegible] از این [illegible]

بر [illegible] کاری شود [illegible] دین [illegible] اعانت بان شاه [illegible] نمایی [illegible] جهاد از کرم

مر او را [illegible] بر بخشد ای عظیم [illegible] اینطور [illegible] ادا کرد از فضل [illegible] کلام

دل [illegible] بر این دلهای ایشان بگفتند ای [illegible] خشم [illegible] [illegible] تو را ما قبول

ز [illegible] شاه لشکر شکن علی [illegible] نتابیم سر تا سر [illegible] که در راه حق جان [illegible]

[illegible] [illegible] درخدمت [illegible] نمانیم ای سرور [illegible] [illegible] حلقه در کوش [illegible]

تو شیعی

تو شیعی و ما بندکان [illegible] چه بود [illegible] رسانیم خود را [illegible] بنزد قدم بوس [illegible]

که ما را بحکم جهان آفرین کنیم [illegible] شاه دین ببندیم در طاعت او میان بکوشیم در حرب دشمن بجان

در آن [illegible] رسیدند با این کشت [illegible] خبر

رسیدن اشتر با اهل کوفه و لشکر در راه

بدار الاماره رفتن و بر دست ابوموسی غلامان اشتر و ابو [illegible] کردن [illegible]

که اعیان کوفه شوند انجمن بمسجد بر شاهزاده حسن

دگر [illegible] موسی اشعری در آنجا بامر [illegible] بگفتار شهزاده [illegible]

[illegible] چنان کشته [illegible] که بستند [illegible]

پس انکه [illegible] روان شد سوی [illegible] ز انجا خروشنده [illegible]

ویا همچو [illegible] که خواهد بسوی جهان [illegible] چو اندر بدار الاماره رسید [illegible] اشعری را ندید

ستاده [illegible] غضبناک [illegible] که [illegible]

که [illegible] سوی خوابگه [illegible] [illegible]

بگفتند [illegible] بیامد [illegible] [illegible]

سر [illegible] بکرد [illegible] ندارد [illegible] نرکس [illegible]

[illegible] بگو [illegible]

[illegible] بلا [illegible]

[illegible] بغارت [illegible]

سراسیمه شد اشعری [illegible] از آنجا سوی خانه اش [illegible]

[illegible] جهان [illegible] [illegible] دل [illegible]

شنید این چو کو [illegible] / که طارد شده اشتر نامور
ز هر جانبی سوی آن تاختند / بدار الاماره در آن تاختند

که او داشت از خشم و کین داوری / در آن وقت با مردم اشعری
که اسباب او را از انجا تمام / برون برده [illegible] از انجا تمام

که با قول دار الاماره دگر / نباشد سرای آن [illegible]
دگر هر دم هر چه دارد تمام / بغارت گران از پی انتقام

چو او با تمرد ز فرمان شاه / [illegible] سپاه
در آن وقت بر سوی [illegible] / رسید [illegible] واشتر نامدار

نظر کرد از خشم و دشنام داد / بآن [illegible] خلق الزام داد
چنین گفت با او که هست این روا / ز سلطان دین [illegible] اولیا

تو خود را چرا بیعت او بری / [illegible] اشعری
نباشد [illegible] / که دار [illegible] ماوای تو

ز دار الاماره ترا [illegible] / ببین [illegible] اسباب [illegible]
بآن اشعری گفت [illegible] / که یک روز مهلت عطا کن

کزان بعد [illegible] / سرای [illegible] پیدا کنم
بآن گفت اشتر که [illegible] / تر آن کرامت نباشد یقین

که یک روز مهلت ترا [illegible] / بود [illegible]
بفرمود [illegible] اشتر ناجی / کزان خانه [illegible] اسباب او

برون [illegible] / [illegible]
که بودند آنها از این [illegible] / با غوای آن ظالم خیره [illegible]

برون [illegible] از امر شاه / [illegible]
دل [illegible] / [illegible] بستان

ولی پاره [illegible] اسباب / تلف گشت [illegible]
شد [illegible] / عطا مهلت [illegible]

که یک [illegible] / [illegible]
پس آن اشعری با دل [illegible] / بکوی دگر خویشتن را کشید

برابست [illegible] / [illegible]
ببک دست [illegible] / که [illegible]

چو [illegible] / بن کار [illegible]
[illegible] سپاه کوفه [illegible]

[illegible] / بر بستند در راه [illegible]
خدمت شاهزاده [illegible]

چه قعقاع [illegible] / که بودند [illegible]
[illegible] / دگر [illegible]

مسبت

نجیبه

سبب [illegible] / [illegible]
[illegible] / کرشه عادل شاه [illegible]

دگر [illegible] / [illegible]
ابا ابن [illegible] صاحب وقار / که [illegible]

بد [illegible] کاه شهزاده [illegible] / ابا کوس [illegible]
پس [illegible] / [illegible]

چو [illegible] / [illegible]
[illegible] / دلیران [illegible]

[illegible] / [illegible]
ابا شاه [illegible] / [illegible] باخاطر شادمان

پس [illegible] / دلیران [illegible]
[illegible] / [illegible] سوی شاه والا گهر

[illegible] / [illegible]
[illegible] / بل ناموران [illegible] لشکر شکن

[illegible] / ابا کوس [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
ز آواز [illegible] بانگ [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
چنان [illegible] / [illegible]

چو شهزاده [illegible] / [illegible] شاه
[illegible] شاه [illegible]

روان [illegible] / بسوی شهنشاه والا گهر
سپاه کوفه [illegible] شاه [illegible] استقبال [illegible]

پس آن [illegible] / رسانید [illegible] شاه
[illegible]

[illegible] / چنین گفت با شاه [illegible]
[illegible] شهزاده دین پناه / [illegible] راه

ابا [illegible] / که [illegible] نام آوری [illegible]
شهنشاه دین با دل شاد [illegible] / [illegible]

[illegible] / ابا [illegible]
[illegible] / [illegible] جانب [illegible]

[illegible] / [illegible]
از این [illegible] شاه / [illegible] اسپاه

شوق وصال [illegible] زدی [illegible] چنین تا که [illegible] [illegible] آشنا

بیا د صبا [illegible] نظر کرد [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

برایم [illegible] بفضل [illegible] [illegible] [illegible]

بگفتش ای [illegible] اولیا [illegible] باخلاص [illegible] [illegible]

درین کار [illegible] بفرمان تو جان [illegible] [illegible] نظر کرد [illegible]

عطا کرد [illegible] [illegible] [illegible] بگه [illegible] آماده کارزار

[illegible]

دگر ابن عباس [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

بگفت او که بیعت ایم · که ایشم ز انصارت ای شاه دین · بگردم ز دل بنده در کیش · کنم جان خود را نثار جهت

دگر هست مروی ز نعتی خبر · که فرمود پیغمبر خیر البشر

بیان سعادت مندی اویس قرنی از

باصحاب خود از بشارت چنین · که از امتم مردی از تابعین

بعدی خبر بفرموده حضرت خیر البشر

بیاید که از جمله بهتر بود · شفیع بنی خلق محشر بود

علیه و آله صلوات الله الملک الاکبر

که باشند انها احمد انقدر · که قوم ربیعه بود یا مضر · ورا نام باشد اویس قرنی · بود اصل او از بلاد یمن

پس انها یمینی که گفت خیر البشر · که او را ببینی اگر ای عمر · رسان از من او را سلام · بکن خواهش او که در انتقام

کز آن بر تو او در که او رب · کند بخشش و مغفرت را طلب · شو اگه عمر چون نبی بعد از آن · که از مرد در کوفه دارد مکان

به هر موسم حج بصد آرزو · باسیکهای او اندر جستجو · ولی آنکه چون بود کهنه لباس · نیامد از نقر در چشم ناس

اباآنکه در صورت او همکنا · نکو بین بد او در دین روان · زبحی که انها کمان خبر · از و داشت بر سید روزی عمر

بگفتند بر سی بر مردی که او · نباید کند مثل او جستجو · ببین سید از بشارت نبی · بگفتند او هست شو بیدگی

عجب که با او چه کردی بگاه · نماید با او چو کرد و عطا · با ایشان چنین داد پاسخ عمر · که این شیوه نزدم بود دوستر

چو طی گشت از جهه جانب نجوم · عمر رفت نزد اویس قرن · باو گفت فرموده خیر الانام · که از او رسانم بتو بس سلام

دگر گفته با من شه انبیا · که خواهی شده تو بر وجه خدا · بنزد خدای جهان آفرین · شفیع از برای بنی مسلمین

که باشند انها هم انقدر · که قوم ربیعه بود یا مضر · اویس قرن شد از آن شاد شاه · بشکر الهی بسجده فتاد

روان کرد از دیده اشک · سرشک پیاپی چو ابر بهار · دران سجده بی خود بشد نقد · که گفتند کرده زدنیا سفر

شده طایر روح پاکش روان · سوی روضه خلد زین آستان · چو که بشنید بسیار از ان ندا · سر اسیمه بوداشت سر را ز جا

چنین گفت آگاه او با عمر · که آیا بود نزد او دگر · قبول شفاعت ز من بیکران · کند از برای نبی مرسلان

عمر گفت آری تو الفضل را · بکن در شفاعت بدون جزا · پس آنگه طرف بت او در دیگر قرن · بگشتند هم انجمن

بسو بود بر دل او راز نیست · هم خلق از روی اخلاص دوست · چو نزد دین را حق شناس · ز شهرت باو نکو شد مبتلا

بگفت او بود ده ار حسب · که رسوا نمودی مرا ای عمر · ز شهرت تو در دل طریق ریا · فکندی مرا او نمودی هلاک

بگفتی بکر چنین او دگر · که آمد خبر بر مران عمر · حدیثی که شد گفته با نظام · بود معتبر در بر خاص و عام

دمی دیگر او شانی هست · کلامش موافق ابن ابی طالب است · زکفار مسلم بجیش صریح · کز آن هست نزد محدث صحیح

دگر هست مروی ز اهل اخلاق · که در رزم صفین بوقت · سواری بر او آمد از اهل شام · رسانید خود را بفوج امام

بپرسید از ان اهل عراق · چه هم موسم زد وفا · که آیا بود در میان شما · اویس قرن بین وفاق

بگفتند آری ولی انجه زین · تو میپرسی از بود کی · بگفت او که از سید المرسلین · شنیدم که از حال تابعین

اویس قرن او بود بهتری · بزهد و صلاح و بپرهیزگاری · پس از فضل حق آن سعادت قرین · رسانید خود را بسلطان دین

احتجاج نمودن بر مخالفین به لحوق شدن

کز آن دل که باشد شه اولیا · کند نقد جانی که را در فنا

اویس به شهنشاه دین و بجا آوردن [illegible]

و قتال قاسطین

ز روی روایت اویس قرن · چو بر داد از بهر کار دین سخن

دین نیست شکی که ان نامدار · یقین داشت حال که از آن زلال · بر بالین تنی کشت یا کشته شد · بخون تن خویش آغشته شد

عمیدا شناسکه قتال آن پاک دین · اباحت بحکم جهان آفرین · نمی بست بهر دو روش ببوا · دران رزم هرگز کز بی پیام

اگر چه با شاه لشکر شکن · ببین نامو جوید اویس قرن · رفاقت نمودند در آن نبرد · بلی ره نمای خداوند فرد

که هستند هر یک بخاص و عام · ز مردان دین دار عالی مقام · ولیعون نبی کرد اویس کفا · نمودم که اطناب شد در بیا

چنین گفته اند اهل معنی که گر کسی · اگر هست در خانه یک حرف بس · بود اینها برهان اهل دین · که حقیت آن شه مومنین

بفضل خدا در بوجه شما · چه حرفی شنیدی از ان بود اشکا · بود فضل آن شاه مانند آفتاب · بعالم پدیدار چون آفتاب

ز لوحی که دارد فروزنده مهر شود دیده روشن ز طاق سپهر نباید چراغی بلی فرخت روز بود دیده مهر گیتی فروز
میان همه امت مصطفی بود همچو تابان شه اولیا ندیدند اگر مهر را چشم کور بود بی سخن آن ز عین قصور
بهر جا سرور انجمن بعالم علم شد اویس قرن بر بیعت چو کف انبیا [illegible] بدست یدالله [illegible]
بتایید یزدان بکار جهان شد او مهر در جنت بیکران چو او در رکاب علی شد شهید بآن رتبه عالی از حق رسید
که در روز محشر بقول رسول از او حق این شفاعت قبول ابا انچه آن یافت نیکو سیر بجنت توان گفت با [illegible]
که با آن شرافت اویس قرن که در فضل او نیست کس را سخن بجنت که از [illegible] از او [illegible] شفاعت [illegible]
شد او پیرو سرور اولیا بامر رسول و بحکم خدا بمردم جمل بود با شاه دین بصفین بهنگام حرب [illegible]
که تا جان خود را [illegible] شاه بود [illegible] بهشت ای [illegible] علی ولی سرور اهل دین
یکی ز جنود شه اولیا چو از فضل حق دارد این رتبه را که گردد شفیع چنین مردمان بقول رسول خدای جهان
بان جان نثاری که کرد آشکار شده در رکابش [illegible] نامدار بسوی آنکه شاه را تا بنزد خدا بر بین تا چه قدر است روز جزا
بتایید یزدان چو انجام یافت سخن شد بلعل بجنت تمام رقم بر باقی داستان سخن گویم از گفته راستان

فرستادن شاه ولایت و مهر سپهر خلافت علیه السلام قعقاع بن عمرو را بر بصره نزد ناکثین از بهر بیعت

چنین است مرموز کن انجمن سپید شد بر شاه لشکر شکن
مقرر چنین شد بفرمان شاه که قعقاع دانش [illegible] خواه رساند بعایشه [illegible] بیابد ازان سرور [illegible]
بگوید سخنها [illegible] که شاید پشیمان شوند از نفاق چنان در نصیحت کند اهتمام که حجت بر آنها بگردد تمام
پس از امر شاه [illegible] رو آن گشت قعقاع [illegible] راه بنزد یک ایشان شد از بهر صلاح سخن گفت بنمود راه فلاح
بیان کرد از فضل حق [illegible] سخنهای سنجیده دلپذیر بعایشه و طلحه و با زبیر چنین گفت آن سالک راه خیر
که گر دیر پای فسادی شما که از آن [illegible] جلوه گر فتنها بکشتید دیگر شاید [illegible] بر بصره بی مسلمین را بتیغ

بود دور [illegible]

ازین خود فرهنگی بر آید بدست که حاصل نکرد و از آن جز شکست بود در بر مردم هوشیار زیان [illegible] قلت [illegible]
بترسید ز انجام کار گران رسید بر شما در دو گیتی زیان کنون آن شهنشاه عالی تبار ابا جمع از فوج خنجر گذار
که هستند مردان فولاد چنگ سوی بصره آورده روی جنگ شما را ابا هر که با حق دشمن نمودید از دهر رو انجمن
بمیدان او تاب یکحمله نیست ندانم که غفلت شما از چیست خلاف آن سپهر شکوه که در رزم او [illegible] نهنگ
چو او با [illegible] آشنا گریزد ز میدان کین اژدها ابا انچه شد از شما آشکار نمایید اگر توبه را اختیار
توانید گشتن از آن [illegible] بر جور تقصیر خود عذرخواه چو عایشه و طلحه دیگر زبیر شنیدند از او این سخنهای خیر
در ایشان اثر کرد [illegible] نمودند گفتار او را پسند بحرفی که او گفت مایل شدند بخیر است صلح قایل شدند
بگفتند قول تو [illegible] از خطاست تو هر چه گفتی همه بود راست ولی گشته عاصم از اخبار [illegible] ابا صد [illegible] از زمره [illegible]
بتن و علی تا بر بیند که کار چه رو دارد از صلح یکبار نماییم ما صلح گر شه قبول [illegible] از راه الفت عدول
باین وجه طی گشت چون گفتگوی سوی شاه آمد قعقاع روی رسانید گفتار ایشان تمام بعرض شه دین علیه السلام

آمدن عاصم با جمعی از اهل بصره بخدمت شاه ولایت

در آن وقت عاصم ز بصره دمان بیامد ابا صد تن از بصریان

و [illegible] یافتن ایشان و شرف شدند بیعت

که از قصد شاه [illegible] بیابد بجوید که تا بی خبر
بمجلس چو با هم جهان یافت بار چنین گفت با او شه نامدار که از جور حکام عثمان [illegible] چرا [illegible] کرد [illegible] دمان
بسویش نمودند [illegible] برای شکایت ز حکام او مگر [illegible] بهر رفع فساد [illegible] ز روی [illegible] شاد
که تا او نماید در آن کار غور [illegible] بهر شود دور جور کند عزل العمالان را تمام که تا کار عالم بگیرد نظام
کسانی که باشند [illegible] کند حاکم و والی [illegible] ولی او با فساد مردمان نکرد از جهالت قبول سخن
بجایی در آن فتنه کارش رسید که گشتند مردم از او ناامید [illegible] ناامیدی که [illegible] بر بستند قتل او مردمان

پس از قتل او طلحه دیگر زبیر   ابا جمعی از زمره اهل خیر   که بودند ز اصحاب خیر البشر   بتمهید دادند [illegible] بایکدگر
نه جانی تن بی برادر گشتند   زبانهای خود را یکی ساختند   پی کار دین در طریق وفاق   نمودند بیعت [illegible] اتفاق
چه بودم در آن امر [illegible]   نمودم از آن کار [illegible]   نمودند استادگی [illegible]   که عذری [illegible]
پس ایشان بطمع و غرض تمام   نمودند بیعت [illegible]   طلب [illegible] کردند انکار [illegible]   پی [illegible] از مکر [illegible]
بمکر برفتند و از نقض عهد   نمودند در راه [illegible] جهد   که [illegible] رسم و راه نفاق   شکستند میثاق خویش از نفاق
نمودند نهانی خود را   پس پرده از چشم نامحرمان   زن مصطفی را ز بیت [illegible]   برآوردند از خانه [illegible]
براه خلاف [illegible] داشتند   ز حرمت باو هیچ نگذاشتند   بهودج نمودند او را سوار   در آن سو خلق [illegible]
نه از شرم از رسول خدا   که برگشته‌اند از طریق وفا   نه از نقض عهد ایشان [illegible]   که بشکسته‌اند از ره مهر دل
نگردند نادم کز آن کار خویش   که بگرفته‌اند از ره جهل پیش   بروزی بیابند [illegible]   جزای خود از کرده‌ها [illegible]
رسولان شنیدند [illegible] از آن شاه دین [illegible]   بگفتند آری خطا کرده‌اند   خلاف رضای خدا کرده‌اند
چه کردند تقصیر [illegible] با ایشان [illegible]   که حق گشت [illegible]   مکن [illegible] بیعت کنار
بمطلب [illegible]   دگر رسم [illegible]   بگفتند با شاه دین [illegible]   که هستیم [illegible] فرستاد
ز بصره بسوی تو [illegible]   که اول رسانیم [illegible]   بجمعی که [illegible]   بسوی تو ای شاه روشن روان
پس آنگه بیاییم و بیعت کنیم   ترا در ره دین اطاعت کنیم   چنین داد پاسخ شه کامیاب   که [illegible] آب
[illegible]   [illegible] آتش [illegible]   [illegible]   بسر چشمه [illegible] فضل خدا
ابا تشنه حالی [illegible]   که جانش [illegible]   بگویید [illegible]   که [illegible] آشنا
پی انتظار [illegible] دگر   که دور [illegible] از پیش نظر   بگفتند ای سرور مؤمنین   ابا [illegible] احوال [illegible] چنین

[illegible]

پیمبر [illegible] ز آب آن تشنه لب   که [illegible] از هلاک ای عجب   چنین گفت پس آن شه اولیا   که با تشنه حالی شما [illegible]
رسیدید [illegible] خویش از زندگی   سازید تلخ از غم تشنگی   بسر چشمه معرفت گر رسد   بیابد یکی زین فضل آله
دهید [illegible] تشنگی را قرار   هلاک است [illegible] حیات اختیار   پس از این سخن [illegible]   که بودند [illegible] پیر و جوان
نمودند بیعت بطمع رضا   بآن سرور جمله اولیا   چو گشتند از آن شرف سرفراز   از آنجا سوی بصره گشتند باز
دگر هست [illegible]   آمدن احنف بن قیس تمیمی با جمعی از قبیله خود   که احنف ابا جمعی از مسلمین
که بودند یاران آن نامدار   بخدمت شاه دین [illegible]   بیامد بر شاه والاگهر
بگفتا [illegible] مردم چنین   نمودن و [illegible] بمحافظت [illegible]   فتاده است [illegible] مؤمنین
[illegible]
که بر اهل بصره تو [illegible]   [illegible] خداوند [illegible]   نیایند مردان بصره بجان   امان از تو ای سرور انس و جان
زنان را [illegible]   نمای [illegible] ای شه نامدار   باحنف بگفت [illegible]   که [illegible] روا نیست [illegible]
که بعد از ظفر [illegible]   [illegible] در جهان   کنم با کسانی [illegible]   که باشند از زمره مسلمین
ولی من ندانم که با من [illegible]   تو هستی یا آنکه داری نفاق   چنین گفت احنف که ای شاه دین   مرا با تو اخلاص باشد یقین
ز دل هستم از دوستداران تو   سرم هست در راه فرمان تو   نتابم من ای سرور [illegible]   بوجهی سر از امر تو در جهان
بکن تو کنون ای [illegible]   ز دو کار یک کار [illegible] قبول   نخست آنکه [illegible]   [illegible]
کنم در رکابت [illegible] با دشمنان   نبرد ای خدیو [illegible]   و یا آنکه [illegible]   شوم ای شهنشاه عالی تبار
که ملحق نگردند آن [illegible]   بفوج ستم پیشه ناکثین   چنین داد پاسخ شه [illegible]   که کار دوم را بکن اختیار
که تا باز مانند [illegible]   کسانی که هستند ز اهل [illegible]   پس احنف بامر شه دین پناه   شد و کرد با فوج خود طی راه
بواد السباع آمد [illegible]   ظهور [illegible]   پی منع فوجی که [illegible] بود
بیا ساقی ای [illegible] جان من   [illegible] ناکثین [illegible]   [illegible] جان [illegible]
می معرفت [illegible]   [illegible] بیعت [illegible]   بکن گرم از جوش [illegible]
بصهبای صاف [illegible]   غم از خاطر [illegible] از دل   [illegible] باده [illegible]   که گردم چو بلبل غزلخوان باغ

بکام و به بزم طرب باده نوش زنم با حریفان سرمست خوش بفضل خدای جهان آفرین جهانشاد کامیم و دل خرمین
به بزم طرب باده نوشی بجاست که دوران بکام دل ما است بدر بصره الحق عالم کشین شد از قتل و غارت سر قرین
ندید او از زشتی کار خویش بغیر از دل خسته و جان ریش که گر شد دل طلحه کج نهاد بگیتی دو سه روز ز افلاک شاد
بنوعی شد از دار دنیا فنا بتیری که امر حق از شصت قضا وگرچند روزی زبیر از عوام چو شعله شد از سرکشی شادکام
بشمشیر جرموز آن ز پا شد آن قلعه برج او از جدا زعونت بجو در جهان ناپسند نکرد و مکن از سرکشیها بلند
اگر خشم جوی در جهان مبتلا نشاید به سنگ با افلاک شب چون بجان خاک [illegible] مبدل اگر [illegible] هرگز بنون
ندیده بگیتی بد اندیش مرد مکافات خود را بجز داغ درد دلی آنکه در بصره تا از کمین رسید آن ستمها بر ارباب دین
فلک گردش دیگر آورد پیش که دید بپاداش اعمال خویش شد از فضل یزدان بلند اختران بکام دل جمله دوستان
سید البشادی شد آن تم غم ز دولت خلوتی صبح اقبال دم بر اعدای بدسیرت [illegible] زار که بودند در بصره [illegible] دار
رسانید این مژده صبح از نفس که میآید آن شاه فریادرس که بر خلق عالم همه سرور است بگیتی ستمدیده را یاور است
رسانید پیک بیاهم خبر باحباب آن شاه والا گهر که با فتح سلطان دین میرسد ظفر از یسار و یمین میرسد
بتأسیس این از فر و زیب و رنگ علی ولی صنو خیر البشر سوی بصره از بهر دین سروری بر افراشته رایت حیدری
که تا برکشد از میان ذوالفقار برآرد ز جان اعادی دمار بیارد بشمشیر کین در زمین سر سرکشان را بزیر کرد
باین مژده هر کس از جا بجست دری بر خوش از سرت کشود بشکر خدای جهان آفرین بمالید چهره بروی زمین
من ایجاز فضل خدای جهان کلامی باعجاز کردم بیان بدینگونه آن آن دل حق بین بنوعی بکرد در سر تقویت دین
پس از انچه شد گفته ای دوستان کنون میروم بر سر داستان که از یاری خالق ذوالمنن نمایم بتفصیل ادای سخن
سپهدار سخن دان دانشوری **عزم [illegible] شاه اولیا سپاه [illegible]** چنین مینماید سخن گستری
که چون شد بفضل خدا انجمن **و لشکر آراستن [illegible] بصره [illegible]** سپهدار دین شاه لشکر شکن
ز یثرب [illegible] ز مصر جهان همه نامدار و همه سرفراز علی ولی شاه عالی مقام بسوی [illegible] عرض لشکر تمام
کشود از برای سر انجام کار که از بهر بخشش چو ابر بهار بهر یک زمردان [illegible] بداد انچه بایست از سیم و زر

عطا کرد دیگر شه نامدار بکردان سلاح از پی کارزار موافق بآیین شاهنشهی سپه چون بیاراست با فرهی
شد از امر آن سرور اولیا [illegible] شاه ولی بلند این لوا که با این سپه سوی بصره [illegible] [illegible]
برآمد چو بس آنکه [illegible] خروشی که آن [illegible] بفتح الالهی رسید این خبر که سلطان لشکر کش [illegible]
بر افراشت از حکم جان آفرین لوا از پی دفع اعدای دین [illegible] طلبکار [illegible]
زمین تا بافواج خنجر گذار سوی شهر بصره برستند بار سراپرده زان دشت [illegible] لوا را سوی [illegible]
ز خیمه برافراشت [illegible] [illegible] آشنا بار کاب دلیران [illegible] بجوش آمد از نعل اسبان زمین
از انجا روان شد [illegible] ز کوفی که دریا در [illegible] ز رایات فتح شد آن [illegible] ز کوفی جهان گشت خرم بها
بنزدیک بصره [illegible] بیامد فرود آن شه دین پناه ابا نامور لشکری [illegible] که بودند آماده از بهر جنگ
مزین شد از خیمه [illegible] ز کوفی شد آن دشت [illegible] دلیران که [illegible] خیمه جا [illegible] آشنا
ببصره رسید از شه دین خبر **آگاه شدن ناکثین از رسیدن شاه دین [illegible]** سراسیمه شد طلحه بدگهر
زبیر ستم پیشه شد [illegible] **[illegible] بصره [illegible] طلحه و زبیر [illegible]** بلند [illegible] سوار
[illegible] **[illegible]** ابا جمع دیگر شد انجمن
که بودند [illegible] چو ابلیس [illegible] بگفتند با هم علی [illegible] جنگ رسیدست با لشکری [illegible]
شجاعیست [illegible] که تیغش [illegible] بتنهایی اگر [illegible] سر لشکری زیر گرد آورد
کنون با دلیران [illegible] که هستند در رزم شیر [illegible] رسیده باینجا [illegible] [illegible]
سپاهی که داریم ما بهر جنگ ندارند در رزم تاب درنگ درین باب هر یک [illegible] بیاورد حرفی ز دل بر زبان
[illegible] گفتگو [illegible] سر کینه [illegible] بعایشه [illegible] طلحه [illegible] که [illegible]

بگفتند آن ماجرا کعب را ‌ گرفتست ... از اندرون ‌ زمان از ... بار کنار ‌ گرفتند ... شود کار

بتسبیحش ... ‌ بتابید انوار بر ما ‌ اگر او بکرد ... ‌ کسادی ... بر ما

شود عزم لشکر در ... ‌ بتابید ... ‌ پی کعب باید که ... ‌ که او ... انوار

کند با تو بیعت ... ‌ برد ... لشکر ... ‌ چو بیند مردم که او ... ‌ درین رزم ... کار

بگفتند ... ‌ نماید ... ‌ چو آید ... فرمان ... ‌ ... قاضی ...

بسوی تو ... ‌ بکن در ... ‌ چو ... گفتار ‌ سوی کعب ...

که با کعب ... ‌ طلب کرده ... ‌ قدوم ... ‌ که او حاجت خویش ...

شد ... پیغام ... ‌ باو کعب گفت ... خدا ‌ مرا نیست گفتار ... ‌ معاذ الله ...

کسی کو سعادت ... ‌ براه ضلالت ... ‌ بود ... ‌ کند ... بهشت

کند ... ‌ ... درجهیم ... ‌ ... ‌ که خالی ... است

مرا ... ‌ که ... ‌ رود ... از ... ‌ بیا ... چه ...

که ... ‌ ... ‌ چو ... کعب ... ‌ بیان ... کرد ...

از آن ... عایشه ... ‌ ... ‌ شد ... ‌ سوی خانه کعب ...

چو ... در خانه کعب ... ‌ بگفتا ... آشنا ‌ چنین گفت ... ‌ ...

زخانه ... ‌ که ... ‌ ... مادری ‌ که از دل ... مادری

چنین گفت ... ‌ بآن مادر ... عقل ... ‌ که ای ... ‌ نیامد ...

باو گفت عایشه ... ‌ که ... ‌ که چون ... ‌ طلب ...

درین کار ... ‌ نه تو چشم ... ‌ باو کعب گفتا ... ‌ ... دیگر

... ‌ ... ‌ کنون ... ‌ طلب ... چرا

چنین عایشه داد پاسخ باو ‌ ... ‌ کنون با پشیمانی ... گناه ‌ ... خواه

که با ... ‌ ... ‌ ... ‌ که او ... شود

چنان ... ‌ که با خود ... ‌ کمر بسته با تیغ ... ‌ ... خیبر کشا

چو عایشه ... ‌ قدم کعب ... ‌ بیا ... ‌ ... بجنگ

بگفتا که ... قرار ‌ که ... ‌ فتد ... مهار ‌ که ... اجل ... جا

بود رشته جان ... ‌ چو ... ‌ باو عایشه گفت ... ‌ بود جای تو در بهشت ...

آن ... کعب ‌ ... ‌ بلشکر که عایشه جا گرفت ‌ ... گرفت

شد ... ‌ رسید او ... ‌ بود ... ‌ کند ... قلم

سکالنده قصه سرکشان ‌ چنین میکند از روایت بیان

جمع کردن ناکثین جنود شقاوت قرین خود را

به بر لشکر آن اشقیا از شهر بصره و فریب

آمدن در مقابل سپاه شاه دین پناه ۱۰

که چون خارج بصره ... کرد شاه ‌ ... خود باه

... ‌ ... ‌ با ... ‌ ... بصره ...

که با ... ‌ ... ‌ ... ‌ ... راه

... عایشه ... ‌ ... ‌ بنو ... تمیم ‌ ...

بنو ضبه و کعب ... ‌ که ... ‌ دیگر ... بنو حنظله ‌ که ...

... ‌ ... ‌ رسید ... ‌ همه شهر بصره ...

پس آنگه طلحه بخشن تن روان … دگر ابن عوام آتش بجان
دو عبدالله بود دل نابخیس … یکی ابن عامر یکی بن زبیر

ستم پیشه مروان بیدادگر … که او بود سرحلقه اهل شر
بتعجیل ازجای برخاستند … بخنیاس شتر را بیاراستند

که آن بود مرکب صدر نشین … بمیدان پرخاش آن بدترین
برادر دخت بوبکر بدسگال … عمو و نوان فرقه بدفعال

تبین زنان رایت افراختند … بزودی سوی بصره بر تاختند
دوان آشناش بکوی … درامش بهر زن درای جرس

ز اطراف و هر جیح روان شد سپاه … ز گرد و سوار آن هوا شد سیاه
مقابل بفوج شه دین شدند … فرود آمدند آن ستم پیشگان

پی آنکه از حیله روباه وار … نمایند با شیر حق کارزار
دو میدان سر کینه ان اجل … بمیدان کین در رکاب جمل

که تا طعمه تیغ مرد آزما … شوند و در آیند یکسر زپا
نمایند زین دار دون جمله سفر … رسانند خود را بنار سقر

بکرم … و آتش فراز … یکی بود از شهر بصره بکار
دگر هست بر هم کجا … شاه دین … شود آگاه ان کار آن ناکسین

که ان شهر بصره بکف تاختند … لوا از … افراختند

طلب فرمودن شاه … سپاه

طلب کرد جان بهر تدبیر کار … کسانی که بودند با عقل یار

نصیحت شاه خود را از برای تدبیر کار

چو … آنچه قصه بشد گوش … چنین گفت ان شاه عالی مقام

در شکایت فرمودن از فتنه اشرار

که … شهره … بود شرم بر … در جهان
یکی بغی و پیمان شکسته دگر … سیم بر سکالیده جان …

مقدمش … بدکار … رجوعش بود در جهان زینهار
بر آنکس که از شومی نفس خویش … بکین و یکی زین ستم … پیش

کنون ظاهر ان طلحه … شده ان ستمکار بدنا بخیس
که با بغی ان دو ستم کیش کیش … … نقص پیمان … خویش

زدین مینماید خود … طلب … که خود کشته بودند آن …
… نکر و در روزگار … نکرده است ان کس آشکار

بود انبیی دیگر شام … … که من متقی گشته ام در دغا
بظلمی که بر … … رسیده است از جانب …

یکی ابن عوام رزم آزما … که در جنگ بی بود اژدها
دوم طلحه حیله باز شریر … که در مکر و خدعه نداری نظیر

سیم

سیم دخت بوبکر گمراه … نشاند خلق اندر ره جهل …
بود ابن مینه چهارم ز … وهد او بکر دان پرخاشخر

بمال فراوان که با خود بتن … بیاورده از بیت مال یمن
شده او مددکار ارباب شر … پی حرب با من بسیم و بزر

بحق خدای زمین و زمان … که گر هست یا من …
بگویم بکین زان بدان … … هر آنچه خوردم زفرق تو مال

بود سیم غنیمت که در راه دین … کنم صرف بر فرقه مسلمین
سخنرا چو آن شاه لشکر شکن … بانجام رسانید در انجمن

خزیمه که بودی از او بر … … شهادت بجای دو عادل …
زجا جست در خدمت شاه دین … بآیین اخلاص گفت این چنین

که قول تو ای سرور انس و جان … بود جمله راست بی ترجمان
بحق خدایی که بر مصطفی … فرو … است حق …

که بیش … هستند آن … … بحقی که فرمودی ای شهریار
ولیکن بجد خدای ودود … ندارد زبیر عوام آن وجود

که چون بر کشی از میان ذوالفقار … ز تیغش نمودن تقدم …
بود گرگ در صید گله دلیر … ولی هست آن طلحه در جنگ شیر

دگر دانش و علمت ای ذوفنون … سبی هست از مکر طلحه فزون
تو … … نمایند …

دگر گنج لطف جهان آفرین … فرو … از مال …
حرام است ان مال … … ندیدیم …

دگر آنکه از جهال ان بدکار … …
ز نقدی که … … نمانده …

… آن … … …
دگر هست … ناکسین … …

چو ان شهر بصره بر تاختند … بترتیب لشکر … افراختند

ترتیب نمودن ناکثین سپاه … شقاوت قرین خود را

بگفتند هر کس که باشد سوار … شود تابع طلحه نابکار
بود بر سپاه پیاده تمام … امیر … زبیر عوام

بمروان مطرود ابن حکم … یمین سواران بود منتظم
بکین … هلال … … … سواران دشمن قرار

دگر … بن عتاب … شد از جانب ناکثین انتخاب
که او بر سپاه پیاده نظر … کند از یمین چون …

بفوج پیاده ز سمت یسار … کند ابن حارث … استوار
که او بود هم نام ابن عتاب … چو ابن عتاب ان …

اهتمام محمود ابن ...

دگر ابن عامر بکین و قرار بقلب سواران که کارزار
بقلب سپاه پیاده تمام کند حاتم ابن بکیر اهتمام
جناح سواران بود خاص خود بود بهر عمر ابن طلحه مقر
محاشع که او ابن سعود بود جناح پیاده و بخش دم دود
باو یافت در عرصه کارزار جناح سپاه پیاده قرار
سپهدار با کوه رخ چون ... بود او ندو ترتیب بد دشت کین
تجاشی نبی عبده در پیش صف خروشید و بر نیت اورد کف
بر آورد آواز و گفت این چنین که ای نامداران میدان کین
میان را بربندید مردانه بکوشید آماده از بهر جنگ
قدم را ببندید کین استوار نمایید در رزم صبر اختیار
که با صبر فتح و ظفر توامند بود بیخوف در نبرد دلاوران
بجا آرید پیکار در کارزار شما را بشیران فتاده است کار
دلیران ملک عراق و حجاز که هستند نام آور و سرفراز
بفرمان شیر خدای جهان بر بستند در رزم جستن میان
که در خدمت آن شه نامدار نمایند از جان و دل کارزار
بکوشید در رزم تا آورید که تا بر رخ کار آب آورید
به حفظ آمان و نام خویش قدم را کند از ره خود پیش
زبیر این سخن را چو از او شنید بر آشفت و در آب ابن نو آن کز بید
با و گفت کردی تو مدح شاه برای علی و سپاهش ادا
درین باب دادی تو داد سخن بر بیک بلندی درین انجمن
چنین داد پاسخ که قول دروغ نبود و نباشد جزی از فروغ
سزاوار مدح است حرفی درین ندارد کسی زهره ... این
ولی تو به هنگام جنگ و نبرد که بر خیز و اد هر سو رزم کرد
مرا در صف اهل کارزار طلب کن که بر تو شود آشکار
که من از شجاعت چو مردانه ام طلب فرمودن شاه اولیا اعیان سپاه را از انصار
چگونه کنم با دلیران نبرد
سخن آرای افواج مرد آستان و تعیین فرمودن هر یک ازیشان را بامارت
چنین میکند این روایت بیان
که آنگه چو شه صاحب ذوالفقار که آن اشقیا از پی کارزار
جو دو سپه را بیار استند بآن سرکشانی که می خواستند
بفرمود آن شهریار دین پناه که آیند نزد شه سرداران سپاه
پس اشراف هر عراق و حجاز که بودند نام آور و سرفراز
بنزد شهنشاه لشکر شکن شدند از پی مصلحت انجمن
بایشان چنین گفت پس شاه دین که ای نامداران صاحب یقین

بخندید

پی حرب با دشمن نابکار بر افراشته رایت کارزار
کشید همه پیش من تیغ جنگ چو کردند هر یک ز کین تیز چنگ
ابا انچه سرهنگ نامدار کشید مرا هست باید از آن فر و تمکین
کند کار را عقل خود هر که نکو از آن کس که بیش است خوب از بت
نظر بر دشمن آماده کشته چنین ز روی ستم داد رخ ستیز
از آن فرقه زشت بی ترس نی بنوید انچه سزد نیز او داع
کنون پاس ای نامداران شما بگویید بر حبه گاه هنا
رفاعه که شداد بودش پدر چنین گفت با شاه والا گهر
که چون دشمنان لشکر آراستند بآیین و رسمی که می خواستند
بفرماکه ما هم صف آراسته پی حرب آنها دل مهیا شویم
نمائیم در راه دین کارزار برای رضا جوئی کردگار
بگو تا کنیم انچه دلخواه تست سپهر سپاهی ای جلد در راه
تو شاهی و ما بنده درگهت خوش آن بنده کاو گردد نثار رهت
کند در بهشت هر که جا خوش شتاب شود لایق رحمت کردگار
رفاعه چو فارغ شد از گفت خویش همه اهل الخلاص کیش
بگفتند شاها تر بنده ایم بفرمانت از دل سر افکنده ایم
بکن هر چه رای تو خواهد تمنا که از حکم تو سر نتابیم ما
چو شاه آنگه که گشتند نام آوران با اظهار اخلاص طلب الصادقان
شد امیر انشاه روشن ضمیر مقرر برای سپه هفت امیر
ابا هفت رایت که هر یک نشان بود بهر فوجی ز نام آوران
نخست ابن عباس کو مسی فراز برای امارت ... جهان
که بود ابن عم شهنشاه دین قوی رای و زیبنده اعتبار حسب یقین
بر افواج همدان و جمع دگر شد امیر شه قیس ابن سعد
که بود او قوی هیکل و ... بقد تن تن بود سایه بالا بلند
میان سپه چون قدم راستی بلا بر افراشت قامت خجل سنان
قدش بود مانند سرو روان بر این بر و قامت دیگران
بمیدان کین آن یل پر شکوه نمایان چو در دشت کوه
شدی چون زره جامه بر تن بجنگ نمودی چو در موج دریا نهنگ
شد امیر سلطان دین داورانه عدی بر سپاه بنی طی امیر
که او بود از خاندان کرم دلیر و جوانمرد صاحب حشم
بسعد بن عمران دیگر ... عطا بر بنی قیس شد سروری
مجهز بهم امارت عطا شد از جانب ایشان اولیا
که بر کنده و بر قضاعه امیر بود آن سرافراز روشن ضمیر
دگر مخنف کرد ابن سلیم که او بود در راه طاعت مقیم

بدانکه و مخزا اعد ران رزمگاه سپهدار کرد اینکه امر شاه
دگر امر فرمود سلطان دین بنی بکر را با ربیعه چنین
که باشند با ابن مخدوج یار کند انچه فرمایدش اختیار
سپهدار هر فوج در راستی بر افراشت تا باشد آن آیتی
پی آنکه سرهای خود را ببار شناسند هر یک ز هم بی اشتباه
لوای بجنبید چون از جای خویش گذارند پا از پی آن به پیش
وگر آن بجای شود استوار بحث بکین بر ایشان گذار
چو فارغ شد از فضل جان آفرین ز نصب سپاه سپه شاه دین
نفرمود تعجیل در کارزار ابا شورت دشمن نابکار

باخبر شدن شاه دین از سپاه اعدای کین
و قرار شدن مصالحه از طرفین با طلحه و زبیر
و هجوم آوردن شبیخون و پیش آمدن مخالفان

پی آنکه شاید دل آن کین باصلاح گردد پشیمان ز کین
بر جهی که از هم دلیران بتیغ بمیدان نیزن نیز خود بی دریغ
بتاخیر آن شاه دین ورنبود دل نامداران شد از تند کم
سه روز آن دو لشکر بد اعمال قرار گرفتند بی رزم و بی کارزار
که از صلح و از جنگ دم نقلم کسی در میان نامه بر که یام
کسانی که بودند خلاف کیش پی آنکه صلحی بیاید به پیش
فتادند از هر دو سو در میان کشودند به نصیحت زبان
چو ان سعی بسیار لعل [illegible] مقرر چنین شد ز راه فلاح
که هر کس که بر قتل عثمان بکر بر بسته زمردان جو خاشخر
اگر کشته او را اگر کشته باد ابا قاتل ایشان بدین کارزار
چو هستند آلوده دامن جوی رونهد از میان دو لشکر برون
که تا باز فرق مسلمین کنند انچه خیر است در راه دین
چو آن لشکر شاه خیبر کشا بامر شه دین بر انجا جدا
که بودند افزون ز پنج هزار همه سر فرازان خنجر گذار
یکی مالک اشتر جنگجوی که هر کز نتابید از رزم روی
دگر ابن هیثم گو نامدار سرافراز و مردانه و کامکار
عدی ابن حاتم و جمع دگر که بودند ایشان همه نامور
ولی ان سپاه مخالف جدا نشد زانکه گفت اقتلوا نعثلا
نزان روی بودی دو تن دون دلیر که طلحه یکی بود و دیگر زبیر
ابا آنکه کردند سعی بلیغ که تا کشته گردید عثمان بتیغ
نشد شرط اصلاح چون آشکار از آن فرقه انبوه آن نامدار
دلیران و گردان آن بزم آن که کشتند ان لشکر شه جدا

بکوشی

بکفتند چون بهر ما کرد خیار جدا ای کس از فوج هم پیکار
ابا آنکه ایشان جمعی چو ما بکرده اند از فتنه هم جدا
که در قتل عثمان بی اهتمام نمودند تا کار او شد تمام
چرا طلحه بخشد و دیگر زبیر موافق بمضمون اصلاح خیر
نگشتند چون ما چه آنک سپاه که تا کار اصلاح افتد براه
ابا انچه میان آیدن در نظر بکین و اگر صلح منکر بهر
درین نیست شکی که آنرا بنا بود از سرکینه بر قتل ما
همان به که ما فکر هستی کنیم بر اعدای خود پیش دستی کنیم
بیاریم دامان شب را بدست بر ایشان بتازیم چون پیل مست
بکلفت بدل رسم الفت کنیم روان را سلامت زآفت کنیم
مگر بر نهال تغافل بهار بیاورد پشیمانی بیشمار
بر این عزم خود راحتی کرده جزم میان را ببستند از بهر رزم
چو پاسی گذشت از شب تیره رنگ شدند آن دلیران بهیجای جنگ
زره پوش گشتند بی صبر و قرار بجوشند جو از پی کارزار
تن خویش را چون بیار استند بآلات حربی که می خواستند
بگشتند بر باد پایان سوار شد از سم اسبان هوا پر غبار
برفتند با هم عنان بر عنان سوی لشکر دشمن بدگمان
چو شد قرب ایشان بلعد بر سر بر انگیختند آن دلیران فرس
گشودند بازو به تیر و کمان نمودند جان عدو را نشان
ز هر تیر کز آن کمان شد بشست تنی شد به خاک کشته با بخت
فتاد از خدنگ اجل آنچنان ز باهر که آمد زمانش بسر
پس ان تیرباران بگرز و بتیغ بکشتند از اعدا بسی بی دریغ
چو دیدند فوج مخالف که آن که آن هست کار شبیخون چنان
بر ایشان ابا فوج خنجر گذار شبیخون زده صاحب ذوالفقار
پس از فوج اعدا که بر شناخت بر بستند جمعی زکر بر کشا
پی آنکه بر دشمن خویش راه بر بندند واز بر خود هر نگاه
ولی شیر دل اشتر جنگجو پس آن شبیخون زده بر عدو
زاد وی دشمن ابا هم هوا بر وی آمد و تافت زانجا عنان
گرفت انبی مطلب بی قرار بجائی که بود از دو لشکر کنار
تعاقب کنان پس سپاه عدو سوی لشکر شاه کردند رو
میان سپاه [illegible] بلند که دشمن بلای شبیخون فکند
بغرمود پس شاه لشکر شکن که مردان جنگی شوند انجمن
سران سپاه ظفر تو امان سر رم بکین بر دشمنان
بر بستند کردان بر خاشجو ز هر سو بکین کامران عدو

دگر بعضی از صاحبان سیر چنین داده اند از روایت خبر
که چون صلح را بود بنیاد بنا که از هر دو لشکر بکردند جدا
هر آنکس که بسته کمر بهر کین پی قتل عثمان به پیش تبین
بفرمان عایشه رفتند زود برفتند جمعی ز نوجش برون
بهمراهی طلحه بن کمان دگر ابن عوام آن تیره روان
بگفتند اینچنین طلحه زبیر که این صلح از بهر ما نیست خیر
که با هم چو صلح آن دو لشکر کنند یقین بهر ما فکر دیگر کنند
که از بیخ بر این بلا شد بنا که کردند خون عثمان رها
نبرد بندیم ما بهر ایشان شتاب دل ما شود ز آتش غم کباب
همان به که چون مهر گردد نهان برآریم شمشیر کین از نیام
بتازیم بر لشکر بوتراب بوقتی که باشند ایشان بخواب
بدین حیله بازی شب تیره رنگ شود صلح ایشان مبدل بجنگ
بدین کار دیدند خود را هوا بدادند آن فرقه نابکار
شبی تیره بستند از کین کمر حمایل نمودند تیغ و سپر
ابا صد تن از مردم دل سیاه شبیخون نمودند بر فوج شاه
رسیدند که در لشکر ناموس بنحوی که مردم شده بی خبر
کمر بست دیر یار باشد آن ابا جوی از تیغ و خنجر گذار
شد او بر سپاه عدو حمله ور چو بر فوج شه طلحه بود که
نه رفته به پیش از صلح کار بر پیش آمد بهر دو سو کارزار
بدو عایشه طلحه و زبیر بنوعی و چنین گفت شاه نابخبر
که تکلیف صلح علی بود از پی کین که بر تو بغفلت گشاید کمین
کند فوج را غافل از پاس خویش بیارد ز تو بر شبیخون به پیش
کند در شب تار بی خبر سپاهی که داری تو زیر و زبر
باظهار صلح این ترا خواب کرد چنین اینکه سرانجام اسباب کرد
شبیخون بیاورد بر تو چنین که دیدی تو ای مادر مومنین
تو ما را ازین فوج کردی برون بگفتا که [illegible] ز اهل فسون
پی آنکه صلحی بیاید به پیش که مرهم شود بهر دلهای ریش
کنون جای مرهم ز شمشیر کین جراحت رسیده بدلها ببین
نباید دگر خیر از او [illegible] که از بند او نیست غیر از غم
در اغوای عایشه [illegible] بجایی رسیدند آخر سخن
که لیبیر ابن صدیق ایشان کشود عنادی که او داشت با شیر بود
کمر بست از جان و دل [illegible] بحرب علی سروران [illegible] جان
بهر حال آن دو تن حیله ور که بودند سرحلقه شور و شر
برستند از شیوه ابتدا شبیخون را بود شد اولیا

او بکی

رواکی توان داشتن راه دین بر آن شیخ چون افترا این چنین
شد دین پناهی که همراه بود بتابید میدان ز تیغ [illegible]
ز کشتن مصون [illegible] که تا دیده در رزم [illegible]
عدو هر امید اگر [illegible] نباشد [illegible] ازو [illegible]
نه دست [illegible] پیش [illegible] بر [illegible] کند با عدو کارزار
کند منع [illegible] المبین بود [illegible] کار [illegible]
گریز و ز شمشیر روز جنگ بخشکی پلنگ و بدریا نهنگ
نماید چو پا در جای کارزار کند تیغ [illegible] ز مردی گذار
کند ذوالفقارش چو مشکل نشیب رسد بر دل گاو ماهی نهیب
ز خیبر بتابید [illegible] کند [illegible] بخیبر کارزار
که آن اسپ ساز [illegible] که از روی [illegible] بکند نعل
بود [illegible] از تیغ او در جهان بسی [illegible] ز [illegible]
ابا این فضایل بود دو تن زدند افترای شبیخون زدن
از ایشان که کند عایشه [illegible] قبول [illegible] که آن هست [illegible]
چو از آن شبیخون که کردند شد ره صلح از هر دو سو دور شد
در آن شب دلیران [illegible] سپاه مهیا شدند از پی رزمگاه
سپاه از دو سو [illegible] داشتند نظر بر کمینگاه بگماشتند
چنین تا بصبح آن دو لشکر تمام نمودند از رزم جستن کلام
در آن بوده شب [illegible] کس سخن بود از رزم فردا و بس
چو بود آن سحرگاه روز ستیز تو گفتی که بود آن شب رستخیز
شب ماتم دل [illegible] [illegible]
که داند که فردا برآید چه مهر چه آیین [illegible]
کرا بخت فیروز یاری دهد کرا طالعش کامکاری دهد
که گردد سرافراز در کارزار که سرسبز گردد چو خرم بهار
ببینیم که تا چرخ فیروزه فام بفرجام [illegible] کرا شادکام
بکام که گردد بلند آسمان [illegible] رزم [illegible] زمان
کشاید کمان بر که [illegible] کرا نوک ناوک شود [illegible]
بمضراب [illegible] که [illegible] بالای
کرا [illegible] چو نخل از باد [illegible] فرو ریزد از تن کرا [illegible]
چو نخل خزان دیده از باد [illegible]
که از زخم چوگان تیغ [illegible] بمیدان بغلطد سر او چو گو
کرا حق کند سرخ رو [illegible] کرا چهره سازد ز اندوه زرد
ز خون جامه [illegible] و داغ از تن که [illegible]
که جان را سپارد [illegible] [illegible] چو بسمل [illegible]

نوازن کسی جز جهان آفرین   که فردا دهد رنج و درد و کین   چو شب رخت بر زد ز صبح از صعود دم   بر افراشت خورشید زرین علم

کواکب ز شرم تیغ آفتاب   نمودند رخ را نهان در حجاب

بیان بر خود آمدن ابراهیم مجاهد بر صف آرایی
عنوان ناکشیدن افواج خود از طلب شاه
عالیجاه با اشراف سپاه و جنگ نمایان

بر آمد با اقبال فرخنده مهر   فرو کوفت طبل ظفر در سپهر

علم زد برون مهر گیتی فروز   سپهدار شب شد گریزان ز روز

فلک کرد در قتل مردم شتاب   بهم دستی خنجر آفتاب   دلیران ز دو سو بجوش آمدند   پی حرب هم در خروش آمدند

نهان پی رزم بر خواستند   بخفتان و جوشن تن آراستند   بدادند جوشن در بر سپاه   ز فولاد جامه بسر خود کلاه

بر بستند بهر رزم جنگی کمر   حمایل نمودند تیغ و سپر   دلیران بهر یک کمرگاه خویش   پی جنگ بستند قربان و کیش

کشیدند بیرون ز قربان کمان   گرفتند در دست گرز گران   بتیغ و عمود و کف آشنا   نیستان شد از نیزه روی هوا

چو آن لشکر نحس گمراه نام   که با صورت عایشه بود رام   یاران شد آن لشکر نابسزا   بکردند بر ای کارزار

کشیدند بر روی هم تیغ بخت   نجوم شتر یک ایم کرشت   نمودند زاهد و را انجمن بند   که ایمن شود در نبرد از گزند

کشیدند بر روی آهن زره   ز دند از چپ و راست بر آن گره   بران دیو کنند بسر هم ملک   چو بر باره پهلوانان بجنگ

بدادند بر قبا شو جوش قرار   یکی مثل آهن بسی استوار   بران آهنین پیل پیکر فرقی   زدند و زدند از پیش جنگجی

بدان لشکر نحس زنگها   بر بستند بر کرد و در جا   چو عایشه را عسکر لشکرش   شد آماده جمشید از کین سرش

چنین بخت با خوش دل   که آسان بر باشد دین قتال   تن خویش را در زره داد جا   قدم را بجنگ نمود آشنا

چو بر خواست اشتر زرین   فغان شد بلند از زمین   فرو کوفتند اشقیا بید رنگ   بفرمان هر چه نتیش طبل جنگ

بدان طلحه نحس دیگر زبیر   ابا فوجی از فرقه ناخیر   که بودند بر دل بر یا   شتر را بر بودند تا جلوه گاه

خود دو سپه را چو آراستند   بر ایات و فوج که بر خواستند   کشیدند صف لشکران تا کران   تبرها زنان زبان نیزه و راه

بر کرای

بسر دار طلحه نحس رو   دگر ابن عوام نحس از خرد   بقلب سپه بود و جو نحس دین   سپهدار فوج شقاوت قرین

بران دیو را اشتر بوالعجب   که کف بر فشندی بمستی ز لب   بر اعضای او از سینه هر دم خروش   چو پیلی که در رزم آید بجوش

بر پیش از صف دشمن خیره سر   سواری شدی و پسندم جلوه گر   پی خود نمائی که از فوج شاه   بر بیند کسی مشهور رزم خواه

ملاحجون شود زان آمدند   مرخص بزرم عدوان زما   نکردی کس از فوج آن مقتدا   قدم را بمیدان رزم آشنا

چو پایش وسی که بر نکردید کشت   ز حد خیر که با دشمن رشت   بفرمان شاهنشه اولیا   میان سپه شد بلند این ندا

که آینه احیان لشکر تمام   بفن یک آن شاه با نظام   چو اشراف لشکرش انجمن   بر شاه و یلان زحوان کهن

پی خطبه خوانده قرآن ما شاه   چو سر چشمه رسیاه ستا   بادا شایسته کرد او را دا   سپاس خداوند ارض و سما

فرستادمین سر سلین   درود فراوان کیفت انجمین   کر با انجه سر نداد این کشان   نمودم مدارا بسی در جهان

با یغا چو از ره شدم با شما   شما را شتم ان کین لوا   بامید اصلاح کردم درنگ   نه جستم که بر میان جنگ

نصر را از روی صدق و صفا   سخن گفتم از انتقام خدا   که شاید ز رسم ستم باز زند   ره دین حق را ز دل بسپرند

نمایند از وادی بد عدول   کنند آنچه فرموده پیغمبر رسول   تقاعد بورزند از حرب من   نمایند جمعی بفرزند و زن

نگشتند ایشان پشیمان ز بد   نمودند حرف مرا جمله رد   چو دیدم را ایشان نخوردند دلش   حدیثی که گفتم نجیبر رشت

نمودم دگر باره تدبیرها   بآیین مهر و رسم وفا   که شاید ز سختی بگردند تنم   نمایند ازخالق خلق شرم

کلام بوی چون زدند وعید   نیفتاد در راه مقصد مفید   کنون بهر رزمند من آماده اند   با سکو ندین رعیم استاده اند

مهیا شده جمله از بهر حرب   سخن مینمایند از طعن و ضرب   زکینم نخوی و روز شب میکنند   بمیدان رزم طلب میکنند

نداستنه اند این جماعت مگر   که در راه دین بسته ام تا کمر   همیشه مرا عرصه رزم جاست   بشمشیر دستم مدام آشناست

مرا در دستان نیز جندا   چو شیر زیاد اده شمشیر نما   زمین در نبرد دلیران شد کم   نبیره که جز غیبات قدم

سر از قتل آبای اعدای دین دل جمله‌ی امتم خرمین ز من در ره دین خیر البشر نکردند کس هیچ عذری دگر
ز من فوج اعدا پریشان شده دل بدخواهان ریش (؟) گردیده ز من دشمن دین شده خار و زار عدو از زدن زنم فرار اختیار
به دست من آن تیغ دین پرور بود علی کش به تأیید یزدان قوی چرا کرد این ستم پیشه‌ای ز من پیش رزم مراد جهان
به دست من آن کرا نماید تیغ که خون بریز دشمن بی دریغ همان جان ستانی من که هست که در رزم بود همه زن صف است
بر آن تیغ و آن تن امروز من کنم رزم و کینه توزم چو من همه امروز از فضل پروردگار برآرم از این بدگمانان دمار
بر آن تیغ قاطع زنم دل کنم زخون عدو خاک را گل کنم بر آن جان ستانی من از زره کشایم بر این قوم بی‌دین گره
مرا هست از فضل جان آفرین بجا ساعد و زور در صف کین به هر رزم یزدان فیروزگر مرا بوده داده به فتح و ظفر
کشوده است بر من خدای جهان در نعمت خویش را بیکران بر اینان ای زمره مسلمین که هر کس در این شما را یقین
مقیم در این بوده از جنگ آن رهائی نیابد در این جهان ز میدان که رزم و خون ریختن شما را روا نیست بگریختن
که آن هست در این جهان ننگ و عار بعقبی مکافات آن هست نار کذا دین پا بیت ستیز که شود ز تقدیر مکر و گریز
شهادت اگر آن مقدر بود بر از مرگ بر بستر بود بحق خدائی که باشد بود مراد کهی (؟) قدر داشت بیگمان
که بر جسم من صد صف کارزار بیاید اگر تیغ دشمن هزار بود نزد من آسانتر از آن که در بستر خود بیابم زمان
پس از این سخن آن شه اولیا دو کف را برآورد سوی سما بر رسم دعا و بگفت این چنین که ای خالق آسمان و زمین
تو دانی که طلحه زبیر و رضا بمن دست بیعت بداد ابتدا کنون هر دو بر من ابتغی (؟) بیعت شکسته است عنان از ره عهد تابیده است
کذشتند ز میثاق و پیمان خویش گرفته ره ظلم و عدوان به پیش الهی تو عادل و اکبر افتنا بگردان و مهلت مفرما عطا
الهی چو من با قرابت نبی شده دور و پیوسته با ابلهی بورزیده مکتلند (؟) عهد خویش گرفته ره حرب با من به پیش
شده یار و در فوج دشمنا کمر بسته در رزم من بی‌مدارا اگرچه بر این فعل ظالم است که در حرب من بیخ ظالم است

الهی کفایت کن امر او را بر وجهی که دانی ده او را جزا دگر خواست آن شاه دین پناه ز نیرو بکار جهان از دست
ظفر از برای خود و فوج خویش بر آن فرقه سرکش کینه کیش تو کفتی که کف الخضیب است بر آورده کف از برای دعا
زحق کرد چیزی او مسئلت باو شد ز نزد کریم رحمت بر آورد دین الله چه کف آسمان نکرد در دعا چون اجابت قرین
بیان این دعا شاه عالی مقام بترتیب لشکر نمود اهتمام بر وجهی که آن اکنم بعد این بیان میشود فصل جهان آفرین
که هست رهی که چون یاسها

فرستادن شاه اولیا علیه التحیة والثنا

بر نصره مسلک آن شه دین پناه
برسم نصیحت پی رفع کین

انس بن مالک را نزد ناکثین

فرستاد انس را بر ناکثین
که او بود در عهد خیر الانام

بیان آن ماجری

ز خدام آن شاه عالی مقام
شنیده بگوش از لب مصطفا سخنها که آن بود وحی خدا چو میخواست سازد انس را روان سوی ناکثین آن شه انس و جان
باو گفت با طلحه و با زبیر که ای بوکسی کانسوا از راه خیر بگو آنچه گوش تو از مصطفی شنید است در حق ما جز بد تا
که با من بظلم و ستم کارزار از آنها شود در جهان آشکار انس رفت دین خود بدان دو تن ولی طلحه در دست از آن سخن
بیاورد در تن و آن سرکشان کلامی که بایست از وی بیان چو بر گشت با شاه گفت انس فراموش کردیم از یاد این
چنین گفت با او شه نامور که با شد دروغ آنچه گفتی اگر بکردی بگیتی ز خشم خدا بعیب برص ای چنان مبتلا
که آن را بعجیبی عمامه نهان نکردی توان دید مردمان انس بن بنفرین اعتقدا بر آن عیبی آنگونه شد مبتلا
که بی برقع او را اگر مرد ما نمی‌دید تا بود او در جهان بر آمد بکذب ایچنان نکه داد که در شهر شهرت مردم روزگار
بهر کو کلام از زخم این چنان که شد خار در دیده مردمان ز روی ملامت کشیدن پی انس چنان شد که ننمایدن روز کس
ولی هست مروی ز نقل ثقات که او بعد از آن کرد دور بیاد که کتمان فضائل شه اولیا نمود زد بود تا بود رضا
بفضای کشتار اهل کرام

آراستن شاه دین پناه حیدر سپاه

چنین کشته فوج سخن جلوه گر

کرچون شاه دین دولت ناکهین — **ظفر پناه خود را بر یاران نامدار** — مهیا چو بند از خشم کین
بیاراست انبوه لشکر تمام — **و عطا فرمودن رایت نصرت آیت** — حدود سپه را بنام آورم
بفرمود تا اشتر نامدار — **خویش را به پسر فرزند ارجمند** — سعید ابن قیس [illegible] ز هر کرکر
سوی میمنه با سپاه گران — **خود محمد شیر شکار عالی مقدار** — رود نیز بکیر بن [illegible]

رود ابن یاسر که شیر کین — سوی میسره با شریح دلیر — محمد که بوبکر بودش پدر — دگر ابن حاتم [illegible]
بکیس در قلب لشکر قرار — ابا جمعی از فوج خنجر گذار — زیاد بن کعب ظفر [illegible] — ابا جابر ابن عدی هم عنان
بسوی جناح سپه رو نورد — شود با فریقی دگر دان مرد — رود عمر ابن حمق [illegible] — ابا جندب بن [illegible] جنگ
بسوی کمینگاه تا فوج شاه — مصون ماند از دشمن کینه خواه — دگر بو قتاده که [illegible] کین — بود بر سپاه پیاده امین
پس آن نامداران [illegible] — برفتند با رایت و فوج خویش — گرفتند هر یک بجای قرار — که فرموده بود آن شه نامدار
چو آراست لشکر [illegible] — صفوف سپه را دران [illegible] کین — چنان کرد اطراف را [illegible] — [illegible]
که گفتی کشیده سپهدار [illegible] — حصاری [illegible] آهنین — چنان رخنه را بست [illegible] — که بر مور [illegible] تنگ راه
بیامد بچشم عدو از شکوه — سپاه شه دین گران تر ز کوه — تو گفتی که البرز با کوه قاف — بیامد بدان دشت بهر مصاف
گران باری لشکر شاه دین — بیفشرد بر گاو چندان زمین — که شاخش بیامد [illegible] — چو شاخ [illegible]
از ان [illegible] ماهی [illegible] — گذشت از سرش [illegible] آب — چو گردید فارغ شه انجمن — ز آرایش لشکر خویشتن
نمود آن شهنشاه [illegible] — لوی را بابن محمد عطا — گرامی در برج جود و شرف — حسن ابن [illegible] علی [illegible]
بهنگام بخشش سپهر کرم — گه رزم چون کوه ثابت قدم — شجاعی که از بیم تیغش نهنگ — [illegible]
هزبر از دم تیغ او [illegible] — [illegible] — ز بیمش نهنگان دریای [illegible] — [illegible]

افزه

ز خونش هم آورد را خاک گل — [illegible] آزمایان خجل — [illegible] زچوگان شمشیر او — [illegible] سر خصم غلطان چو گو
سنانش [illegible] — نموده بدشمن طریق فنا — ز برق سنان کشته لشکر فراز — دل لشکر خصم را جان گداز
[illegible] کمان [illegible] — خدنگش کمان کرده از [illegible] — بصافی چنان کنده از [illegible] — که در سنگ خاره نموده نشست
به برق دم تیغ او در نبرد — شده [illegible] ز بیم زرد — ز بس کرده تیغش [illegible] — کسی را نماند [illegible] جای لاف
برای رضامندی [illegible] — [illegible] بسته در راه کیش — [illegible] — خدنگش [illegible]
کز ان [illegible] قتل دشمن [illegible] — نکرد در میدان آن سر فراز — جوانان [illegible] رفته دست [illegible] — از و دشمنی [illegible] اجل
خدنگش بهر سو که [illegible] — [illegible] — سر انگشت آن نوجوان [illegible] — نشان داده [illegible]
کمانش [illegible] — [illegible] — کمندش [illegible] — [illegible]
[illegible] — که او جز رضای الهی نخواست — چو بوده از کجی دور با [illegible] خدا — خدنگش [illegible]
با [illegible] نام خود را [illegible] — عطا کرده بود [illegible] — [illegible] شاه دین — ظفر هم عنان بود [illegible]
چو در باغ دین [illegible] — [illegible] — از آن رایت خویش را شاه دین — باو داد با الهام جان آفرین
که او بود در نامداری علم — میان دلیران [illegible] — بآن رایت خویش سلطان دین — سپرد و بفرمود او را چنین
که باید تو از دشمن [illegible] — [illegible] — [illegible] — تو در عرصه حرب [illegible] استوار
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
بیا [illegible] — صف آخر فوج [illegible] نظر — که تا یک صف از فوج دشمن بجای — [illegible]
[illegible] — [illegible] — بدان تو بفضل الهی [illegible] — که [illegible] فتح دشمن ظفر
چو گردید فارغ شهنشاه دین — **منع فرمودن شاه دین سپاه خود را از آن** — ز ترتیب افواج نصرت قرین

شد از امر آن سرور اولیا ... میان دلیران بلندی ابن ابرا

و بمیدان رفتن آن شاه به سلاح انبیای اجل و حمله بر مرحب نمودن و کشتن او را و فتح باب قلعه

که با این چنین یکی جنگ جو ... نزار کو ... خرش

بکین بر افواج خیبر گذار ... بجای که دارند ایشان قرار
که تا آن شهنشاه عالی مقام ... کند بر عدو حجت خود تمام

بپوشید تن را پس آن شاه دین ... بر پیراهن سید المرسلین
ردای رسول خدا را دگر ... بیفکند بر دوش آن نامور

بر سم رسول جهان آفرین ... عمامه چو بربست آن شاه دین
بفرمود تا بغله مصطفی ... که شهباش خوانندیش انبیا

کشیدند پیش پس آن شاه راد ... بمجد و بتمکین چو حیدر قباد
برون رفت سوی آن نشه انجمن ... بتنهائی از لشکر خویشتن

بمیدان میان دو صف چون رسید ... عنان نوایی دست مبارک کشید
چو جان بر شیر تابان گزید ... بخ او زمین بر فروزنده گشت

بایستاد ثابت قدم همچو کوه ... شد انبوه از لشکر بد شکوه
تو گفتی که میدان کین را که ... منور بود بر خشنده مهر

بالکوهر شن شاه مردان رزم ... ابا دشمن جنگ جوی
دو شمشیر با تیغ بر بیخ زین ... سر ش خالی از خشم پیچید جبین

نه بر فوق مغفر نه در بر زره ... نه از کین به ابرو فکنده گره
نه بر بسته بر رزم جستن کمر ... نه افکنده بر دوش خود سپر

نه در دست نیزه نه در کف کمان ... کشوده از بی بیخ اعدا زبان
چو امید داشت در دل آشتی ... دل دشمن بد بخانه در آشتی

علی و کرده چون آن دین پناه ... بآن لطف ان شاه لایق پناه
ولی چون رسول جهان آفرین ... بحق رحمت بود بر عالمین

علی جانشین شه انبیا ... بآن شیوه داشت نشو و نما
ابا انجمن بد دلان از کتاب ... که منکر بد شوار کران آفتاب

همی خوش آن ناکسان ... زر نگ و خار آزه ... چه بود
نیا یند بخیل بجوابگزین ... کراو مهربانی کند جاکزین

چو این شیوه از شیر یزدان بدید ... علی شاه مردان و شیر خداست
چو آن دیو مهر آن شاه اولیا ... صداز دکه ای اهل خیبر شما

بگوییدم جنگ بی تابیش ... که در دل زکین کینه ور بیشی
بیا پاسخ بگفتند هرکس ... نه چون عهد رسید و زدند جها

بگفتا که در قسمت ... زمین خیبر مسلی شد جلوه کا
بگفتند این نیز در زنگ ... نگردید بر ما تو آشکار

بگفتا که ای

بگفتا که از بهر خود یا علی ... چه کاریست امروز پیش آمدند
گر آن کار را در آن روز علی ... بمن هست در دل از آن اعتماد

و زان راه از بهر چه ... ز بیعت چنین بگشته
بگفتند این کار از معی ... بکرده است از تو بوجهی ظهور

بگفتا که آیا هست این کار ... امامت نه من یافته بو شما
نه بر غیر با آنکه لایق نبود ... که از مو حظ ... در حدود

بگفتند با شهر چنین ... کران تو ندیدیم این ناصواب
چنین گفت پس شاه عالی تبار ... که با عشق چه دیده در روزگار

که از بیعتم بگذشته ... سر از طاعت من بر پیچیده اید
چرا بگذشته از بیعت من ... نشد جلوه گر از شما در جهان

چو در کار های شما ... بسی بخواندم بوجهی که باید نظر
ندیدم بغیر از نفاق و عدول ... بحکم خدا و بنام رسول

نشد آشکار از شما آنکه بیم ... بجز کفر و بر گشتن از راه دین
مرا چاره بس بجز دفع شما ... نباشد بحکم خدا جز جهاد

که بنشانم این آتش فتنه را ... باب دم تیغ سر آن ما
پس آن ایستخن ... سوی اصحاب خویش ... نظر کرد و خوش آن شه عدل کیش

یکی آیه کرد آن بود آشکار ... که فرض است با ناکثین کارزار
قسم کرد پس یاد آن شاه دین ... بذات خدای زمان و زمین

که او داند اسرار پنهان آشکار ... حکیم روان آفرینند است
و ز و یافته در جهان اصطفی ... محمد که هست او شه انبیا

که این قوم اصحاب این آیتند ... که آماده حرب با این فتنه اند
ز وقتی که این آیه در روزگار ... شد نازل از جانب کردگار

نزاده ... که ... تعالی ز رکس بحق این آیه
دیل الیمین طریق شاه دین ... صدا زد ز سید از بهر ... نفس

چنین گفت یا ... کرای ... ناصواب
ترا حکم ... کار ... کرد ... خویش گیری قرار

چرا ای ستم پیشه کینه کیش ... دریده چنین پرده شرم خویش
بحرب پر ... کشا ... ز مکر کمر بسته بر میان

نخ از طاعت حق چرا ... سپهدار اهل که ...
ز امر خدا از چه سر وا زدی ... بر بخت خود از خیره کی پا زدی

تو با جهان ... نبی ابر پیش ... آن دیم ...
بکن ... تاب ... بر ... آب

انیغا ... بفرمود حق ... نا
ابا این سخنها که ... شنید بر جواب

وان نکثوا ایمانهم من بعد عهدهم وطعنوا فی دینکم فقاتلوا ائمة الکفر
انهم لا ایمان لهم لعلهم ینتهون

کلاه کیانی از نبوت دهید نشان از ره و رسم الفت دهید
پس آنگاه آن سرور اهل دین چنین گفت با طلحه و با زبیر

که در خانه زنهار پنهان خود علی بود با جسم زار و نهان
زن مصطفی را ز خانه برون بیاورده ایوان ز غیبت برون

که تا دعوی خون عثمان کنند دریغ از ره شرع جولان کنند
شما با من ای روز بیعت نما نمودید بیعت بطوع و رضا

توانم بلی چون زنم تیغ خویش که تشتید این صوب آمده پیش
که بر شیوه ایلان ره خشم مهیای جهاد از کین و خشم

بر پاسخ پیر آن دو تن بی‌ادب بر بیعت کوی کشودند لب
بگفتند هستیم ما زان زبان که مظلوم کشته خلیفه هلاک

بامر تو در قتل او جمله‌شان بر بستند در شهر یثرب میان
چو بر دار است از تو کار چنین بود فرض بر ما و بر مسلمین

که از تو طلب خون عثمان کنیم درین کار رزم از دل و جان کنیم
تقرب درین کار جوییم ما بود نیک و هم عقبی بسوی خدا

چو کردیم فارغ ز خون علی تمامیم ما از خلافت سخن
که تا ابوبکر دردین بود کار موافق بشوری و شرعی قرار

بگوی که در قتل جنگ مقرر نموده از آن بهشته
از آن هر دو گویان انجمن چو بشنید اتمام این سخن

بگفتا که هست این کلام عجب که بیا و دیه از شقاوت طلب
ز خون گر شد بخته جان هنوز است تیغ شه آغشته خون

عمر خطوط [illegible] خطاست که این کار شبهه کار شماست
ببین داد که بهر رضای خدا ولایت رسا من خصومت شما

ز خود شنودی پاک بود کار شمار ابغایت بعینه کار
روایت کند راوی پاک کار سلیم ابن قیس هلالی چنین

که از روز شاه هنشه اهل خیر
خبر گفتن شاه دین با طلحه و کعب و زبیر
چنین گفت با طلحه و با زبیر

که هستید عالم شما و دگر
در ملعون بودن اصحاب جمل مقرون حضرت
از اولوالعلم از آل خیر البشر

دگر دخت بوبکر و هم بی‌تمیز
خیر البشر علیه الصلوات الله الملک الاکبر
که لعنت نموده شه مرسلین

بر اصحاب جمل جمله را بر آنچه که آن انبیا شد خفا
بقول خدا افترا ار کنی نباشی بجز ناامیدی

بشه داد پاسخ زبیر لعین که ما را شماری چگونه چنین
ابا انکه ما هستیم ما بجنت بقول رسول خدا

بجر

جوابش چنین گفت سلطان دین که بودیم اگر اهل خلد برین
مرا با شما ره بسعی حلال نمی‌بود [illegible]

ببین این چنین داد شرح جواب که ریخ از حدیث شنیده ناب
نگشته بکوشت سکوبارها حدیث حمید بن زید را

که میگفت آن [illegible] شنیدم که فرمود [illegible]
که اصحاب از امر بود کار بکیش ره دین بجنت قرار

علی گفت روزی بعثمان سعید کلام چنین گفت گوشم شنید
بگفتا چنین پیر عالم که آیا بود افضل ای سلام

باو داد پاسخ شه انجمن که از صدق نکوی بیش نکویم سخن
نکوئی تو تا اینکه ده نام کو امشب اصحاب خیر الانام

بگفتا که بوبکر عثمان و عمر ابا ابو عبیده و طلحه دگر
من و عبد رحمن و سعید که راوی هستیم زبعد

شه دین باو گفت این عالم نهاشی بدین با فعجه نام
بپاسخ بگفتا که هستی تو آن که داری اباجمله جا در جنان

علی گفت اقرار کردی باین که هستم من از اهل خلد برین
ولی من بآن دعوی ای بدکمان که کردی برای خود و دیگران

نیم قایل ای مرد و از یقین تو بر خود بود ای خبث چنین
چنین گفت باشه زبیلی زنام که آیا تو داری بدل این گمان

که هستی تو این سعید افترا که کرده است نقل از لب مصطفی
چنین گفت پس شاه ازعقا که در دو استان راه صدق الکلام

دروغ است آن تو نزدم بقین بحق خدای جهان آفرین
که دارد بعضی از آنها مقر بتابوت در قعر چاه سقر

بران چاه سنگی بود بس گران بحکم خدای زمین و زمان
چو خواهد ز قهر و غضب داد گر جهنم بر آتش شود شعله ور

موافق بفرمان او بی سخن شود دور از روی آن چاه سنگ
شنیدم چنین من ز خیر البشر که گفتم و کی نیز نوای خطر

دهان بعد بود و بحق من ز من ببین زدست تو در دست کین
دگر راست گفتم دهن باز کن رایس تو بر فرقه ات [illegible]

دهن بر عجبهای شمار [illegible] بنوی و در آن شمار بار
چو انایین سخنها کرا بو عالم شنید از شهنشاه عالیمقام

سیه گشت چشم و برنگ
طلب کردن شاه عالی مقام زبیر بن عوام را
زبیر از هنجار نتنکرائی دارد

دگر هست مروی ز شاه عوام
از برای احتجاج نمودن بر او بجهت
که در روز جنگ امام انام

چنانکه گوید کلامی چنین **حضرت خیر الانام صلی الله و آله الکرام** سلامی ز زبیدان که ابن الزبیر

بیا تا من کنم با او سخن مرا هست اندر دگر کار کهن بگفتند بعضی ز اصحاب شاه که او را طلب کرد ای دین پناه

ابا آنکه هست او ستم جنگ که از او بجز چشم بوده عیان تو اینست ای شاه دین [illegible] بغیر از زبانی یکی پیرهن

بپاسخ بگفتا که هیچ باک مرا نیست از فضل یزدان پاک بیا این بسر تا کنی ز مان بیا این بود دست کسی ز جان

دگر بار پس آن شه ارجمند طلب کرد او را بصوت بلند چو از صف برون آمد زبیر علیم که آید بر شاه عالی مقام

نه بنشین درین ره بود هیچ شور چنین گفت با جاه آن شه حکیم که شنیده اسامی کردیدیان زیر کشته بحق بر روزگار

نبی و علی نیست که زبیر که از رزم او کس ندیدست خیر اگر بعد با او شود حرم نبود برای زبیر بنیاد هستیش کرد

کفار دیمیدان او چو کرد پا بیک ضرب تیغش بکرده فنا زبیر ابن عوام الی سخن زبیری که زنوه در انجمن

باو هیچ گفتن جنی چنین که ای او زبیر مومن دینی علی را نخواست و در چشم بود در برابر دین آهنی

کشید و عنان در میان صف ز تیغ و ز تیر تهی دست و کف سلاحی نکرد است بر خویش راست کجا نبود ای آنروز این خطاست

نهاد او ز دل او یقین با زبیر بجز نیست به منطق خیر بدین حرف عاقبت بیگانه زبان از سخن بست [illegible]

پس آنگه [illegible] ابر زبیر سلیح [illegible] باد شه [illegible] که ایا ترا هست [illegible]

که روزی بشهر مدینه سخن ترا بود از روی الفت بمن [illegible] پس او دین [illegible]

که از مهربانی سخن [illegible] ترا بود با من تبسم کنان چنین گفت با تو رسول خدا که مهر علی هست در دل ترا

تو گفتی نباشد چرا پای نبی محبت مرا در جهان با علی ابا خویشی و آن [illegible] همت مرا [illegible] دین یار [illegible] دوست

که با غیر او ارتباطی [illegible] نبی و نباشد مرا در جهان نبی گفت با او تو در روزگار بر وی کنی از ستم کارزار

تو گفتی معافی شه ای شاه دین که از مومنان [illegible] گناه چنین سر خویش اندر پایین زبیر [illegible] چنین [illegible]

که بود

که بود این سخن مرا ز خاطرم که افتاد شور بکین بر سرم باو گفت پس آن شه نامدار که اکنون تو این عذر را کن گذار

نه بیعت بطوع و رضا از من نمودی بمسجد بر انجمن بپاسخ بگفت او که آری مرا بتو بود بیعت بطوع و رضا

باو گفت پس آن شه ارجمند که ازین چه دیدی بگو ناپسند که نیکو بود دین ز من اختیار نمودی تو در جست روزگار

چنین گفت با آن زبیر که سر زد ز من شیوه ناچنین بذات خدا ای شه [illegible] که با شه نبرد دگر او نبرد

عنان تافت از نبرد شه بی‌محل سوی بصره رو کرد آشفته دل باو طلحه [illegible] گفتا چرا تو تابیده‌ای چهره از سوی ما

بجز طلحه از ره و رسم خبر تو برگشته اینجا ای زبیر چنین داد پاسخ که از سخن شنابیده‌ام [illegible] زین انجمن

حدیثی که فرموده مصطفی بیاد من آمد [illegible] که از آن چنین میشود آشکار که طلحه با او مرا کارزار

دگر حجت از بیعت آمد پدید که گشتم پشیمان ز کردار خویش باو گفت طلحه که سحری نشود ترا بود از حالت خود برون

دگر آن علی چون که ترسید بانکو شده آشفته گردیده بگفتا که ترسیدم ای بوالفضل ولی یادم آمد حدیث رسول

که از آن بفکر خود افتاده‌ام خیال چنین در دل داده‌ام کز این حرب خود را کشیدم کنار برای رضا جویی کردگار

[illegible] که هست این حدیث شریف [illegible] نماینده اهل سنت بیان باسناد خود جمله یک زبان

کنند [illegible] ز ثقات چنین [illegible] بیان در کتاب فضایل [illegible] حدیث نبی را علیه السلام

[illegible] بتاسید [illegible] [illegible] ز روی روایت [illegible]

بجای رسیده که [illegible] از آن کس [illegible] پس آن خبر شد که [illegible] بدین شد بقول [illegible]

کسان جادهٔ استقامت [illegible] **سخن گفتن زبیر با عایشه و اراده ترک جنگ** [illegible] رفت [illegible]

دگر هست [illegible] **با شاه لشکر شکن با غوای زبیر جنگ نقض** چو بشنید از شاه عالی مقام

حدیث نبی را [illegible] **چنین نمودن [illegible]** [illegible]

عایشه بقصه [illegible]

دگر یار کرد او به پیروان قسم   که از دل کند نقش کشتن رقم
ز میدان سوی لشکر خویش شاه   عنان تافت با صد هزار عز و جاه

وز آن گفتگوها به عهد زبیر   خبر داد اصحاب خود را بخیر
سوی عایشه هم زبیر عوام   روان گشت و بنشست آنجا تمام

چنین گفت با عایشه آنگه او   که بر تو چه رو داد با من بگو
بپاسخ چنین گفت بو العوام   که در ملت ما نکو نام

مرا بود در شرک و اسلام یار   یقینی که پیغمبر آن روزگار
بهم موقفی از یمین و یسار   مرا بود در کار خود دسترس

بشکی که امروز آمد به پیش   نیم آگه از موضع پای خویش
بیاد آمد از گفته آن نبی   تو آورده‌ای این سخن بر زبان

چو تیغ علی هست تند و رسا   ز میدان زنش کشته گردد ترا
ز شمشیر او که بود جای آن   که جان را سوی عدم بفرستند

دلیران رزم آوری جنگجو   ندارند دیگر چنین تیغ و دست
ز رزمش شجاعان پر خاش‌خر   بتابید از او روی به جستجو

عجب نیست از بیم او کرد راه   نمانی تو از عرصه کار زار
با یک سوار سر فرش این زبان   کشود و سخن گشت بیرون دگر

ز سوی دگر ابن عمو زبیر   که او بود عبد الله نا بخبر
زبان نکوهش بر عمو کرد باز   نمود از سینه بخل خود دراز

چنین با پدر گفت در انتقام   که مگذار ناشکو در ننگ نام
بسی تو این در سیاه بزرگ   که هستند تشنه بخون همچو گرگ

بگیر جم از جای بنخاستند   سفل به مهر حرب جم آراستند
تو کردی هم بیدار کین ریغ   کنام با نیکو نشان جنگجوی

سم از پی کار خویش بطیش   چه کوبی تو در دل آتش خویش
که گویند از رزم کردی فرار   بوادی تو این ننگ بر بجی قرار

مکن از بی خدای   تو کاری که او ده و در نظر
شماتت ناعدل آتو بر روی اوا   ملال از بی بی ضیاعت

بگفت این نقدی پدر زبیر   سخنهای بیهوده دل خراش
که او هرانداه خرد کرد دور   در او ره شن از جاهلیت بسر

شعار بس میان دلیران خجل   ز راه حمیت چنان کند دل
عنان از صف اهل کین برد   سوی لشکر شاه دین حمله برد

بگفتند با شاه عالی مقام   که شد حمله آور زبیر عوام
همانا که آن ظالم کینه کش   پشیمان شد و باز از عهد خویش

چه بود آگه آن شاه فرخنده پی   نگفت این زبیر شریر
بعزم مدد تا در صف سپاه   دلیران با حمله دادند راه

بر حمله او از مردان مرد   بجنبید یکسو برای نبرد
که تا او دلیران از فوج شاه   کند پایمال آن عدو جاه

ز اسناد جنبی که از راه   باو عایشه داد و دیگر
چو ... از صفوف سپه خود گذشت   بجلدی سوی قوم خویشان گشت

نگون بخت و ناداز ضیغ شاه   کسی قصد رزمش نجویی آن
چنین گفت انکار او با پسر   که دیدی چگونه تو کار پدر

بجبن انگه مو صوف باشد ز بیش   نیاید ا نه حمله ای چنین
که از روی جرأت چو شیر شرزه   کشاید صف سپه را زرم

چو شیر کی دشت هیجان خویش   بگیرد چنین رخصت تخت پیش
ابا انجه دیده زمن آسمان   مکن سیر چنین تو از کار زار

چو آمد بیادم حدیث رسول   از این رزم جستن نمودم عدول
دگر آنکه بنمود علی این چنین   قسم یاد کردم بجان آفرین

که بر حرب ایشان نگردم دگر   ز من نشنوم بیش که بی بیان
وگر نه تقاعس ز رزمم خطا   که با بخیر ام از ره بی

بپاسخ چنین گفت بعد از آن   در آن وقت عبد الله شیر مرد
که آری تو احوال دانی بود   ز دلخواه ما لیک بیگانه

با لات حرب و اشتر آشنا   تو دستار بر رزم آزما
نه کشتی کسی از لخون تیغ   نه بینم زنو بر تن تیغ

چرا این فن انتقام حالات   که خود را نموده با سعف
نگوییند این دلیران نبرد   که آن آشکارا آتش عیر کرد

ولکن تن شه مهر نیا   که روش بکرد از آن خشم‌ها
که خالی کرد از دل میدان باد   بجز یقین که در هول ببادا

نکردی چو شمشیر ما خو فشان   نکردیم از تو بد شادمان
ظریفان کرد در سخن سعبه اند   ز روی حمیت چنین گفته اند

که آزردن دوستان جهول   بود کار کفاره آسان سهل
میا و رو هن غلطم بیش   بکفاره کن چاره کار خویش

بکفاره یک بنده آزاد کن   دل دوستان از خود شاد کن
پس کرد قول پسر را قبول   که تا خاطر او نباشد ملول

یکی بنده او داشت مکحول نام   ز مال خود آزاد کرد آن غلام
بر پیش آمد آن و نجوانه کارزار   پی حرب او بر دستی کمان

بجنگ بسی رزم بی گناه   نمود او کفی سرخ و تیغ سیاه
وحمله فرود در حرب چون اژدها   عنان فرس سوی میدان کشید

روان شد بسمت سپاه عرب   که این یک دم آسیب جنگ
بر او آن السباع او سوی جمل   بیفتاد در جنگ گرگ اجل

برو حمله او

بگوید که تفصیل آن تا تمام نیاید بجائی که باید تمام کنون ای عزیزان برین اختتام مراحست اینجا بجست کلام

برین جان تا صلح کردانگه شود اینکه او هست از اهل آن چرا جرئی کرد کردان شقا بدین صبر او با سر [illegible]

یقین بود نظلی که خیش بود چند داده بدوش خبر اگر بود فیما او عند جاه موافق بکفشان او از کناه

چو آمد بیاد شه حیث چرا کرد قول پسر قبول مکرامت زاده خویش کرفرمان برآن [illegible]

بآزادی بنده دین فروخت بدینیای دون دل آتش بدو هر چه در شرع [illegible] بقول نبی رهنمای انام

نکرده بکفاره دادی مباح بدین سالکان طریق فلاح بکفاره در نقض سوکند خویش [illegible] کنند شکر [illegible]

چگونه بکفاره دادن حلال شد آن بنده او باشد [illegible] قتال که آن کار ظلمست و ظلم جان بکفاره بخشش نباید [illegible]

کسی را مباد اکر باشد چاین نیز [illegible]

کر آید [illegible] بانکو نهان نجاده حق بدین

شود [illegible] بعینه [illegible] عذاب الیم ببرین زایدان زاده [illegible] تحی [illegible]

خلف کر نباشد پسر کو بود [illegible] بسر جهان [illegible] ولی با بدش [illegible]

بود هر کرا زاده ناخلف [illegible] که فرزند [illegible] [illegible]

نه چنگال کین [illegible] نه بیند بغیر ازنجات [illegible] که فرزند او [illegible]

تو فرزند [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

جکر کوشه [illegible] آزارست [illegible] توئم خاری از [illegible] که کس [illegible]

نه یوسف [illegible] اگرچه دل آن [illegible] نه یوسف [illegible] بود صاحب [illegible]

بصورت [illegible] نقاش که صاحبدلان را [illegible] اگر داری از عالم [illegible] بمعنی [illegible] نظر

نزان ناخلف [illegible] یوسف بود که حاصل [illegible] ازان تا سف بود نفس [illegible] بکن تا توانی از و اجتناب

ز فرزند نیکی [illegible] که کردی ز فرزند [illegible] کی آن [illegible] ز اهل [illegible] که از آن [illegible]

کنند زاده نیک [illegible] نظر [illegible] یعقوب [illegible] که فرزند نیکو [illegible] [illegible] دیده [illegible]

چو یوسف [illegible] کند دیده روشن [illegible] ز خویشی که بیکانه او از خداست باو مهربانی [illegible]

ترا چونکه بیکانه آید بکار عزیز [illegible] جان کر [illegible] [illegible] که [illegible] بکار آی او [illegible]

اگر [illegible] باشد و کر [illegible] ابا او توان [illegible] تو بد را [illegible] در جهان بجز تخم نیکی [illegible]

که بینی [illegible] ز نیکی [illegible] زبیر ابن عوام بود [illegible] چه [illegible]

بر احوال آنکس [illegible] بنکو [illegible] آزاد [illegible] و [illegible] بر [illegible] عالم رسید [illegible] ازو [illegible] رسید

[illegible] ره [illegible] بر [illegible] خدا [illegible] بعقبی [illegible]

بخوشنودی حق [illegible] خرد [illegible] با خویشتن [illegible] مشو [illegible] ره [illegible] طلب از خدا

که دوران تا [illegible] کند [illegible] ز نفس [illegible] تیر اجل [illegible]

بیا ای برادر [illegible] کوشش کن هوا [illegible] فراموش کن مکن در جهان [illegible] مکن خانه آخرت را خراب

بترس از خدا و [illegible] دل آزار [illegible] [illegible] کوشش [illegible] که کفتم [illegible] سخن

پس از ذکر احوال [illegible] که بود او [illegible] کلامی [illegible] عقل [illegible] که [illegible]

بی عبرت اینجا [illegible] قلم [illegible] کنون بشنو [illegible] داستان [illegible] داستان

چنین [illegible] مرد [illegible] که در [illegible] نکاه موازنه [illegible] [illegible] صف آرا [illegible]

یکی لشکر شاه خیبر کشا دشمنان [illegible] دکر فوج تیره دل اشقیا

نکرد آن شهنشاه دین تا زوال — با حیره که خلاف عدا با شیطان و لشکر و ملک انس — سپه را مرخص بی اقبال

میان دو صف بود در سنگ زین — بر صفی که منکر کی شود آن زمین — که جنبش تیغ خونریز کی — میان دو صف بود آن جلوه گری

گهی این شهنشاه خورشید کلاه — طلبکار صلح از اعادی همی — گهی از سر لطف با احتجاج — ز اشرار خواهان ترک لجاج

سخن گاه یاد آوری از کتاب — حدیث نبی را در آن در میان — که از آن حدیث این شود آشکار — کز آن قوم ظلمت آید کار زار

گهی فوج خود را بصبر و سکون — شدی آن شهنشاه دین رهنمون — ز هر فوج چون جهاد خیره سر — علی را بدین سان چنین جلوه گر

چنین گفت با مردم قبله گاه — که بر این غنایم از این نگاه — که کردار او آید در نظر — چو با بدن کرد اخبار البشر

بفرمود آن که اول از برای قتال — همین مینکشد انتظار زوال — بجا دو بجای از نصف بایدی نا — دهد فوج را رخصت کار زار

چه آن وقت رحمت بحق — مراد از جناب جلال است — ابا انچه شگفته فوج عدو — رشته جمله بود نزد خاشجو

بجز که از لشکر شه بنی — بجستند از آن قوم جمع کثیر — مکر در شکوه دین خسکان — بر فتند بر وی شه اهل جهان

بفریاد گفتن شاه اثیر — که بر ما چه رو داده تا آتش — اجازت عطا کن که ناگه — بکردیم بر دشمن خیره سر

بدانیم شمشیر کین تیلم — بمیدان ستم از پی انتقام — چو یارا دادی حاجت ما — که داریم بر دشمن از بهر دست

بهر بار از شاه عالی جناب — نمیگشت جز صبر حاصل جواب — دراخر پاسان شهنشاه دین — بفرمود از روی لطف انجنین

که بهر من ای قوم نیز آله — که خواهد شدن از شما هر که خواه — اگر من شما این کار زار — دهم اذن بی اذن بود کار

هنوز ای دلیران نیز ره — نگردیده نازل جنود ملک فلک — شود ظاهر آن دم خدا از انتقام — که نازل بکرد شد آن فوج از آسمان

بود انتظار من ای جهان — که آیند ایشان بروی زمین — شما هم نیابید از فقد — که حاصل شود آن دل نیک کوی

پس این ناسدان در خالص گشتن — بر فتند جمله سوی جان خویش — من بر دشمن کشیدند صف — تن خویشتن را نمود هدف

بفرموده شاه دین با حیا — بدادند تن را همه بر قضا — اگر چه ز شکیب تیغ خاک — بسینه دل دست کاه تنک

وادادہ

فلی داده بر تن بر فوز و قرار — برای رضای حق کردگار — که از جا بجنبند کوه آشنا — فشارند با تیغ مردان آزما

نریزد خون کسی ز بهر کمان — نمایند سوی اعادی روان — بر نیکو نیز باشند در هر مکان — همه گوش داده بفرمان شاه

که فارغ بکردید چو سلطان دین — ز اقسام حجت برای کفر کین — موافق بفرمان پیغمبر نگار — سپه را دهد رخصت کار زار

چنین است رمزی که از ابن نگار — فرستادن شاهنشاه دین مسلم شاه حیدر را — چو دیوان شهنشاه انجم سپاه

که عایشه و تابعانش بجنگ — با قرآن مجید بلشکر گاه ناکثین برای احتجاج با آیات بینات و تهدید کرده اعدا از آن خبردار — بخون تشنه اندزنی بجنگ

ز سلطان ایشان همه بر کنار — نوازنده حق بجز کار زار — بفرمود خادم ز انصار دین — یکی مرد دین دار زین انجمن

که آن بهر حجت بر من ناکثین — بکیرد زمن این کتاب مبین — رود با کلام خدای مجید — بر این ستم پیشگان عنید

بقرآن کند دعوت آن فساد — که بر کشتند از جهالت ز راه — پس آن گاه آن شاه عالی مقام — یکی مرد پاک سپهبد

که او را بتأسیس بر شه نکار — سعادت قرین بود و نیز شار — که بست و آمد افراخته — بفرق دعا سر قدم ساخته

که تا با کفار دو ای پارخش — نثار ره دین کند جان خویش — چنین گفت حق باشد آن جهان — که من ای گلمی خفی بر جهان

که بهر رضا جوی کردگار — کنم انچه گفتی ز دل اختیار — چنین گفت با او شه حق پرست — که خواهند قطع آن تو کرد ان دو دست

پس آنگاه خواهند کشتن ترا — ز راه شقاوت به تیغ جفا — جوان گفت ای شاه عالی نسب — مده ره دریغی ز بر دل عجب

که سهل است این کار در راه دین — برای رضای جهان آفرین — روان را براه تو کردن فدا — بود سرخ روئی بروز جزا

برای شهادت من آماده ام — ز یاد در بلا حیف دل داده ام — ابا آنکه ظاهر بود کشتن — که خواهی شد این کشته ز اهل کین

بلی رفت دانسته آن کار را — به بین هیچ جویند آن — که کرد اختیار او حیات ابد — برو جهد وارد نیای هنر درد

کتاب خدا را بر پیش — گرفت و روان شد بسوی ناکثین — چو آن ره رسید او بیاران کشاع — کشود از برای نصیحت زبان

کتاب خدا را نمایان کرد — بحجت سخن گفتن آغاز کرد — بود فوج اعدا ستمکار بخن — نداد ند او را مجال سخن

تن تنها آن مرد حق آشنا — بشمشیر دست یمینش جدا — کتاب خدا پس بدست یمین — بیفتاد با دست آن پاک دین

ربود از زمین او بدست یسار — کتاب خدا را با حال زار — که تا آیتی زان کتاب مبین — بخواند بجهت بر اهل کین

عمود [illegible] دست تیغ — جدا از تن آن جوان بی دریغ — چو شد هر دو دستش از تن جدا — گرفت او بدندان کتاب خدا

چنان بر ابشمشیر کین سرکشان — بکشتند با حالت امتحان — نکردند شرم از جهان آفرین — نیندیشه از روز حشر [illegible]

دلیران فوج شد دین پناه — ربودند او را از آن رزمگاه — ببردند او را جنازه [illegible] — بر سر درون بر مولای او

چو در قتلش خبر یافت شاه — برهنه سر و خوش شتاب آن شه — بنالید و آه از جگر بر کشید — خروشید و از خیمه بیرون دوید

رسانید خود را به پیش پسر — ببوسید و بر سینه زد و جگر — بگفتا که ای مسلم نوجوان — مرا بهتر از عمر خویشتن جان

تو بودی مرا در جهان غمگسار — اینست این سوختی جان زار — دل من بداغ تو چون لاله است — اگر خون بیارم ز مژگان رواست بجا است

ترا و پدر دیدم [illegible] زنان — که باشی مرا در جهان دلنواز — کنون ای اخی چنین کشته بی همت — بخون تو آغشته ای [illegible]

دو دستان تنش [illegible] — بزاری فتاده بر آن روی خاک — بسوی آن [illegible] شکیبا — بنالید از دل بر پسر [illegible]

بحق شکوه زار تو هم آغاز کرد — لب انجم آه و فغان باز کرد — چنین گفت پس آن شه پاکدین — که ای خالق آسمان و زمین

تو دانی که مسلم بر آن کشتگان — کشید از برای نصیحت زبان — بر آن قوم گمراه و اهل لجاج — نبودی کتاب تو کرد احتجاج

ز حکم کتابت سر باز زدند — بر بخت خود [illegible] — بکشتند او را بتیغ ستم — و زان ره بود این سبیل الم

که تا من نمودم در دلم داغ او — سلام بحسرت از و گفتگو — برو یا رب این قوم را تو جزا — از ایشان بکش انتقام مرا

ز قتلش بکشتند [illegible] — شهنشاه دین و سپهر برین — [illegible] — خوشا حال آن مسلم سرفراز

که جان را فدا کرد در راه دین — میان دو دست شه مومنین — [illegible] — سپرد او بجان آفرین پاک

ز خون بر لباسی که بود از غزا — کفن گشت از بهر آن نوجوان — که محشر کند در برش خدا — میان شهیدان گلگون قبا

ابا انجم

ابا انجزان رفت ذکر ربیع — ذکر دار عثمان و عثمانیه

سخن گفتن [illegible] ...
بن سهم نصیحت

ز احوال عایشه و ناکثین — هر ابغی [illegible]

چو منظوم کردیم با انتظام — ز رده روایت خاص و عام — مخالف اگر راه کج نسپرد — ز قولی که از هست نیکو کرد

بگیر دست توفیق بر هر کار — از آن ظالمان جاه خود را کنار — بر او [illegible] — شود بی ز اهل حق در جهان

اگر اخذ دین از پی است خداست — عناد از جهت و تعصب حرام است — مشو بی ز اهل جور و جفا — بترس از آن مکافات روز جزا

هر آن کس که آمیخت عقل و هوش — سخن بشنو [illegible] — بقول رسول جهان آفرین — چو حق با علی هست در راه دین

چرا چشم از حق تو بر بسته — [illegible] آنچه بگزیده — [illegible] کن ز ردی بصیرت نظر — بر این مولا با خوف حق بنگری

گر [illegible] — چو خفاش از آن [illegible] — ابا آن فضایل که دارد علی — [illegible] روایت بغض علی

تو امروز از اهل خطا است — خلاف طریق رضای خداست — ذکر اینکه قرآن بانطق است — که جنت برای کسی لایق است

که در دار دنیا ز وی [illegible] شاد — [illegible] فساد — پس از [illegible] — که جستند [illegible]

[illegible] — که پوشیده کرد [illegible] — دران ره [illegible] — که تنها یکی بود روز جمل

چگونه ز لطف جهان آفرین — بیابی تو جا در بهشت برین — چو انکار احوال اهل ستم — که آن [illegible]

سخن [illegible] — ابا ناکثین [illegible] — [illegible] خاطر [illegible] — شو از [illegible]

بیا ساقی [illegible] — ده از [illegible]

بیان [illegible] لشکر [illegible]

که بی مجلس آرای تو [illegible] — ندار [illegible]

[illegible] کشته شد مسلم [illegible]

بناشی تو جای که محفل [illegible] — سینه کرد [illegible]

فرو [illegible] — [illegible]

[illegible]

تو مهری و عالم بتو روشن است ز نور رخت سینها گلشن است اگر چه همه اهل یکخانه ایم تو شمعی و ما جمله پروانه ایم
ز تو سرخوشیهای ما پابجاست سزاوار تو بعالم سر کجاست سر در دل جان بالای تست قدم رنجه فرما که دل جای تست
کهی باش در دل تو فرمان روا کهی پا تو بگذار بر چشم ما که غیر از دل و دیده جای تو نیست بر آن این دو جا از پی پای تست
خرابست گر دل تو معمور کن وگر دیده تاریک پر نور کن بمستی اگر با تو گویم سخن مرنج از برای خدا تو ز من
که تو می فروشی و ساقی تویی که صهبای مهر تو مستم همی می مهر تو در دلم جوش زد شبیخون بمو بر دم هوش زد
زخود رفتگان را تحمل سزاست بمستی گناهی اگر شد رواست عزیزان بمن جمله دارید گوش که میخواهم اکنون بیایم بهوش
من از باده مهر شاه نجف عنان سخن داده بودم ز کف چو گشتم از آن باده مست تر زبان کنون می سپارم بسر داستان
که آرم بر ارباب معنی خبر عروس سخن را طلب آب و تاب کز آن بزم جان و دل اهل دین مزین بگردد چو خلد برین
بتایید و توفیق پروردگار که بار کردم چمن بهار که از آن ریاض دل دوستان شود سبز و خرم کران تا کران
سخن را بحسنی کنم جلوه گر که از رشک آن آب گردد گهر بفضل حق از خامه مشکبار کنم صفحه را پر ز نقش و نگار
بمیدان گفتار ابو عماد یکیست قلم را دهم من عنان پی آنکه تیغ زبان را بکار برم از دم صاحب ذوالفقار
برآرم بتایید حق در جهان دمار از دل دشمن بدگمان ز جنگ جمل داستان سیر چنین داده اند از نیکان خبر
که چون آتش شاهنشاه نام بر آن ناکسان کین بجنت تمام پس آنکه کرده مسلم شهید قدم مهر ازو دادی خود کشید
بجز کین میان دو لشکر نماند دم تیغها شعله حرب تند بوقتی که رخ مهر گیتی فروز سوی مغرب آمد ز مشرق روز
برای مددکاری شاه دین بحکم خدای جهان آفرین رسیدند خود را جنود ملک شتابان بروی زمین از فلک
نسیمی چو از بال آن قدسیان بفوج شه دین رسید از عیان کز آن جوشن و جامه ها بر تن گذشت و شعله از راحت افزون
چنین با سپه گفت شاه دین که ای اهل ایمان پیمان و یقین کنون از سر ما گذشتست کار مهیا شوید از پی کارزار

بمیدان

بمیدان پی حرب ایشان آیید رخ از کین بسوی عدو آورید نیایید صفهای خود را ... که این دشمن کینه ور ...
چو این امر شه لشکر ... شد از کین و حرب ... بکشتند مردان کار ... بر اسبان جنگی کارزار
بجنبید کوه و بلرزید دشت ز سم ستوران هوا تیره گشت ... دشت ... سنان شمع گردید ...
تو گفتی که یک بحر پر آب شد زمین ... زد و سوی میدان کینه علم زد از شر ... چو صبح دم
لوا از دو جانب برافراشتند دلیران بکینه دل ... بر ایشان ... بیاراستند از دو سو ...
علی ولی شیر یزدان پاک ... سوی فوج دشمن ... نهی کرد بر جان ایشان ...
بپوشید چون ... ز ... آن شهنشاه عالی ... در آغوش ... بر ... از ره ... بگرفت تنگ
نمود ... سراپا بر آن شاه دین ... بر ... ملک ...
بر او دار ... بر مغفر سر و ... کمربست ... ذوالفقار بر او دار ... قرار
ز پهلوی شاه ... که از قتل دشمن شود ... چو برقی که ... و یا همچو آتش ...
بتمکین ... ملکند ... که روشن شود ... کزان تیغ دشمن ...
دگر ... یکی ترکش ... ز پهلوی شیر ... همه ...
تو گفتی که ... شده هر خدنگی ... که در رزمگاه ... کنم مرغ جان عدو را شکار
چو ... بتر کش ... ز پهلوی ...
کمانی ... کرفت ... تو گفتی کمان ... هلالست ...
کمانش ... که از هر طرف ... مسلح چو شد شاه عالیجناب بتایید ... کارزار

بفرمود تا اسب شاه انام کزان بود مرکوب خیر الانام وزان سرور انبیا یادگار کشیدند پیشش [illegible]

چو شد پای او با رکاب آشنا ندای ظفر شد بلند از سما چو بر [illegible] بیضا گرفت او قرار تو گفتی شد از صبح مهر آشکار

[illegible] یکی تیغ بگرفت شیر [illegible] تو گفتی که در دست موسی عصاست که در دفع اعدای دین اژدهاست

چو آن شاه دین بود عمران نسب ز روی کرامت بتایید رب شد از بهر او تیغ او اژدها چو از بهر موسی عمران عصا

پس آن شاه دین [illegible] بمرکب بیاورد باشه روان سوی رزم کرد این آهنگ [illegible] [illegible]

بکف رایت شاه انجم سپاه کز آن [illegible] تا ماه کمر بر میان بسته مردانه تنگ کشیده بی رزم چون [illegible]

نشسته بر اسپی چو کوه گران جهنده چو تیر [illegible] بجستن چو برق [illegible]

چو آهو سبک خیز [illegible] درخشنده چون [illegible] تو گفتی فکنده ز بلند آسمان [illegible]

فلک سیر [illegible] گردش شتابنده مانند [illegible] عقاب بظاهر [illegible] ولی تند [illegible]

سپهری [illegible] زمین [illegible] بمیدان درآمد چو شیر ژیان

حمایل یکی تیغ خارا شکاف که لرزان ز بیمش شدی کوه قاف فکنده بکتف آن یل نامور [illegible]

گرفته بکف نیزه جان ستان که ان داشت از برق تابان سنان تو گفتی که آن بچه شیر خدا [illegible] گرفته بجنگ اژدها

بآن شان و شوکت چو [illegible] پادشاه دین [illegible] بمیدان بیامد یل کین بفرمود تا [illegible] نامور که بر [illegible]

بکن با سپاه عدو کارزار [illegible] دمار [illegible] شاه زاده [illegible] شاه [illegible] بر انگیخت مرکب [illegible] رزمگاه

بمرکب [illegible] کامکار که [illegible] لجام بفرمان شاه زمین زمان [illegible] بر [illegible] خویش [illegible]

بنیزه [illegible] زمین [illegible] تنها [illegible]

[illegible]

بسی قلعه [illegible] که بود آهنین بجنبان [illegible] درآن [illegible] بنیروی بازوی آن نامور درآمد [illegible] آن خیمه گر

ببرق دم تیغ آتش فشان بزد شعله بر دل دشمنان وزان شعله آتشی [illegible] که آن خرمن جان اعدا [illegible]

زدی تیغ بر [illegible] کین که [illegible] بر [illegible] [illegible] تیغ را بر میان [illegible] [illegible]

نفرمش شد [illegible] که دیگر نبستی کمر بر میان درآن دشت آن نامدار دلیر [illegible] رزمی چو [illegible] شیر

[illegible] ز کین بر اعدا کمین [illegible] [illegible] بالای زین [illegible] دشمن [illegible]

[illegible] خاشخ [illegible] [illegible] بلا [illegible] [illegible] آفرین [illegible]

[illegible] گران نامدار زبان [illegible] آشکار شکفتی چو گل چهره شاه دین [illegible] سپاس جهان آفرین

که در باغ دین [illegible] عطا کرده [illegible] جهان [illegible] بیامد [illegible]

[illegible] گرفته [illegible]

بمرکب [illegible] سپه آن شجاع ظفر [illegible] بگند [illegible] قفا

[illegible] زخونه [illegible] بکف داشت تیغی [illegible] که آن عرصه را کرد [illegible]

[illegible] درشت [illegible] بخت [illegible] تیغ [illegible] برق و تیغ

که بر فرق هر کس [illegible] آن نگشتی [illegible] امان ازان شعله [illegible] تیغ آتش [illegible] جان [illegible]

وزانجا سوی میسره تاخت [illegible] عنان [illegible] بمیدان [illegible] [illegible]

بیفکند بر خاک چندان سوار که بر خصم بسته [illegible] کارزار بشمشیر [illegible] چنان سوخت [illegible]

که اعدا ز بیم جگر باختند باطراف از تیر [illegible] [illegible] بفتح و بنصرت [illegible] شاد

عنان تافت [illegible] بیامد بنزد شه دین پناه [illegible] نامدار گرفت [illegible] قرار

دلیران لشکر شاه دین هر شاد گشتند با بخت قرین ز سیلاب خونی که کرد او روان بشمشیر کین از تن دشمنان

بتحسین او برد کامیاب دهن گشت دریا صدف آب ناب بکامش زبان از گهر [illegible] بگشتند از نفس حق [illegible]

صدف گوش کردید گفتار شد از [illegible] آفاق [illegible] ز روی زمین تا بچرخ برین جهان گشت لبریز از آفرین

ملک مرحبا گفت [illegible] فرو کوفت کوس بشارت زهی بر افراخت در آسمان [illegible] [illegible]

ز چشم بد او تا نبیند گزند بجمر بیفشاند [illegible] سپند بجو [illegible] ملایک پسندند [illegible]

بر بسطها [illegible] [illegible] خبر [illegible] نسیم صبا که منصور گشته [illegible]

دران روز [illegible] [illegible] جهان پهلوان [illegible] زبس کشته [illegible] جفا

باشتر [illegible] شاه دین [illegible] که کون [illegible] ناکنین

بحکم شهنشاه خیبر کشا [illegible] فرو تاخت بارایت [illegible]

خرد شان [illegible] بنیزه [illegible] دشمنان [illegible] [illegible]

هلال ستم [illegible] جنگجی که بود از [illegible] [illegible] [illegible] با اشتر [illegible] جنگ

[illegible] با اشتر [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] پس [illegible] [illegible]

[illegible] کارزار [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] شد [illegible] شتابان [illegible] اجل بنیزه [illegible] [illegible] ز کین [illegible]

[illegible] با اشتر [illegible] بنیزه [illegible] [illegible] جهان پهلوان جگر [illegible]

[illegible] کر [illegible] سینه خصم [illegible] بیک طعن نیزه [illegible] [illegible]

[illegible]

پس آنگه [illegible] آن کو [illegible] [illegible] بلرزید [illegible] کوه [illegible] [illegible]

چو آواز او [illegible] [illegible] ز هیبت [illegible] دشمنان [illegible] [illegible]

[illegible] سیاه [illegible] که باشی [illegible] شجاعت [illegible] که خارا [illegible] اسفندیار

[illegible] آسمان [illegible] [illegible] [illegible] آتش [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] خشم [illegible] [illegible] چنین گفت [illegible] [illegible]

[illegible] مصطفی [illegible] بیان [illegible] [illegible] عثمان [illegible] [illegible]

[illegible] که بود [illegible] جهان آفرین [illegible] [illegible] کشته عثمان [illegible]

[illegible] که بر قتل عثمان [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] کشته [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] اعتقاد [illegible] [illegible] [illegible] شهادت [illegible]

[illegible] گفتار [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] دلیران [illegible] [illegible] [illegible] شهنشاه خیبر کشا

پس آنگاه [illegible] [illegible] دران وقت از لشکر [illegible] [illegible]

که مرد سوم بود آن [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] بنام [illegible]

[illegible]

بگفتا مرا نام عبدالله است · که از جمله [illegible] عالی که است · منم ابن آن کو فرستد پیام · که او در عرب [illegible] داشت نام

بجز خویش پر او کی جنت آئین · که خواهم علی را در این دشت کین · بیا این بمیدان من بی درنگ · که با او مرا هست آهنگ جنگ

نخواهم کسی را بغیر از علی · که او را مرا هست خون دلی · چرا او نیاید درین رزمگاه · که خون نبی ریخت [illegible]

چو آن بخت برگشته بی ادب · بانکی مر گفتار بگشاد لب · برآهیخت عنان و [illegible] · خروشان در آمد بمیدان کین

بجولان در آمد در اسب [illegible] · زمین را ز گرد سواران [illegible] · ز نیزه عنان و سم بادپا · زمین را بنقش هلال [illegible]

رسانید خود را بر او [illegible] · چو بیا بخاشاک [illegible] · که تا هم بجوشن ربایدش جا · [illegible] را ببادِ فنا

چو زد [illegible] شاه دین · ز روی غضب گفت ای [illegible] چنین · بیا تا ببینیم که با من قتال · چگونه ترا هست ای بدسگال

بیا تا ببینیم زکین [illegible] · چه داری ترا ای دشمن دین [illegible] · [illegible] · ابا تیغ بر شاه [illegible]

کشیدند از میان شاه دین ذوالفقار · فرو [illegible] · پس از روی خشم [illegible] · برانگیخت مرکب برافراخت دست

بنیروی بازو [illegible] · بیک ضرب آن تیغ مرد آزما · بیفکند از آن شقاوت قرین · سرش را گردن و کتف در دشت کین

دو لخت تنش [illegible] · طپیده بخون [illegible] · [illegible] شاه [illegible] · چنین کرد بار [illegible]

که دید این تواناکی [illegible] · علی را [illegible] · چشیدی تو [illegible] حسام · که از کین او داشتی [illegible]

کنون ای ستم [illegible] · تو بیابی [illegible] · بنزد عدو [illegible] آید [illegible] · روان گشت [illegible]

که تا او بغرمان [illegible] · بگیرد بقعر جهنم قرار · پس [illegible] عبدالله [illegible] · بجا در شد [illegible]

که او هم [illegible] · علی بود با شاه عالی‌مقام

آمدن عمر [illegible] عبیدالله و کشته شدن او بدست امیرالمؤمنین علی [illegible] از [illegible] و جنگ کردن با [illegible] و مقتول شدن او [illegible]

فرستاخت از صف [illegible] · چو کرگی که آید برون از کمین

بتندی که [illegible] · بجولان در آمد [illegible] · پس آن لشکر شاه عالی‌تبار · طلب کرد مرد از پی کارزار

بعد بر

که [illegible] · فرستاخت [illegible] و ابن [illegible] · زمانی ابا [illegible] · [illegible] آزما گشت [illegible]

ولی آخر از تیغ [illegible] · سوی خلد کرد [illegible] روان · چو عبدالله ابن [illegible] · که [illegible] شهید

بپیچید بر خویش از داغ و درد · بمیدان در تاخت [illegible] · ورا [illegible] شقاوت قرین · در آن [illegible] دشت کین

شعار [illegible] · بسینه [illegible] لشکر خصم شاد · [illegible] · [illegible]

بگفتا منم [illegible] · [illegible] خونریز [illegible] · [illegible] · بکشتم در این دشت [illegible]

نبود کسی طاقت [illegible] · کرین [illegible] · دلیری کرد [illegible] · بیایید بمیدان [illegible]

چو عمار [illegible] · شنیدان سخنها از آن [illegible] · [illegible] · چنین گفت [illegible]

بمیدان [illegible] · زبان را بکن کوته از [illegible] گزاف · که [illegible] · [illegible] کارزار

[illegible] عمار یاسر [illegible] · [illegible] تیغ [illegible] کشید · برانگیخت [illegible] · ابا تیغ [illegible] رزم آزما

دو [illegible] · بکین حمله کردند بر یکدگر · [illegible] · [illegible]

[illegible] · [illegible] · [illegible] · [illegible] هوا

[illegible] · [illegible] · بیفتاد [illegible] عمار [illegible] · [illegible] فرود

[illegible] · [illegible] · [illegible] · [illegible]

[illegible] · [illegible] · میان را ببندم [illegible] تنگ · [illegible] جنگ

چنین داد پاسخ [illegible] · [illegible] ای ستمگر [illegible] · [illegible] · [illegible]

[illegible] · [illegible] · چنین گفت [illegible] · [illegible]

کلامی [illegible] جهان · [illegible] · بیا تا [illegible] · بگویم [illegible]

چنین داد پاسخ شه انس و جان   که هستی تو چون از ستم بیکران   نباید بکار من اسرار تو   نه جای است جای سخن گفتار تو

حبیب خدا گفته با من بیان   که اهل ستم را بکن امتحان   پس از وی عمر مرو بحث لعین   بگفتا نبی جهان آفرین

که پیدا شود گر تو بی‌دین یکی   بی آنکه با تو بگویم سخن   یقین دان که از کینه کوشی ترا   ز سر بینم من بس جوابت جدا

شه دین بزد تیغ بر گردنش   **آمدن برادر دیگر بمیدان جنگ کردن**   بیک شد زبان را ز تن سرش

عبید الله چون چنین دید   **عبید الله بود از زبیر نمودن**   که شد کشته عمرو و اعیل پلید

ز داغ برادر شد او بی‌کمان   **محاربه شاه مردان و مقتول شدن**   بیامد بمیدان پی کارزار

چو نزدیک آن شه بیامد چنین   بگفتا [illegible] شقاوت قرین   که دارم سر جنگ با تو آشنا   بشمشیر خونریز مرد آزما

دگر با عطا من شوم بد نهاد   باین تیغ خونخوار کردم اراد   بر و بیش بطعن [illegible]   بکریا امام اولاد احباب را

شهنشاه دین شیر یزدان فرد   بوالکر داست سلاح نبرد   بر کیب غاره داد کوفت اینچنین   که ای تیره دل دشمن اهل دین

تراچونکه جز علم آرزو است   برای تو این کار حاصل است   بمیدان کین باش ثابت قدم   که داری تو در پیش راه عدم

بنعره برای تو ای جنگجو   دهن بر دهن بوجهی ملاقات او   که از تیغ خونریز او جان   شود تلخ کام تو ای بدگمان

چو آن ستم پیشه بد اهرمن   بمیدان کین شد علی تیغ زن   بزد تیغ بر وی ز دشت نصف   بغلطید در خاک خونین بیکبار

همو اندرو لیتم اش کشته دیو   برون از رش رفت باد و درد   پس از قتل آن خصم در دشت کین   ز میدان عنان تافت سلطان دین

بقصد بنی [illegible] نصف   فرستاد میدان عبد الله بن خلف   که در خانه خویش او داد بود   بشد تا بیکرها درود

ز جان و دل آن شقاوت قرین   مودت چو بنی هاشم ناک کین   صدا زد بپران نامی [illegible]   بیعیب دین واه و الاکرم

که داری اگر تو سر کارزار   بیا و ببر دست تیغ کار   که تا تو ببینی که موج جهان   کنم رزم با تو بتیغ و سنان

چنین داد پاسخ شه لا سوال   که ناخوش تیاش در [illegible] کار   مرا نیست اندیشه از [illegible]   خصوصا ز جنگ تو ای بد آل

ملامت نمایم که از قتل خویش   چه راحت ترا هست از کیش خویش   مرا او ستم پیشه ابن خلف   یقین پیش ما نیست ترا تلف

چرا خاک در دیده ابناستی   بدل تخم کین از چرا کاشتی   طلبکار کشتی چرا ای پلید   بمیدان کینه زمن کارزار

تو در رزم ما این دلیری مکن   بمیدان من شیر گیری مکن   چو شمشیر من برق جان [illegible]   تو از رزم من بهر چه ارزنیست

توان رزم من که فتنگی میکنی   مگر [illegible] دار زمی مکنی   باینگونه با او شه دین پناه   سخن گفت آن بد نکرده نگاه

ستیزه [illegible] زبان [illegible] دستی   که [illegible] شیوه اهرمن   ولیکن ز ره عقل چون ره نبرد   که را دینه باطنی کور بود

بشعری که آن خاد [illegible]   زجو کشته بود آن شقی خبیث   زدنیا پرستی به دین پشت   ز دل الفت و بایینه داشت

چنین داد پاسخ بسلطان دین   که این جای رزم است میدان کین   از این گفتگو ها تو بگذر که من   ندارم بجز جنگجوئی سخن

بیا تا نمایم دکارزار   نهانیم چه دانیم ما آشکار   ببینیم مقتول و قاتل کرا   که خواهد شد از تیغ مرد آزما

چو بشنید از آن شقی این سخن   علی ولی شاه لشکر شکن   بر انگیخت مرکب سوی او چو باد   بجز آن شیر الله بانک کشاد

چو نزدیک گشت شه بانک [illegible]   بر افراخت شیر اله [illegible]   [illegible] پیش دستی بیفشرد پا   که تا تیغ را [illegible]

فرود آورد بر شهنشاه دین   ز راه عداوت بخشم و بکین   بکردی شهنشاه والا گهر   بزن تیغ او داد دست سپر

ببست دگر [illegible]   [illegible] عدو   بی آنکه آن دشمن [illegible]   [illegible] دست خود [illegible]

چو [illegible] دارش از دست قطع نظر   شود دور او اهرمن اژدر   بضرب دگر [illegible]   ابا دست و امانده [illegible] عدو

بیفکند در دشت کین [illegible]   که دانی چه سان است آداب جنگ   پس [illegible] خاک [illegible]   شد از خون [illegible] نا پاک کلک

جهاندار [illegible]   روانش سوی جهنم شتافت   بد احوال عبد الله بن خلف   که از نا خنده گردید در تلف

[illegible] بکرد [illegible]   [illegible]   بمیدان [illegible] شقاوت سرشت   [illegible]

چو او [illegible]   بلای سرش گشت باد غرب   تو [illegible] اندیش [illegible]   [illegible]

بسرمایه گرم از چهره شراب مکن جلوه در عرصه روزگار نه بیند کس این گرم شادی دگر فروغی بر مه کیتی فروز

چراغی که در شب محفل افروختست کی آن زینت مجلس روز تست ستاره که در شب بود زیب سپهر نهان گشت از دیده در پیش مهر

رخ ماه تابنده با آب و تاب بود تا که ابری بر آفتاب

نبرد مازن ضبی با ابن نهشل

زقوم بنی ضبه در انتقام دلیری که مازن ورا بود نام

و کشته شدن مازن و کشتن جهم بن ابو بکر ابن عم مازن را

بمیدان در آمد بجنگ و نبرد مبارز طلب کرد ابن ابی نبرد زفوج علی ابن نهشل زجا برانگیخت رخش ابلق از جا

بنیزه زبانی بپرسش دو ساله نمود و در دشت کین کارزار بیک طعن در پیش ابن نهشل عدو را ربود از پشت زین

چو شد کشته مازن به تیغ عمی که قوم عدو بود آن جنگجو برانگیخت مرکب بجا ابن ابی در آمد بمیدان کین بهر جنگ

چو ابن ابی بکر از فوج شاه برآمد چه ماه از کمین خواه زد حمله بر قلب جهم دلیر بزد تیغ و از او بینداخت دست

بهم چون شد بر زمین سرنگون بیفکند بر خاک آن کافر دون رسانید او را با بن عم کزان واقعه او دشت درد و الم

چو آن شاه سلطان خیبر کشا

امر کردن سلطان دین سپاه خود را بجنگ

بجنبید رایات لشکر زجا

برآمد چه از دین و ... جنگ

خوارج با لشکر ناکثین

زقربان کمان وز تیر کش خدنگ

ابا نیزه و تیغ و گرز گران سپه بند کردان بمرکب عنان روان گشت از صف سپه فوج فوج تو گفتی که دریا در آمد بموج

چو رعد بهاران بغرید کوس نکرد سپهر شد از آبنوس زنوبه و کرد لشکر اشقیا برافراختند از کین لوا

ابا کوس حربی عنان بستند برکب سرهنداز بهر جنگ بهم چون رسیدند آن دو سپاه نمودی غضب با دل کینه خواه

بنیزه عدو تن کشتند آشنا مسقف شد از نیزه روی هوا بجوی که بر سوی آن بجان توانست کردن کسی شخص روان

بر نیزه و پیکان و زخم سنان شد خون ز تن پیکر خونفشان سپه گشت از گرد ره راه بین بماهی ز خون سیل از زمین

تو گفتی که سیلی فنا از درد عیان شد ز خاشاک آمده بود و یا بحر قلزم بجوش آمده که از آن جهان در خروش آمده

بر بسیط زمین گشت گلگون زرنگ که گفتی قیامت شد آشکار چو فوج بلخ بنرجهای خدنگ بپوشیده از روی خورشید رنگ

بطعن سنان سینه ها گشت چاک زخون گشت هامون بسیل ... سرو کردن افتاد بی ... گران نهان گشت در سینه سرکشان

زبس نیزه و بیحد از تیغ تیز همه عرصه رزم شد لاله گون دلیران هیجا بکار ... که جستند نقش ظفر برکف

کی کشتن از روی خونخوار گی دلیر آن سر هر یک بیکبارگی زدند خویش را ایشان خنجر هر کرد اواز جان هر تن بکوفت

تو گفتی که بر کشتن کرد آسمان در آن روز کین از دو صد تن فلک دست بر تیغ کین زده زبان سپر بر جبین چین زده

از آن ابر بارید بر فرق دیگر تگرگ اجل خون و باران مرگ تو گفتی که آن عرصه کارزار زمین شد ز بیشه پر نهال

دلی آن نبی بار و بختی ... بود کسی کشت فنا بیم آتش که بود کلاه خیر فتنه همی ... مبادا شود فتنه انگیز کس

گر چون آتش فتنه گردید بلند رسد بر فرومایه آتش گزند نهال شقاوت چو فتنه بار تو آن نوبل انجام الت کار

کر کرد چو آن در جهان ... سرتوازان نیز دارد خطر چو شد گرم میدان رزم آوران بجنبید نیزه بتیر و کمان

علی ولی شاه عالی تبار

بیعت کردن حیدر کرار علیه صلوات الله

بزد دست بر قبضه ذو الفقار

کشید از نیام تیغ اعدای دین

الملک الجبار بنفس نفیس خود با لشکر اشرار

بفرمان حق از میان تیغ کین

در آمد بجولان چو شیر دلیر زمین شد بر او تنگ از یلک کشود کوه را بیان تا در آنجا بد جست رعد نیستی

تماشا کرد آسمان شد زمین نظر دوخته بر شاه روح الامین تو گفتی که گردید محشر پدید سرافیل صور قیامت دمید

بر بنده هوش زمانه در سر برد کاو زمین لگد زبرق دم تیغ آن شهسوار فرو ریخت شد چرخ دوار

قضا گفت آمد که انتقام فتن گفت عرصه شد تمام بر انگیخت مرکب شه نامور بتاییدیزدان به فتح و ظفر

زبیم دم تیغ آن پر شکوه بجنبید دشت و بلرزید کوه بیفکند از کین خود را بجنگ فرو برد در آب دریا نهنگ

زهول شد دو دیو بیل از دها کشیدند از دشت ما زکوه پا تو گفتی قیامت نموده قیام شده عمر دنیا در آخر تمام

بان شان و شوکت تنه بر زمین چو شد بر سپاه عدو تنگ راه زبیم حسامش چو سوهان جنگ بیفکند تیغ لشکر خصم رنگ
بر زمین بعد رفتند پیلان ترجان زهر سو جهان از کف عنان زدی بر سر هر که شمشیر کین کذشتی ز خود و ز سینه زین
تهی شد ز بیم میان تیغ اکر بیک ضرب کردی دو نیم ار کسی سواری بر او بنیاد مردنا هم او مرد او بود یاد ره کا
چو دیدند ایران حریف دلیران عدو دید قالب تهی بر و کس نکرد آن ره رزم آزما نشایست کردن نظر آشنا
بضرب دم تیغ الماس کون روان کرد از هر طرف جوی خون تو گفتی که کردون ببارید تیغ بر اعدا که رفته است باران تیغ
بهر سو که با تیغ کین تاختی میان سپه شور انداختی صف دشمنان را چو شیر ژیان بحمله شکستند شیر ژیان هم
دلیران و کردان آهن قبا برادر که حیدر شیر خدا صفوف سپه را چو ازهم دریده تهی کشت در کوه و هامون چنین
دلیران ایمن من ایشان بپا بای جلد دادند اندوسشان فتادند چون لاله سرو دلیر میان نیستان بنزد خروس
بکشتند نقش جهان اعدای دین کر از کشته پر کشت روی زمین بس از ضرب بسیار در کارزار کمان و کر دیدم خم ذوالفقار
عنان تافت آن شاه لشکر شکن زمیدان سوی عسکر خویشتن بس آن تیغ خونین اکر درد است بدست دم انبوه کرد راست
چو شد بسته آن تیغ باز کرد شهنشاه بر خصم شد حمله ور نکند از سپاه عدو شیر ماده دلیران جنگی چو بهرام کار
زتیغش کمی از لشکر دشمنان نبودی بغیر از کرین نیز جان عدو هشت وادی چو بر تیغ شاه دم تیغ شاهش شده تکیه گاه
ز دنبال کوس او چو نشانه کرین نیزه از اوامان ماند و ملحان سپه تیغ کان شاه دین بکشتند صد ها دلیران کین
که آغشته شد خاک آن کارزار بخون دلیران و کرکس نهار شد از بسکه شمشیر خون فشان سوی چرخ سیلاب خون شد روان
دکر بار در هر صف کارزار شد از ضرب بسیار خم ذو الفقار بس آن نیزه کان اثر قرار بیامد سوی لشکر خویش باز
بدست عدو تا ابد تیغ بگیر و انقدر که کجی کشته بود با اصحاب خویش سرکرد سپاه چنین کفت آن شه دین پناه
که منظور من نیست دلیر نبود بغیر از رضای خدای ودود بیا بر و خود بجز دیگر بیفزود او شاه را لاکر
کرمون

کرمون کو نیز بایو مو آوری سر دشمنان را زتیغ کردن بکن با عدو تو چنین کارزار بر آن مرد رزم آزما جنگی دمار
در آن وقت از میمنه دشمنا **بیرون کردن فوج میمنه شاه با سپاه** برکب سپه آهنی کشیدند عنان
لوای شقاوت بر افراشتند **میسره شاه ولایت پناه شکست شدن** سوی میسره حمله آغاز کردند
که بود آن زمان شاه دین بر کنار **نیمه روز جنگ حضرت امیر المؤمنین علیه السلام** سکالید و هم ناموری کرد ندا
چو آن نامور آن کروه دکر کشیدند شمشیر کین ز انکه بر پیشانی آنکه فکندند که بتیر و کشودند بیش از زره
شد انکه و اسبان را آن چنان خروش هوا تیره رنگ نیلی از کرد شد ز نعل ستوران بر افلاک شد زبانه کشید آتش کارزار
تو کفتی شبی خون زد شب برون نهان کشته خورشید چرخ کبود ز باران رکینه جوی سپه نمانده بمردم درآن روز ره
کمان در کشاکش نهاد و خدنک بدل بهارستان پیغام جنک علم کشت شمشیر مردان کین بر از فتنه کردید روی زمین
زدو جانب آن پابوران بجنک نمودند در زه چو شیر پلنک بانکو نهر جانب رزم جو شد ز مهر انجم دو سو تیره شد
کذشت آن دم تیغ بهرام کار ز سر آب شمشیر کین شد روان هوا شد چو دریای خونبار تیغ نهنک نهنک از جسته ز هر کناره
محیط بلا فتنه انگیز شد زکین روی هامون چو آمد شد ز بس تیغ بر تارک آمد فرود دیر خود بارچنین بر نمود
بمیدان کاردید نیزه و فی سنان هر که بر سینه شد نیرو کرد سپرها و تارک بجو فر بال شد روان از خدنگ اجل بال شد
بجز تیر اندر شستهای کمی که از کشادن بیداد و ترس که سرها و تن را اجل چاک زد ز سر هر عقده بر تارک فتراک زد
ز انبوه کشته در ان دشت همه روی هامون بلا کشته بپی رزم بس مختلف بود سلیم برانگیخته مرکب جنگ جو سیم
که بود او ز اصحاب صوب دین ز ارباب صدق و ز اهل یقین بر اعدای دین شد ز کین حمله ور بپیوست رزمی چو شیرش نبرد
بس اندر رزم بسیار باهم که آمد فرومانده از تیغ در کارزار جوانی ز تیغ بسیار ناسازکشت سوی فرقه خویشتن باز کشت
بدادند در اسعقه بر سلیم نماند از دو کینه بر جا مقیم کرفت او بکف رایت از بهر جنک بزد خویش را بر عدو چون پلنک

پس از کوشش اهل بیت اعتقاد | بر او رضای خدا جان بداد | چو او کشته شد میر عالم [illegible] | گرفت و بیداد کین زد قدم

چو مردان مردانه دشمنان | بتیغ و بنیزه شد او خونفشان | بسی تن بگرز و جلابیز شد | بخاک ره از کین برابر شد

بهر جانب او بزخم درشت | بسی از سران سپه را بکشت | بهر سو که او حمله آور شدی | بتیغ او بلای تن و سر شدی

بهر جا نمودی قدم استوار | برآورد از دشمن او دمار | بسی زانکه او داد مردی بداد | بزخم اعادی ز مرکب فتاد

جهاندار ابدال صاحب یقین | بیامد ببالینش آن شهنشاه دین | چنین گفت با او که ای پاکزاد | خدای جهان بر تو رحمت کناد

که بودی بیاری [illegible] | ز دنیا و کردی وفا آشکار | ولی [illegible] بسیار در راه دین | [illegible] تو بهشت برین

چو بشنید [illegible] عالی لقا | شنید این سخن زان امام الانام | سر از خاک برداشت [illegible] | چنین گفت با شاه خورشید چهر

که یا داور ای [illegible] از خدا | تو ای شیر [illegible] اولیا | قسم میخورم [illegible] | که عارف [illegible] تو ای نامدار

نباشد بجانم [illegible] | مرا کشته باشد [illegible] | که این منزلت حاصل است ای یقین | بفضل خدای جهان آفرین

بیفکنده ام [illegible] دشمنان تو در رزم | نکردم [illegible] ای شیر [illegible] | نه [illegible] ز روی قتال | ابا دشمنان داده زور و جدال

ولیکن شنیدم [illegible] | ز قول رسول خدا [illegible] | که [illegible] | طلب کرده ام از خدای قدیر

نمودم من اندیشه آخرت | [illegible] | که من [illegible] | شوم پیش [illegible] دشمنان

دگر خواستم [illegible] المرسلین | بجوییم دعا از جهان آفرین | که نصرت ببخشد [illegible] | [illegible]

شوم داخل فوج انصار [illegible] | که باشم [illegible] بجان و دل یار تو | [illegible] ز دل و جان [illegible] کنم | وفاداری [illegible] کنم

کنون نصرت تو [illegible] کارزار | [illegible] | بگفت این و جان [illegible] جان آفرین | [illegible] روان شد بخلد برین

بعز شهادت که میخواست [illegible] | رسید [illegible] | ز قتلش [illegible] | فرو برد در جیب اندوه سر

تاسف بسی خورد و گفت آنجهان | شنیدم [illegible] سید المرسلین | که بعضی [illegible] از جهان | رود [illegible] سوی جنان

ازو شد

ازو شد [illegible] | [illegible] دستی جدا | درآمد [illegible] در رزم ما کشته شد | [illegible] بخت [illegible] گشته شد

که او [illegible] | بلا شبهه از سرکشان [illegible] | [illegible] | بیفتاد از پشت زین

ز داغش دل [illegible] | فرس [illegible] | بجنگید او تیغ و سنان [illegible] | بکشت او بسی [illegible] دشمنان

پس از رزم [illegible] | تنش گشت [illegible] | [illegible] | زمیدان سوی [illegible]

دگر بو عبیده [illegible] | [illegible] از دشمنان [illegible] | سراپا در آهن [illegible] | [illegible] جستن [illegible]

حمایل نموده [illegible] | یکی تیغ فولاد [illegible] | گرفته بکف [illegible] جان ستان | سپه را دلیری [illegible]

چو شیری که [illegible] | درآمد بمیدان [illegible] کارزار | ز خون عدو خاک را کرد گل | شد از [illegible] دلیران خجل

ز بسیاری رزم [illegible] | تنش شد ز زخم اعادی فکار | پس آنگه بعز شهادت رسید | در آن خاک میدان [illegible] طپید

[illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

چو باز آن اجل کشته در دشت کین مقابل بشد رزم شیر [illegible] بیک ضربت تیغ از [illegible] برآورد از جسم و جان [illegible]

بیفکند خارش [illegible] زخون [illegible] بشد [illegible] روان [illegible]

باستاد [illegible] آن عدو چنین گفت با روح [illegible] که دیو [illegible] ناکسی [illegible] علی [illegible] ورکس

چشیدی تو [illegible] جام که اندر [illegible] او [illegible] کنون [illegible] تو [illegible] احوال [illegible]

شریکی [illegible] بیک ضربتی [illegible]

بمیدان آمدن ابو عبید الله بن خلف

[illegible] بمجادله بر [illegible] و مقتول شدن

که عبد الله [illegible] چنین بخت [illegible]

که آمد [illegible] آنها انجامید بدوال [illegible] شو [illegible] شهنشاه [illegible]

علی بود غافل [illegible] عدو که بود کشته [illegible] در [illegible] بمیدان [illegible] بمردی [illegible] خویشتن [illegible]

ندان [illegible] علی [illegible] علی گفت [illegible] مرا [illegible]

چرا [illegible] بل [illegible] طلبکار کشتی چرای سوار بمیدان کینه [illegible]

تو [illegible] بمیدان [illegible] چو شمشیر من [illegible] تن [illegible]

مگر هستی [illegible] که داری [illegible] نبرده کسی [illegible] جنگ [illegible]

تو [illegible] من [illegible] مگر [illegible] بانگو [illegible] سخن گفت [illegible]

ستیزه [illegible] کند [illegible] ولی [illegible] عقل [illegible]

همای [illegible] که آن کشته [illegible] زنیغ [illegible] الفقی [illegible] نوشت

بپاسخ چنین گفت با شاه دین که [illegible] ازین گفتگو [illegible] نوارم بجز جنگی [illegible]

[illegible] کین [illegible] که [illegible] نهان [illegible]

[illegible]

به تیغ مقتول [illegible] که خونش [illegible] تیغ [illegible] آنها چو شیر [illegible] شد [illegible] انجمن

بر انگیخت [illegible] چرخش [illegible] کشته [illegible]

[illegible] که تا تیغ [illegible] فرو [illegible] شهنشه [illegible]

[illegible] شهنشاه [illegible] بزد تیغ [illegible] بیفکند [illegible] خاک [illegible]

[illegible] بیفکند [illegible] که [illegible]

بیفتاد در خاک [illegible] که خون [illegible] خاک [illegible] که [illegible]

بر دکرم [illegible] ولی [illegible] آفتاب [illegible]

تو [illegible] نکهدار [illegible] کارِ خویش که هر چند [illegible] آب [illegible] آفتاب

بد احوال عبد الله بن خلف [illegible] بر [illegible] فتاد [illegible]

[illegible] نکر [illegible] جزای عمل [illegible] یافت [illegible]

نگارنده [illegible] ذکر احوال عبد الله زبیر بن عوام چنین [illegible]

که چون [illegible] عوام [illegible] بن مالک زغزمی که [illegible]

چو [illegible] شنید از شاه دین حدیثی که [illegible]

با [illegible] ره [illegible] زبیر [illegible] پشیمان [illegible]

تو [illegible] حدیثی که [illegible] بتحریک عبد الله [illegible] بیالود [illegible] دست [illegible]

چو [illegible] برکب [illegible] شد [illegible]

که [illegible] نماید [illegible] مباد [illegible] دل جنگی [illegible]

بادجه [illegible] آن [illegible] که [illegible]

پی آنکه خونخواه عثمان شوند   طلبکار رحمت ز یزدان شوند
برای چه ران رحمت کردگار   کرفتی بکو خویشتن را کنار
کنون هی سخن رفت رحمت رسید   دگر کردی تو ویران عثمان شهید
بیا سوی خود را تو ضایع مکن   بهر بو نام خود را تو شایع مکن
پشیمان شو از رفتن و باز گرد   درین قصه ما با تو همداستان کرد
ولی او باین گفتگوها تمام   نگه می‌نمود و نگه می‌براند
بجای سخن پس سنخی یا رسید   که بایست تیغ از میان برکشید
ابا آنکه بود بنیجاه مرد   بشو جنگ با او چو مردی نبرد
برفت او و گشت آن فرقه یار   سوی بصره با گفتگوی دراز
که با یکدگر بود شاد و بهم زیار   نگار زبیر از کران تا کران
ولیکن بجد اشتر از تیغ تیز   که خود را بکلی رسانند نیز
اجل رفت با او عنانش عنا   پی آنکه کین دید و نی نیک
اگرچه دل داشت طول امل   ولی در پیش بود کوتاه اجل
کزو چون دو ره کرد این انجمن کار   بوادی السباع شد بیفتاد راه
که احنف بد اهل اهل انام   ابا قوم خود رفته با غنایم تمام
پی منع اعراب آن سرزمین   نیاری بخون زبیر شتاب حنین
زبیر از عوام آن لحظه کند   بیفتاد از آن وادی پر خطر
ببین عجب چون کار آگهان   سوی مکه از جاده او روان
با احنف بگفتند کز آن اشت   بر رفت زبیر حمله که گذشت
تعجب کنان گفت احنف چنین   که آن فتنه انگیز دو آتش کین
چو آن اگه ور زیر یکی بلیغ   که بر هم دو لشکر کشیدند تیغ
بجز آن آتش از هر کیا قتال   که خود را رسانید با اهل و مال
شنیدم که بر لشکر ما کنون   چه سود داده از بیم بعهد و سوگند
که کردید رو ناشتفته حال   زبیر و سوی مکه سر کرده بید
یکی مرد خواهم که آن رو روان   بجا و بر که بپره عنان
که بر بیند چه بود از خشم   دران عرصه کام قیامت اثر
دلیری که عمرو بن جرموز بود   بفرمان احنف بجان بشد
کمر بست شمشیر بر بازوها   فشست بر انگیخته مرکب ز جا
چو آن اگه ملعون که با ره آید   رسانیده خود را بابن زبیر
ببین سیو اندر که آن دو سپاه   چه کردند با هم در آن رزمگاه
که ما در آن رزم سر پیچیده شد   که مخصوص کشته شدند مرگ ما
چنین داد پاسخ که جون ویرا   شدیم از دلیران رزم آزما
سپه اندر سو با ثبات قدم   کمر بسته بودند بیکدیگر هم
سراسر افتادی تیغ و طعن سنا   بمیدان کین بود تندی غنا
کدام یار آن رزمگه بگذاشت   تو که بودی در آن رزمگه کشتگان
باو گفت این مرد گفتا ای پلید   چرا پا کشیدی از آن کارزار

ابالله

ابا آنکه اسپی تر جلو گرم کرد   شد او یوسف آن مرد پر خاش خر
جوابی با جاه کرد او ادا   که ظاهر نکو بود آن مدعا
چو آن مرد عرب کرد با او رفیق   بول کینه جو پرخاش شفیق
در اینجا بکشتم ازو نیک خواه   بو گفت با هم عنان بو عنا
طلب عمرو بن جرموز مقال   که شوید بعید وقت زوال
زبیر بن عوام با عمرو گفت   که با مهربانی کدامی تو جفت
مرا با تو در دل یکی نیست   توانم زمین در ضمیر تو چیست
که هستم بعقل اداهای نماز   بکو تن که در دل چه داری تو راز
چنین عمرو گفت آنکه با زین   که در دل مرا هست نیت چنین
نماز خواند ایکه تو ادا   که از من نبینی بغیر از وفا
چو از سوی او جمع خاطر نمود   زبیر از مرکب خود فرود
چو گردید مشغول گشتن نماز   بیفتاد در دست عمرو انبهان
بسجده چو بگذاشت سر آن یمین   بر عمرو بکشود از کین کمین
بر افراشت شمشیر و زد گردنش   بغلطید در خاک تیره تنش
شد آن تیغ هستی او بر زمین   برون آن سر از تن تنومند
دگر خامه بعض احوال   چنین داده آن رکن نخلش
که او چون بر آمد از آن پرتگاه   فتاد شور ها در لشکرش
میان فریقین آن ماتم   فرو آمد و داشت بر خون خویش
دو عمرو بن جرموز شد مینباد   پی آنکه بر جان او نقد جان
چو چشم زبیر اشنا شد بخواب   سرش را ز تن کرد عمرو انتخاب
بزد تیغ او لیکن بو کش   جدا کرد سر را از آن پیکرش
تو گفتی رسانیده او را قضا   بپای خود انجا بروی فنا
پی کشتن او بدان زبیر   بر آمد اجل همچو کرکس آتشین
~~خدنگ اجل دل ابن زبیر بیفتند بر خاک رحمت~~
ز جنگ اجل نیست کس را امان   بکیتی تو جاوید خود را مدان
خدنگ اجل در دل ابن نشست   بیفتند بر خاک پیش زهرت درست
ز راه هوا و هوس   که بود همی کرده سر را ز باد غرور
گذشتن از سر جاه بی اعتبار   رضا جو حق بود دنیا را
نهایت نداره آن کز زرد   تو را هی که پایان ندارد همین
نکرده است از آن راه طی   بهر کام وا ماند دارد
درین جاده بگلو هر کرا   مشو رهنورد طریق هوا
که با عمر کوتاه و راه دراز   بمانی ز مقصود آخر تو باز
همان به که با هستی بی بقا   بقدر ضرورت کنی اکتفا
فرو نخورد هر که زین بیش خواه   ز حرص و طمع دار خود را نگاه
بر آن افز و پی طلبید   نو یعاو بکیتی از آن بعض خبر
برآه داشت او را طمع جا بجان   که آید برون در بو بن سر آن

نزد بنا باو منبر و نز آخرت شد او بی نصیب از بهشت بر او فرو نهی هر انکس شتافت بجز رنج چیزی دگر او نیافت
نخواهی گر کردی اگر چون یزید بود با تو ملک از این پلید رضای خدا را طلبکار باش ز یار و معاصی سبکبار باش
دگر اصل سنت که بنیاد کین **آن دو عمر بود چو معنی زینبر [illegible]** نهادند طعنی از آن رهزنی
باسناد تو بر آن رهکشان **حضرت امیر المؤمنین موافق [illegible] اهل سنت** کمان [illegible] آنرا بنا شکل شان
چنین داد ایراد آن راه خبر **و دفع شبهات آن جماعت بفضل الله المبین** که عمر [illegible] و جونی داشت
برون [illegible] ابیش سلد روان شد سوی عمر [illegible] کار او ببر [illegible] سلاح و سر خاتم و تاب او
بیان کرد احوال را بهر بر آن شهنشاه والا گهر چنین گفت پیش آن شه دین پناه که فرموده ما را رسول اله
کز این سفینه هر کس [illegible] بود در دین دارو [illegible] دوا بعد [illegible] بشارت [illegible] که نار است جایش بیکبار
چو این گفتگو هر از شه شنید ز امید دل کشت او نا امید چنین گفت پس با شهنشاه دین که در [illegible] من [illegible]
کسی [illegible] تو گویی [illegible] جهنم [illegible] دگر او کشت این سپاه [illegible] جهیم است [illegible]
بخشم آمد از جوش [illegible] سر تیغ بکذاشت او [illegible] نمود [illegible] که آن [illegible]
ولیصدق [illegible] ز روی روایت [illegible] خیر البشر در اینجا [illegible] که در منع آن نیست [illegible] محال
یکی آنکه او [illegible] که او بود [illegible] بهنگام [illegible] سر [illegible] اکر [illegible] تیغ
و یا آنکه [illegible] چو او کشته کرده [illegible] دگر آنکه [illegible] چو [illegible]
خبر [illegible] نبود اینچنین کار [illegible] دگر آنکه [illegible] بکشتند مغلوب آن شاه دین
٣ [illegible] قرار نباید [illegible] بآوای خود [illegible] نباید که [illegible]
چو کشتند [illegible] از آن شهنشاه [illegible] نظر [illegible] بود [illegible] راه
کز آن [illegible] که او را [illegible] بحیله بکشت [illegible] بکرد

دگر آنکه کاری ز افعال شر نه ده باشد از [illegible] که از آن سزاوار با جحیم شده باشد [illegible]
[illegible] احتمال [illegible] راه توان داد [illegible] دین پناه که با آن [illegible] عقل [illegible] نشاید [illegible]
[illegible] شکست بر بیان [illegible] دگر بود [illegible] بقول رسول که در حرب [illegible] کرد از دین عدول
برون رفت از رسم [illegible] شد او [illegible] بلکه [illegible] شده آمر او [illegible]
[illegible] عایشه او فتاد برافراشت رایات جور و فساد پس از آنکه [illegible] بنا بر حدیثی که از شه شنود
بآزادی بنده [illegible] برون رفت [illegible] ز روی روایت [illegible] ارتداد بود [illegible] رشاد
موافق بقانون شرع مبین برون رفت از جاده دین و یقین [illegible] و تصدیق [illegible]
[illegible] شد او [illegible] در اسلام [illegible] بر [illegible] خاک [illegible]
دگر [illegible] پس از قتل عثمان [illegible] شکست [illegible] گرفت او ره ظلم و عدوان
[illegible] بداد [illegible] رسم [illegible] پس از [illegible] اسلام [illegible] بنا بر [illegible] هشیار
ز اسلام [illegible] ارتداد شود [illegible] طریق رشاد دگر حرب [illegible] اولیا بود حرب [illegible] انبیا
ز روی حدیثی که خیر البشر بفرموده [illegible] بود با خلیفه [illegible] بر این [illegible] اسلام کرد
شود خانه دین [illegible] خراب ز سنت [illegible] برون [illegible] [illegible] لشکر شاه دین
کجا [illegible] تواند [illegible] بشیمانیش [illegible] که رو سوی یعقوب [illegible]
نکاریم [illegible] مطیع شهنشاه [illegible] بر شاه دین [illegible] نکاری که [illegible]
که هر کس که او [illegible] چه خواهی [illegible] باو باید از دل بود التجا که این است رسم طریق [illegible]
بیاد آمدش چون حدیث رسول ز مضمون آن کرد از عهد عدول مگر باز آنرا فراموش کرد که فرمان [illegible]

مکافات زاده خویش بود   که فرمان بوش از نبی بیش بود   چو بوالعز بقول نبی شد یقین   که او هست ظالم ولدان کین
چرا سوی عصیان دیو شد   بیاری بلای ظلم انکرد   بیرون رفتن از رسم و راه رشاد   رضای خدا از کف او بداد
که از خویش رضا نمی سازد پس   چو او بود از جهل خواهان شر   پس کو کجا بس میبود   چه خیر بود اندر او بهر ملک بود
نباشد چو عقل دیو سیاه   موافق ابا رای اهل نظر   نباید که آن کافی بیرون   که در دولستان ...
ز راه خرد هر که بیگانه است   مشو همرهش کو دیوانه است   که گر او پسر باشد و کهتر   تو ایمن مباش از بد او ضرر
خرد هر پسر را کار نیست   که در راه حق خردمند یار نیست   ز بی عقل یکسر تو پرهیز   مکن هیچ با بی خردی ...
بکن تو بر آن خردمند کار   که ان هست خشنود کردگار   معاذالله از زاده نا نجیب   چه ... بی عقل شوم ...
در آن پسر که جدا از نبی   ولی زاد هر چه ... شود   که از خرف خویش ادبار   بیفکند و که بس آخر فنا
در ابو ... اگر چه ز ... و   قرابت با آن شاه والا بود   ولی ان ره خیر چون دور بود   از آن خویشی او ... نفع
که بعد بو لهب ... عم رسول   که هرگز ... ایمان قبول   بخویشی که بیگانه بود از خدا   نبود آشنا او لیا آشنا
چو بیگانه باشد ز حق   یقین دان که هست ... ازین خویشی   طمع ... کز ... عدل   که ان او ... خر غنا
چو حاکی گشت از فضل ... بجنین   ... ثبات قدم   بلاک بیان شرح حال زبیر
کنم نو سخن ... داستان کهن   ... که ان هر ... حکم   ز احوال طلحه ساسان سخن
... طلحه ... که آن ... بهم بود احوال ... ایشان جدا   نکردم ز هم ... ازان   که آید مباد این ایشان گران
با مین ... داشتند   جدائی کی ... روا داشتند   چو بر ... هر دو تا یار هم   نگر ... انجم چو ایشان قلم
چنین گفته ... کراه ... کنن   چو رفت ... انید هکین   بی آنکه باشد از آن رزم دور   ... افکند ... ز خلق
رخ طلحه کرد ... رزم زرد   دل ... دست او گشت ... کار   بفکر خود افتاد ... قرار   بهر سو نظر کرد بهر فرار

چو بسیار یاران ... را   بدید ... نامدار   ... تش سیه ... آتش شعله ... که خون کرده بود ... کینه ...
که بر او ... کری کار زار   مباد ... ازو که آن ... بر او ... مروان ابن حکم   ... راه اندیشه ... کم
دلی گفت با ... خویشتن   که دارم تعجب ازین مردمی   که ... آنکه ... شد   زعثمان ... کینه خونین شد
بجز ... ندامت ... هیچ   ... بقتل ... کرد کسی   ... مردمان را ... امر داشت   در ... بسیار ... کاشت
درین حال کاحوال ... سپاه   باین خار سیده ... بکا   که از هم بسی ناموس کشته اند   زمین را بخون هم آغشته اند
چنین ... خویشتن ... کن   که یکباره ... خلق ... اینان ... طلحه ... اسلام ... بود   بر او ... دین ... کرده ...
چو مروان ... بدل داشت ... بقرمود پس با غلامش چنین   که ... تا در پناه تو من   کنم خالی ... دل خویشتن
بخواهم ... گرفت ... را   ... انتقام ... ز ... را   بدم ... از تو ... که ... تو ... آن ... داد ... خویش
چو از غول ... غلام آن سخن   شنید و بر آن کار در داد تن   پس آنگاه مروان ابن حکم   ... قتل او گشت ثابت قدم
بتر کش ... دست ... از خشم خویش   خدنگی برآورد آن کینه کیش   که چون نیش دنبال کژدم ... بر ... پیکان ... آب زهر
بپیوست ... ... کمان   ... خستن طلحه بن ... شان   بر ابروی ... تیر ... داد ... سری ... سوفار ... گوش ... او
چو ... گوشه ... آمد باو ... رسید   دمی ان کشاکش کمان ... رسید   بی ... مروان ... کرد ... کس   ... بیارد ... نظر
بکند ... کز ... بال ... قضا ... ثابت ... ز ... شست   سوی طلحه شد ... اره عون   که نوروش ... زین ... کون
5 بگر بر ... آید ... که از ... رسانید خود را ... بیاد   کمان از دل ... روز جنگ جل   دهد ... ده از زبان اجل
بیان ... کرد ... اضطراب   ... بیاد ... نشست ... کنده ... از رکاب   از آن ... دوخت ... کز بیم ... برآورد ...
جهان ... کرده بود   رسیدش ... خوردن ... بود   بدان ... شد ... ... تنک   ... تیر آمد ... بر او جنگ
از آن ... طلحه ... بیهوش شد   چنان رفت از خود که ... خاموش شد   چو آمد ... باو ... تن او ... روان ... خون
چنین با غلامی که او داشت گفت   که با سر ... خفت   مرا تو ... بی درنگ   که کرد ... کوتاه دستم ز جنگ

سر ... که ... بی ... سنگ سر
... دست ... ز ... رنگ
سر ... آید ... سنگ
...

روان مرا تحفه این تحفه است   منه بین نخل باغت کام زوت
غلام از بن این غم دو صد طراب   جهان دید او را چو در کاب

ردیفش شد کاین کشته از انجمن   سوی بصره با ناله وا فغان
نریده جون دیک کاشان   رسانیده او را بویه اند

چو او داشت حالت از این با   بوی این آتش ار دوجی جعفر جا
ز اسبش بیان را انجا فرید   بجال بدین طلحه سی درود

سراهد ز تقدیر بولعز این   بیا سوی ان فتنه او جهان
از و کشته بر پا جو جنگ جمل   ز شستش قضا برده تیر اجل

شراری از ان شعله جان کوان   که در بصره او بوخت ان فتنه سان
نصیبت تبش کشته از سرنوشت   رسید او به پاداش اعمال زشت

بلان آتش کین که خود بر فروخت   زد آن فتنه بر دامن کین خور سوخت
چو طلحه بن عوام بر این خرین   ز دنیا شده کشته با آن قرین

بکرمی وران شاه هم دم شدش   ز جان همی بود دلسوز با هم شدش
بتیر معاویه شد اولیا   بدین دینکه هر دو جزا

مکافات خود را ز حق یافتند   بی هم سوی نار بشتافتند
چو عایشه آگه شد از قتلشان   بلرزه از جان همگین فغان

کشوان کشته کردید این دو تن

آگاه شدن عایشه از کشته شدن زبیر و طلحه

بر و تازه شد داغهای کهن

خبر مرگ ایشان با وچون رسید

و مرد کشته شدن و بیان بتها آن

فاسید هم و کشت از نا امید

زجوش دل از دیده خونبار شد

سرایه شورش

جهان پیش چشمش شب تار شد

جهان کشت اغبر بخاطر نغم   که کفتی سرا پا شده او الم
به یارییان ایشان کاره بس   بلطان ازان داغ خونش جکر

زخویشی که هر یک بدو داشتند   دکرها ز لوای کرافراشتند
ز مهرش بکیش شاه اولیا   که ان بود بیسترش مدعا

بایشان بسی داشت او در لجشی   که بودند سرکرم کرد کشتی
ز دل در نفاق شه دین پناه   یکی بود آن هر سه را در راه

بکشتند هر دو تن جو هلاک   شعله داغشان عایشه سینه چاک
بیچید بر خویشتن او در درد   که با انان فتنه کردید درد

کدان داشت کرمی از ان هر دو تن   که بودند فتنه هر دو زن
نغم کشت دیگر عایشه سینه ریش   نداغ هلاک عزیزان خویش

جو بوبکر را طلحه زاده بود   که از با بانکو افتاده بود
دکر ابن عوام یعنی زبیر   که او بود دوراند در خیر

ورا خواهر عایشه بود زن   که پوشید انخاک تیره کفن
ازان زوجه عبدالله با خبر   بیامد بدینسان صلب زبیر

ورا عایشه نیک بنداشتی   کرامیش همچون پسر داشتی
چه در فتنه سازی نظیرا ... داشت   بر ... او سکالت داشت

اگرچه بود

اگرچه بود او در شت ... بین   ولی مهربان بود با ناکثین
بقربی نیک اعتقادی نداشت   از ایشان دل و جان شادی داشت

زبی هر کردم از طریق هدی   ورا عاق خویشی نفس ها
با ان نبی بود نامهربان   خصوصا بحیدر شه انس و جان

دکر هر که با شاه دین بود یار   از و داشتی در دل خود غبار
ندانم که باعث چه کردید بود   که او شمع آن فتنه ها بود

علی بیخ و بن زان قبول   بسندیده کرد کار رسول
برای رضای جهان آفرین   شه دین بیرو سید المرسلین

نوفته بغیر از طریق هدی   نجسته بغیر از رضای خدا
همیشه زحق و صلاح دم زده   ز دل دست با هر دو عالم زده

نرفت بدو غیر از ره راستی   بود به او از کج و کاستی
بنوده دمی غافل او از خدا   نداده بسر راه هر کز هوا

ز مشکوة انوار خیل البشر   نموده سوی جانان نظر
کر کرده جو مه کسب نور از آفتاب   ز دل نور عرفان فروزان ز خدا

بر ... شمع ... او   حسب ... هر کسی ... معنکار
نبوده ... نشاه ... ی ای   نرد ... عقیق ...

عیانست ... اهل نظر   کر ... کفتار ...
مرا خامه ... ان شرح او   بعالم اگر کشته کوهر نکار

عجب نیست ... آنکه ... آن   نه ... فیض اهل ... شاد
بمهرش ... جان ... بستم ... ام   ... کمر ... ام

زفضل ... آن   کر ... ایم این رشته ...
کر ... باشم ...   ز ... همیشه ...

بکلک سخن کامرانی کنم   بتیغ زبان سرفشانی کنم
مدد خواهم از صاحب ذوالفقار   بر آرم ز جان اعادی دمار

چو از لشکر عایشه ... دو تن

ظهور ... آن ... فتح و ظفر ... الله ... کردار

که بودند سردار آن انجمن

یکی ابن عوام و طلحه دکر

پسر خیر البشر ... و ... الله ...

کز ایشان بیا بود ...

بر ... هر یک بجنک جمل

در ... حال ... لشکر

مکافات خویش و جزای عمل

بمیدان کینه ز تیغ عدو   جی نامدار بود بی جنکجو
بتیغ سپاه شه انس و جان   فتادند ... جان ...

ولشکر ... میان ... لشکر ...   بپا بود ... هیچ ... کرد
سران ... کشتن ... بسر ...   که کار ... خون ... خاک ... کاه

بضرب دم تیغ یعقوب دین | هراسان چنان شد دل کافرین | که تاب اقامت بایشان نماند | فلک خاک بر فرق اعدا فشاند
کشیدند با ایرانیان [illegible] بکاه | ظفر هم عنان گشت با فوج شاه | دلی بود بر روشن آخر رسید | خور از برج خرگه برون شد ناپدید
نهان گشت از بیم علی آفتاب | به تیغ بستند بر روی شب نقاب | سری [illegible] بود بر ماه | شد آراسته از کواکب سپهر
[illegible] | سوی بارگاه فلک احتشام | [illegible] | [illegible]
ز میدان بگردون [illegible] اجل | که یابد ز جان رها کرد اجل | دلیران [illegible] | [illegible] سوی آدا
تو گفتی [illegible] انجم سما | بسینه ز هم سوخته داغها | یکی [illegible] دیگری [illegible] | [illegible]
[illegible] | یکی از غم آشنا گشته زار | یکی [illegible] | بچاره گران یک بیک
[illegible] | [illegible] | یکی [illegible] | [illegible]
یکی آه سرد از جگر برکشید | یکی [illegible] | یکی بود در فکر فردای خویش | که چون [illegible]
۳ ابا [illegible] | که [illegible] | بخون [illegible] | [illegible]
دل کینه جویان [illegible] | غضب [illegible] | دلیران [illegible] | [illegible]
چنین تا دم صبح مردان کار | مهیا شدند از پی کارزار | چو مرغ سحر بال انجم گشاد | [illegible]
شب تیره را [illegible] | پدید آمد از صبح تابان اثر | [illegible] | زمانه [illegible]
ز تیغ خنده صبح [illegible] | [illegible] | بصبح ازین گاه چرخ کبود | پی کینه جویی [illegible]
سر از خواب [illegible] | جهان گشت [illegible] | ز بالین [illegible] | سر آمد اجل [illegible]
ز بستر [illegible] پهلو تهی | [illegible] | دلیران [illegible] | بجنبان [illegible]
گران [illegible] کینه [illegible] تنگ | حرب [illegible] | شدند [illegible] جانب جنگ
[illegible] | [illegible] | [illegible]

کرانه

سرا پرده [illegible] | [illegible] | ز مشرق [illegible] آفتاب | کواکب [illegible] در حجاب
فلک [illegible] | نهان [illegible] | برایات [illegible] شاه | فلک [illegible]
ببر پهلوان [illegible] | بآوازه فتح [illegible] ظفر | [illegible] جنگ | علمهای [illegible]
دلیران بمیدان [illegible] | پی کین [illegible] | [illegible] | زمین [illegible]
ز فوج [illegible] سپاه | [illegible] | در اطراف [illegible] | گرفتند جا از پی کارزار
سران سپه [illegible] | [illegible] | پی [illegible] | [illegible]
[illegible] | سپه گشت [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
جهان [illegible] | [illegible] اجل [illegible] | [illegible] | [illegible]
چو شب تیره [illegible] | نهان گشت [illegible] | بچشم دلیران [illegible] | هوا گشت [illegible]
کمان [illegible] | [illegible] | [illegible] | هوا [illegible]
[illegible] | [illegible] | که با آهنین [illegible] زره | [illegible]
تو گفتی [illegible] | [illegible] ابر سیاه | [illegible] | ببارد [illegible] تیغ [illegible]
[illegible] کارزار | فتاد از دم تیغ [illegible] | امان از میان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] لشکر [illegible] | [illegible] دریای آهن [illegible] | [illegible] | شد [illegible]
لوای [illegible] | [illegible] | نخستین [illegible] | بجنبید [illegible]
پی کین [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] کارزار

پس از وی شریح بن هانی دلیر   درآمد بمیدان چو غرنده شیر
دگر هانی عروه با کین و کید   کشوده ز پیکار جستن کمین

زیادی که بد انگه از خیل اسب   بمیدان کینه چو آذر گشسپ
پس از وی [illegible] کشته   چو سیلی که از کوه آید فرود

ز دنبال او اشتر نامدار   بغرید مانند ابر بهار
دراهون بر آن تا بیاکنده غرق   بیفتاد در فوج دشمن چو برق

تو گفتی که تیغ آتشی بر فروخت   وز آن [illegible] جان اعدا بسوخت
سپهدار اشتر چو شد گرم جنگ   ز روی عدو کرد بیرون رنگ

به تیغ و بنیزه در آن دشت کین   ز خون کرد سیراب روی زمین
سعید بن قیس آمد انگه بجوش   که از جان اعدا بر آورد جوش

بهر کس که او دید ز اهل فساد   بزد خویش را بر صف دشمنان
پس از وی عدی بن حاتم چو باد   کمین بر سپاه اعادی کشاد

بیک حمله مانند شیر دژم   بزد او سپاه عدو را بهم
رفاعه بجنبید لشکر ز جا   درآمد بمیدان چو نر اژدها

ز دنبال ایشان سپه خیل خیل   دویدند بر فوج دشمن چو سیل
ز قلب سپه جابر [illegible]   همه نامداران خنجر گذار

نمودند حمله بر اعدای دین   بجوش آمد از [illegible] کین
ز سم ستوران و جوش نبرد   زمین شد غبار و هوا تیره گرد

در آن دشت خون کشتگان   روان گشت [illegible]
که تا لاله روید از آن دشت کین   وز آن کار کندند [illegible] دین

بر اعدا [illegible] تیر   بر [illegible]
جدا [illegible]   کز [illegible]

ز انبوه کشته در آن پهن دشت   همه روی هامون [illegible]
در آن رزمگه کوشش [illegible]   که از خون بیفکند [illegible]

بیامد [illegible] کین [illegible]   [illegible]
[illegible]   که آمد [illegible] سنگ

اجل [illegible]   [illegible] دامن [illegible]
روان [illegible]   بسوی عدم هر نفس قافله

بمیدان [illegible] کشته [illegible]   سنان [illegible]
بکشتند [illegible]   که از خون [illegible]

بسا سر [illegible] پامال   بسا [illegible] آن [illegible]
ز دل [illegible]   [illegible] تنگ

زبس [illegible] پیکان [illegible]   [illegible]
ز شمشیر مردان خنجر گذار   [illegible]

سر آیینه [illegible] شد   تن سرکشان [illegible] خاک
همه استخوانهای [illegible]   بتیغ دلیران [illegible]

کدکن

سر [illegible]   بشمشیر کردند از هم جدا
چو بازار جان [illegible]   بدین قطع کردند [illegible]

[illegible]   [illegible]
جهان [illegible]   [illegible]

بعبدالله بن [illegible]   جو [illegible] ای [illegible]

[illegible]

[illegible]

کر [illegible] تیغ [illegible]   فکندند [illegible]

چو [illegible]   مبارز [illegible]
بر [illegible]   که [illegible]

چنین گفت [illegible]   که [illegible] طلبکار [illegible]
بیا تا [illegible]   [illegible]

چنان [illegible]   که [illegible]
بگفت این [illegible]   [illegible]

چو اشتر [illegible]   [illegible] خشم [illegible]
بر [illegible]   [illegible]

چنان داد [illegible]   که [illegible]
بیفشرد [illegible]   [illegible]

چنان [illegible]   [illegible]
[illegible]   بیفتاد [illegible]

چو اشتر [illegible]   بیامد [illegible]
نشست [illegible]   [illegible]

سر [illegible]   [illegible] خویشتن
[illegible]   بفریاد گفت [illegible]

[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

چو [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

[illegible]   چنان [illegible]
[illegible]   [illegible]

دگر بود [illegible]   در آن [illegible]
[illegible]   [illegible]

که [illegible]   [illegible]
ز ضعف [illegible]   [illegible]

چو [illegible]   رها کرد [illegible]
بو [illegible]   فتاد [illegible] اژدها

بر این [illegible]   [illegible]
بر [illegible]   [illegible]

دبیر رسیده کسی این زمان ... نیابد برون دست هفت آسمان
کز اصل آن شخص باشد بعار ... که باقی ز عمرش بود چند سال
کسی پادشاه جهان زکی خاد ... نوشته است بی حکم یزدان کار
نه زین افسون حق و نه جاهلم ... نه یکسو نهی رای بر گشته کهر
بر این دست تو آید کار بس ... که یابی مراد ازل اندر آن
نه مجبوری هستی تو در اختیار ... که کار ز فضل و بکیهای تو بیش
نه تفویض انجا که کار ... شده هر چه خواهی بلی زیان
بجبر و بتفویض قائل مباش ... نه حق این عقیده چلو غافل مباش
بدان خویشتن را باختیار ... در امری که آن نیست چون که کار
چنین انکه تو را نیز کن ... کز آن گفته بر گشته آورده کار
و کوشش بتقدیر هستی مند ... کسی را بجا نیز هستی مند

شکست خوردن لشکر عایشه و کشته شدن طلحه و زبیر

بجا مند اگر جان ناش [illegible] ... نشاید به تقدیر بی [illegible]
عدو را ز ان لشکر بخت ... بر ایشان فلک کار دیگر گرفت
بنا شیخ چون صاحب ذوالفقار ... ظفر یافت بر دشمن نابکار
دلیران لشکر که شاه دین ... نمودند آهنگ سوی کین
کشیدند بر ان تیغ و کمان ... بمیدان کین کشته هر دو نشان
ز بسیاری تیغ رزم درشت ... تو گفتی که هر موج شد خاربشت
نه شد هر دلیران ان جنگ ... دل عایشه گشت در سینه تنگ
طلبکرد پس قبضه ای یکی خاک ... بپاشید بر فوج نخشت خاک
دو لب را بنفرین زهم بر گشود ... بر ایشان دعای بد از کین نمود
جوان یکی از روی تلبیس ... بهمدستی کید ابلیس بود
یکی مرد از لشکر شاه دین ... مقارن بایشان که گفت آفرین
کز این بیعت و جنگ کار از آن ... دلی رفته اند از شیطان نکار
ببیعت پیمبر ستاست الله خیر ... که در آن نبی و ولی از عشر
زقوم بنی ازد و از بکر ... که بودند از فرقه سرکشان
شتر را به پا داشته پیش صف ... نهادند ایشان زمان کف
مهار شتر با نباید قدم ... بنوبت همه سر نهاد ایشان
ز بسیار جهل آن اهل کین ... شمردند آن را چو حبل المتین
بشمشیر کشتی چندان نبا ... چو دستی یکی ز افتادی بخاک
بر پیش آمدی دیگری در زمان ... گرفتی مهار و شدی ساربان
چنین تا دو سه هفتاد و دو ... ز قوم بنی ضبه زان انجمن
فتادند از پا کشته دست ... دران کار دادند بر باد دست
وزان باد دستی جنیب ... ز کفها بر او نقد جان
بتیغ سپاه شهنشاه دین ... که میتافتند از پی ساربان
همه ای جمیعنه یکسره ... بهم خورده و باشید شمشیر
دلی جمله بودند ابوه بان ... بر هر جو دو ره کینه بان

تن خویش را ان ستم پیشگان ... سپر کرده بودند پیش سنان
در ان وقت از فوج پیغمبری ... دلیران و کردان نصرت قرین
زیاد بن کعب و عمرو دیگر ... شریح بن هانی یل نامور
دگر ابن یاسر که عمار بود ... شهنشاه دین را از انصار بود
ابا هانی بن عبید ولید ... دگر ابن حاتم که شیر کین
رفاعه که او ابن شداد بود ... گه رزم چون کوه فولاد بود
دگر مالک اشتر نامدار ... ابا جمع از فوج خنجر گذار
که بود نصر یک ز نام آوران ... بمیدان کین چو شیر ژیان
ز اعیان و اقوام نصرت شعار ... دلیران نامی ده و چار کار
عنان بر عنان جمع انجا شدند ... چو شیران ز بن بعد ... تاختند
رسیدند خود را به فوج سوار ... نمودند ... شان کارزار
ز اطراف فوج سپاه عدو ... که بر آن سوی بصره کردند رو
ز حنظله جمل دست بردار ... در آخر دو دست بکفن آشتند
ولی کعب بن سعد ز انکه بها ... گرفت قدم را نمود استوار
چو عایشه دید آنکه رو بر سیاه ... بانکو نهر بر کشته زار ... کاه

اضطراب عایشه از شکست سپاه خویش ... و دادن قرآن مجید به کعب ... او [illegible] ... آیت [illegible]

خروش عم افتاد ... بر او در رحیله مکری بر لب
چنین گفت با کعب ... که بر جا ظفر یافت فوج عدو
دگر کو نه کردید چون نیک کار ... مهار شتر از کف و گذار
ز دستم بکیر این کلام خدا ... بمیدان آور و بگذار پا
ببر بند ان دو جیله خویش ... بقرآن بکو دعوت دشمنان
گرفت انکه کعب قرآن ... که را او در امر بحکم بر بست
بفرمان عایشه او ... سوی لشکر ... که شاید بر تقویت
سپه را ز اول دو ازان ... بیان
چو ان مکر ان مایه شور ... بر افعی سر اشتر نامدار
در ان عام که بد اشتر نامدار ... خرد را با دل بانوی شیر بار
چنین گفت با خود که زین ... مبادا دو ... ز بان
سپه را شود سست پای ثبات ... بیا بند ان رزم اعدا نجات
چو کردا این خیال الابیات ... سر را بکفت بران مرد
در ان هر دو پیکر عیان او ... شد او راسی هم هم خطا
در ان وقت از لشکر ... در آمد سواری بمیدان کین
که بد همچو ... چو ... بعقاب ... روان شد سوی عقاب
پس از فوج شاهنشه دین پناه ... مبارز طلب کرد ان کینه خواه
در ان حال چون اشتر نامدار ... نه دل بود آماده کارزار
برو جمله و رکشته چو شیر ... بمیدان بکشتند با یکدیگر
براه عدم بار در او غنود ... بی کعب ... از رزم ... تاختند

ثنا خوان ...

کز آن زخم تیغ بکوار رفتنا روحش که از زندگی پابا دگر از غرایب چنین در نظر رسیدند زغیر اهل نظر

که دین را اهل مدینه عیان شد از نعمه رزم شادان جهان آباد دین از نعمه بی ریا بگسستند آنگه از آن کارزار

که دیدی دستی ز جنگ عقاب بیفتاد که دیده از خون خضاب برای کف جنگ کردن بر رزم نظر در آن کشتی انگشت جلوه گر

شده بود منقوش از آن تاب بقیمت بنام ابن عتاب از آن نقش مردم چو آگه شدند خبردار از رزم آن شدند

بقول دگر گفته بعضی هوا بملک یمامه و یا در نجف بیفتاد از جنگ کرکس نیز بدین آن اصغر کس

سر و دین از دین بزم آن انقلاب که کشته در آن کسب ابن عتاب ویران خاتم و نقش گشت آشکار که در دوده دیده آن کارزار

چو از فضل یزدان در آن دشت کین بر آکنده کشته اعدای دین

از [illegible] فتح [illegible] از سپاه ظفر پناه [illegible]

[illegible]

سپاه عدو زان نبرد درشت ز بیم دم تیغ دادند پشت

عنان زان میدان کین تافتند برفتند هر جا که ره یافتند عدو را بهنگام [illegible] چو بادست [illegible] گریختن

فلک دهلها [illegible] کین غباری که بود شب آن زمین در آن وقت از ابن ستم شاه ببرد [illegible]

بتایید حق لشکر شاه دین بگشتند با فتح و نصرت قرین بفرمان یزدان فیروزگر باشتر رسید اشتر نامور

دو پای شتر را ببرید تیغ [illegible] سپهدار بی دریغ ولی شد اشتر ستاده بجا نیفتاد با پی شلی آن زیا

از آن حال رحمن [illegible] که ام غریبان داده ولیکن مقام اقتضای جنان [illegible]

که اهل خلاف کشته عیان یکی از کرامات هوج [illegible] در آن وقت پیش صف خیر الحشر بیامد برِ مالک نامور

بفرمود انکه عالک چنین که کن قطع دست شتر ای امین که ابلیس از [illegible] باستاد کی میکند یاری ش

بفرمان شه مالک نامدار بینداخت دست جهان [illegible] در آمد بپا شتر [illegible] بیا سوی از قصه [illegible]

بر آمد ز آواز هودج چنین که گفت باسر [illegible] که در رزم چون زو ظفر یافتی [illegible]

در لطف بگشا و نیکی نما که نبود زتو غیر احسان روا ز روی عنایات شهنشاه دین در آمد بگفتار گفته چنین

که حلم با عشق اکشته بود که این نقص [illegible] نبود برای جهت [illegible] شد [illegible]

جز آن زن این [illegible] بجهتی چو لشکر خلق چنین [illegible] ز شیر عایشه چون شنید این عتاب برادر از نمره معذرت [illegible]

[illegible] ز سستی کلاه [illegible] بنظاهر که کرد از کرده [illegible] سخن ز پشیمانی آورد پیش

پس از آنکه بصره شد از [illegible] پس از آنکه [illegible] کتاب بیامد [illegible] چو [illegible] زبان بجواب

دگر راویان سعادت قرین خبر داده اند از روایت چنین

نامور ساختن خاتم اوصیا علیه التحیة والثنا محمد بن ابی بکر را بمحافظت عایشه و روانه نمودن او به بصره و فرمان دادن بجمع [illegible] بقیه سپاه ناکثین

که آنجا چو اشتر بحال زبون بیفتاد و گردید هودج نگون

با ابن ابی بکر فرمود شاه که عایشه را از خطر کن نگاه

بدان رو بکن ابن [illegible] که هرگز [illegible] محمد میان [illegible] [illegible]

که در دیده [illegible] بر او [illegible] که او [illegible] بلند [illegible] رسید آن [illegible] بهنگام جنگ

[illegible] شد مجمع کشته [illegible] چو دست محمد [illegible] خبر [illegible] عایشه [illegible]

بگفتا [illegible] چنین بی ادب [illegible] که دست کسی [illegible] نگشته بدستم چنین [illegible]

محمد بگفتش [illegible] بتو [illegible] [illegible] [illegible]

چو عایشه آواز او [illegible] از او [illegible] ندانم که او با چنین [illegible] بعالم [illegible]

برای چه او [illegible] [illegible] چنان از برای چه [illegible] بیامد برزم و سپهدار شد

برای چه آمد [illegible] [illegible] کرد [illegible] ز حکم خدا و ز امر رسول [illegible]

بفرمود [illegible] شهنشاه دین که عایشه را زود از آن دشت کین [illegible] بصره با خطر کند جا در آن منزل پیشتر

که او را در آن [illegible] بیاورد [illegible] [illegible] [illegible]

پس او [illegible] بجای این خلف [illegible] که اعیان بصره [illegible] شد آن کشته [illegible]

پس آنکه بفرمان آن مقتدا [illegible] بلند این ندا که از [illegible] [illegible]

نه بنشد کسی از جنگ یاران کمر بقتل جراحت رسیده کمر دگر رفته هر کس بمأوای خویش نباید کسی را که [illegible] خویش
کند دور هر کس ز تن هر کلاه سلاح از تن خود بیابد پناه چنین است چون حکم یعسوب دین نمایم روایت یکی این چنین
بنابر که فتح شد دین پناه
عتاب نمودن شاه دین علیه السلام [illegible]
نمایند ره بهر دین سیم راه
دگر هست کاری که یعسوب دین
[illegible] کشتگان [illegible]
پس از فتح و نصرت [illegible]
کند که بسر کشتگاه سپاه
[illegible]
که بود سند [illegible] کم کرده راه
زبان گهربار را چون گشود بهر یک از ایشان عتابی نمود از آن جمله کعب بن [illegible] که چون دید [illegible] شهنشاه
بفرمود هست این شقی [illegible] که بر ما نمود از کین خروج بوقتی که بر [illegible] بود کلام خداوند حی ودود
سپرده بخود دار کار این چنین که میخواند او خلق را سوی دین موفق بفرمان بود هر کجا بهنگام کین [illegible] کارزار
ابا آنکه عالم بقرآن نبود [illegible] که آن [illegible] نبود زحق قتل من مینمود آرزو کشید انتقام مرا حق ازو
بفرمود پس آن شه اولیا که او را نشانند بر [illegible] پس آنگه [illegible] چنین کرد با او ز اغلب خطاب
که ای کعب دیدی بفضل خدا من از وعده حق [illegible] وفا تو آیا رسیدی بآن وعده کار کمان بود موعود تو [illegible]
یقین گشت بر تو [illegible] کار که موعود [illegible] پس از [illegible] بجای خود [illegible]
[illegible] دگر [illegible] باحال زاری [illegible] بفرمود این [illegible] که در [illegible]
بود این [illegible] بیفتاد در فکر لشکر کشی ز هر جانبی خلق را [illegible] [illegible]
که از [illegible] ببین [illegible] پس آن [illegible] باجلاس [illegible]
اعاده [illegible] کلامی که با کعب [illegible] [illegible] اصحاب [illegible] ببر [illegible] اولیا
که با کشته کعب و طلحه [illegible] [illegible] انجمن [illegible] شنیده [illegible] کلام مرا
[illegible] که در [illegible] شنیدند [illegible] خیر البشر بفرمان [illegible]

دگر هر

دو هست [illegible] که این حکم
اسیر [illegible] [illegible]
که [illegible]
ابا عمر و عثمان [illegible]
[illegible] و امان [illegible]
که [illegible] خبر
دگر عمرو [illegible]
[illegible]
که [illegible]
بکشتند از فضل [illegible] بدست سپاه شه دین اسیر [illegible] امان داد شان [illegible]
بفرمود آن شهنشاه دین [illegible] [illegible] [illegible]
بر [illegible] بفرمود [illegible] [illegible] [illegible]
نه او لاد [illegible] مصطفی [illegible] [illegible] [illegible]
که گردیده از ظالمان [illegible] [illegible] [illegible] بفضل خدای جهان آفرین
[illegible] [illegible] بدیدند از انتقام خدا [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
برون رفته [illegible] که [illegible] هوای [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] ظفر یافت از فضل [illegible] [illegible]
همه [illegible] شهنشاه دین [illegible] شکر جهان آفرین [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
کسانی که [illegible] رسیدند از [illegible] [illegible] [illegible]
چنین [illegible] که آن [illegible] باخر [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] سه هزار

که کرد بس بودند در راه دین شهنشاه دلیر ابو ترابیین ولی بود صد و هزار از عدو فتاده تن بی روان چون بسوس
بقول دگر هفده با هزار بیامد ز فوج علی در شمار بجا ماند تنها و تن بی روان نفس آلوده سوی جنان
نفع عوض هزار دگر **طلب کردن شاه دین علیه السلام عبد الله بن عباس را** شمر شد از کشتگان بیشتر
بتایید یزدان شهنشاه دین **و فرستادن او را نزد عایشه و مامور نمودن** چو فارغ شد از حرب آن بد کنش
طلب کرد آن ابن عباس را **او را بعایشه بمدینه و در بلدش رفتن** نمود و بگفت این شه اولیا
که از من سوی عایشه بر پیام بگویش مر این جای انجا مقام بگویش مهیا بکرده دگر که سوی مدینه نماید سفر
بفرمان شه ابن عباس بود سوی منزل عایشه رو نمود بماوای عایشه چون او رسید یکی بالش افتاده در کنج دید
بینداخت آن را و بر آن قرار گرفت و بخواب اهل آن تبار برآشفت عایشه زو بی‌حیا چنین گفت با او ز بیب جفا
که ای ابن عباس از خیر نمودی تو ترک طریق ادب که نشنیده‌ای تو ز سنت مصطفی نکردی طلب رخصت از جای
شدی داخل خانه‌ام بی اذن نمودی تو بی باش بادان چنین گفت عبد الله نامدار که با رسم سنت ترا نیست کار
که احیای حکم جهان آفرین چه فرض و چه سنت چه آداب دین بود جمله بی شبهه از اشقیا بتایید و تعظیم سوی رسول
تو آن حجره را خانه خویش دان که جا داده بود بر پیمبر در آن بنه حجره اقامت بدبخانه را برای تو از امر آن مقتدا
بجا النقار حجتی اجتناب نمودی خلاف را ارتکاب که نشنیدی از زبان خیر البشر بو اصله ازین بوده شرم تر
بزن از خانه خود بیرون آمدی ببصره بدعوای خون آمدی نمودی ترا اقدام با چند که تنها ترا در مقامی کنند
که ایمن آن نیست از عنا نه خشنود هرگز شد انبیا اگر باز کردی سوی خانه‌ات بکردی تو بیاکون بکاشانه‌ات
نباشد در آن حال کس را محال که واند نهر از دین ترا چال که در خانه تو گذارد قدم ز تو باز در راه کند
با امینی جمع مؤمنین بنزد تو پس آمدم با یقین که گویم کنی برگشته راه بکردی سوی مدینه تو باز

نمودی

طلب کرد ابن عباس را ... چنین گفت با او

نه زین بصره اقامت کنی که راضی این نیست خیر البشر چو عایشه بشنید آن حرف خطاب برآشفت و گفت این چنین جواب
که رحمت ز جان آفرین که ای امیر همه مؤمنین بگفت ابن عباس چه چندل تو داری ز بغض شهر اولیا
امیر همه مؤمنین در جهان نباشد بغیر علی بدان بفرمود کردار خیر البشر زخلق است آن نامور
علی هست شوهر شیر انبیا علی هست صنو رسول خدا چو او با محمد برادر بود که با او بعالم برابر بود
باو هر که در جهان الا بقی است که اسلام او بر همه سابق است بعلم و بفضل و شجاعت دگر فزونست از اصحاب خیر البشر
مشید باو گشته دین را اساس مکن تو بلا آن اقتباس تراست برابر است دگر حقوق علی ازین بیشتر
ازین حرفهای صداقت قرین برآشفت شد عایشه خشمگین بجای سخن از خشونت بخیز که گفت ای همه شهرها از تو
بود نا خوشی بیش و هم آن دیار که باشی تو اینجا و گیری قرار چو با تو مرا حاجت نیاید درست کریم ز شهری که ملک است
پر از خشم ابن عباس برگرد سوی شاه عالی آمد دگر رسانید این حرفها را تمام بعرض شهنشاه عالی مقام
چو از آن شاه والا گهر **فرستادن شهنشاه دین مالک اشتر را** بعایشه اشتر نامور
شد آن وا گفتگو کرد **نزد عایشه و گفتگو با او** زهر جا سخن گفتن آغاز کرد
لب آنکه پیغام شاه گشود **... عایشه ... بود** بیان کرد حکمی که فرموده بود
ز طلب گفت بیا از سخن ... بجایی رسید آنکه گفتگو که شد تند گفتار شان از دو سو
پس اشتر بانیل مقصود باز بیامد بر آن شه سرفراز رسانید احوال را سربسر بعرض شهنشاه والا گهر
پس آن شه در مسجد حرام سوی عایشه رفت از بار بماوای ام المؤمنین چون رسید فغان زنان را از انجا شنید
که بر شوهر خویشتن ... نمودند ایشان همه نوحها چو دید آن ناقصات عقول که شد داخل خانه صنو رسول
بگفتند ای قاتل دوستان ز دست تو داریم ما این فغان ز تو قتل عبد الله بن خلف که کرد بیده در دست تو تلف

بگیم ازو خواهیم ما از خدا   که بنماید این روز ملک تورا
بپاسخ چنین گفت فرخ شاه دین   که بودیم اگر من برابر بکین

کسانی که هستند در این سرا   از ایشان نمی ماند یکتن بجا
همه را ز مسکن کشیده برون   [illegible]

چو انگه آن خانه را ایما نمود   که ماوای جمعی ز اشرار بود
[illegible]   [illegible] جهان داشت [illegible]

دگر این عام آبادی ران   که بودند مجموع لشکر نهان
پس از [illegible] شاه لشکر شکن   بر [illegible] تند انعره [illegible]

ز تهدید شاه شیرین زبان   نمودند کوتاه یکسر زبان
چنین گفت [illegible] شاه [illegible]   بعایشه از [illegible] خشم [illegible]

که حکم خدا و رسول خدا   بود اینکه در خانه خویش جا
بگیری و باشی نهان در حجاب   کنی دور [illegible] شیوه ناصواب

چرا تو ز خانه برون آمدی   ببصره بر [illegible] آمدی
ز راه خدا و نبی عاصی شدی   [illegible]

شدی انجمن آماده [illegible] جدال   [illegible] قتال
نمودی چرا [illegible] انجمن   [illegible]

ز بصره برون رو تو [illegible]   بسوی مدینه بکن [illegible] باز
در انجا تو در خانه خود قرار   بگیری و تو دست از شرارت بدار

تو در باقی عمر [illegible]   که حق گفته باشی تو در خانه [illegible]
پشیمان ز دل باش از کار خویش   بکن توبه [illegible] کردار خویش

پس آنگه بفرمود [illegible] جان   سوی منزل خویشتن شد روان

فرستادن جناب امیر [illegible]

بفرمود دیگر شاه لشکر شکن   بنوعی [illegible] خوش سخن

[illegible]

بفرمود کز من بر [illegible] پیام   بعایشه چنین گوی [illegible] تمام
بر آورد آن [illegible]   حدیثی که بایست کردن بیان

موافق [illegible]   بزودی [illegible]
بر عایشه رفت و گفت [illegible]   ترا امر فرموده [illegible]

که یکساعت اینجا نگیری قرار   نمایی تعجیل سامان کار
ز حرف دگر باز ده هیچ دم   براه مدینه گذاری قدم

دگر خورد [illegible]   بذات خدای جهان آفرین
بدانای هر آشکار و نهان   [illegible] عالم عیان

[illegible]   کلامی که دادی تو [illegible]
چنین است [illegible]   که شهزاده [illegible]

که خیزم ز [illegible]

سر خویش عایشه بگشود [illegible]   بگیسوی [illegible] شانه [illegible] نمود
سرا پرده [illegible]   از آن [illegible]

[illegible]   که آشفته [illegible]
ز حاجت [illegible]   رخ از سوی مقصود [illegible]

بفرمان شه [illegible]   دگر هیچ [illegible] نشاید
[illegible]   نمود از برای سفر [illegible]

[illegible]   نکرد او [illegible] هیچ یاد
[illegible]   که [illegible]

که دادی [illegible]   نکردی [illegible] سخن
[illegible] عباس [illegible]   [illegible]

دگر شاه دین [illegible]   [illegible]
سخن گفت [illegible] تمام   [illegible]

بقول حسن [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

چنین [illegible] جواب   که در [illegible] شاهنشه [illegible]
[illegible] انجمن   [illegible] سخن

بگفتم [illegible]   غضبناک [illegible]
چنین [illegible] گفت [illegible] مصطفی   [illegible]

طلاق [illegible]   [illegible]
از ایشان [illegible]   [illegible] فراق

[illegible] یاد [illegible]   [illegible]
[illegible]   سفر [illegible]

ز اندیشه قطع [illegible]   نمودم [illegible]
بگفت [illegible] دعا   [illegible]

[illegible]   خلاف [illegible]
در احسان [illegible]   [illegible]

ز لطفی [illegible]   [illegible]
ندیدم [illegible]   [illegible]

[illegible] شاه [illegible]   که عایشه [illegible]
تجهیز کار سفر [illegible]   [illegible]

بفرمود [illegible]   با بن [illegible]
که بودند [illegible]   همه [illegible]

[illegible]   نمایند تجهیز کار سفر
ز بصره بفرمود تا [illegible]   چو مردان [illegible]

برآیندم و اندر آن ره شتاب　بر شکل هر چهره اما نقاب　نماینده راه ایشان تمام　بهر حد تو بار [illegible] قیام

بر اطیفه بود آنش جهان　ز بصره و [illegible] روان　زن [illegible] و دو ریشه هر چی　نگر [illegible] در رخش [illegible] کوتهی

چنین تا شه [illegible] رسید　ایشان [illegible] از نکویی نبرد　ولکن [illegible] اظهار از [illegible] ملال　با نیکوان [illegible] طریق مقال

که شه [illegible] دین [illegible] شتاب　همه دان نامحرم و لکن [illegible]　که باشند با من رفیق سفر　نبود این [illegible] خیر البشر

زنان [illegible] نقاب　نمودند خود [illegible] حجاب　بر اهل جوان [illegible] تمهید [illegible]　دگر باره [illegible] خواه

بدل شد [illegible] شکوها　نمود او [illegible] اشنا　ولی این سخن جز زبانی نبود　ز [illegible] نهانی نبود

مکن [illegible] آگاه از حال　ولی بود در دل اندیشه خواه　بر او بود از قول خیر البشر　عیان [illegible] الله

بیا [illegible] غرض [illegible] میان　ز حق [illegible] اهل جهان　یقین [illegible] کند　[illegible] باطل کند

ز عایشه [illegible]　**بیان [illegible]**　دران [illegible] ظاهر [illegible]

نمودند بعضی ز اصحاب شاه　**[illegible]**　[illegible] شاه

چنین [illegible] کرده [illegible]　**[illegible]**　بچندین [illegible]

یکی گفت نازل ز سوی خدا　نگردیده بر سید انبیا　هنوز آیتی از برای حجاب　شده [illegible] بر آن [illegible]

[illegible]　نشاید [illegible]　بسو آفتاب [illegible]　[illegible]

[illegible] انکار آغاز کرد　مرا با خود از لطف [illegible]　دران وقت عایشه [illegible]　[illegible]

چنین گفت [illegible]　[illegible]　[illegible]　ندانم [illegible]

بعایشه فرمود [illegible] دین　که نبود کسی با علی [illegible]　که آورده اسلام [illegible]　[illegible]

[illegible] میان انام　علی شد [illegible] تمام　علی بر سر حوض کوثر [illegible]　[illegible]

بروز [illegible]　رسانید [illegible]　باداب [illegible] قیام　[illegible] تمام

[illegible]　[illegible] خدا [illegible]　علی [illegible] مرا　که او [illegible] حق [illegible]

ز اسباب [illegible]　در ایام [illegible] خیر البشر　یکی [illegible] رسول خدا　[illegible] را

که در موسم حج [illegible]　[illegible] چند [illegible]　که در [illegible] خدا　فرستاده بر [illegible]

[illegible] تمام　[illegible]　[illegible]　[illegible]

که آیات [illegible]　[illegible]　[illegible] آیات [illegible] نظام　نمودم [illegible] تبلیغ آنها قیام

[illegible] بحکم خدای جهان　[illegible] آیات [illegible]　و گر [illegible] رسول　[illegible] قبول

دگر [illegible]　بگفتم که ای سید المرسلین　غباری [illegible]　[illegible]

فراوان [illegible]　**بیان [illegible]**　تو بکر [illegible] ایشان [illegible] کسی

دگر صاحب [illegible] چنین　**[illegible]**　[illegible] مسلمین

که عایشه [illegible]　**[illegible]**　[illegible]

همیشه [illegible]　[illegible]

[illegible]　[illegible]　[illegible] بسیار [illegible]　[illegible]

[illegible]　[illegible]　[illegible]　چنین [illegible]

[illegible]　[illegible] داشت [illegible]　[illegible]　ز مهر علی [illegible]

معاویه [illegible]　[illegible]　که او [illegible] علی لشکر آرا شود　[illegible]

[illegible]　[illegible]　که او گفت [illegible]　یکی [illegible]

که [illegible] نام　[illegible]　[illegible]　[illegible]

باشعار

چه کشته کرا سمان بکر نام من این امروز پایان [illegible] بگفتم ببیت نژم عیان بگو [illegible] آن ابوالحسن بیان

بمن گفت چون قائل مرتضی بود عبد رحمن بالا مرا بود مهر از کینه اش با علی من ابن عبد الرحمن [illegible]

مسمی نباشی بنوع انان که جاری کنم نام او بر زبان بنامش کنم خاطر خویش شاد بهم نام او آیدم او بیاد

ازین کوی ما خار ظالم جهول شود همچو مریم بر اهل رسول که او در تبرا نکرده خود نکرد پشیمان نگردید این نیز [illegible]

ز دنیای فانی بدار بقا شد هر او کینه مرتضی به هر حال حرمت او با شاه دین رسیده ز شهرت به حد یقین

ولی تو بر او زاهد طهور خدا داند او بر درون شعور دهیبت [illegible] ستر [illegible] کار شده از ابی قابت نامدار

داد او گفته چون [illegible] ظفر یافت بر فرقه ناکثین مرخص شده زان شه سرفراز بگفتم من از کشتن بصره باز

رسیدم بمقصد چو اندر کریز شدم من ز دام سلم [illegible] پس از لطف آن ماه مومنین بمن از پس [illegible] گفت این چنین

که تو بر سری ای کجا این نام ندم کرده مرغ دل از آشیان بگفتم که در خدمت شاه دین امام امم قدوه مومنین

مرا بود یاد شمسان کارزار برای رضا جوئی کردگار چو از فضل یزدان فیروزه [illegible] بر اعدای دین یافت آنشه ظفر

مرخص شدم زان شه دین پناه که خود را رسانم بآن بارگاه بتحسین من بر زبان او کشاد بگفتا که ای مسلم [illegible] باد

که فرمود آن سرور انبیا که باشد علی با کتاب خدا قرین است کتاب الهی دگر قرین است با حیدر نامور

نگردند آن هر دو از هم جدا ز فضل خدا تا بروز جزا که تا در سر حوض کوثر بمن رسند آن دو با تو امان [illegible]

پس آنگه [illegible] فضل آنکه [illegible] بعبدالله ابن عباس شاه

عطا کرد ایالت را [illegible] [illegible] ابن عباس که او بود با فضل و دانش قرین

بابن عمه بداد او دگر [illegible] نیابت ز عبدالله نامور

جبوی مین [illegible] شاه تمام ابن عباس [illegible] راه که باشد و از او شهر [illegible] با مر شهنشاه عالی تبار

[illegible]

چنان خدمت انشاه دین بدل داشت آنشه ابن چنان که با کوشش او زان [illegible] ایالت ببخشید با او شاه دین

از آن حال [illegible] که آمد بدل ابن [illegible] که ما دیدم و من ببین [illegible] نیم از چه [illegible] است [illegible]

با ولاد عباس از لطف خاص ایالت ببایدچنین اختصاص بگفت این ولی کار از ناکس سوی کوفه [illegible] آشفته [illegible]

جمله بر نقش کشتی آنشاه دین بی آن سپهدار [illegible] راه تعاقب کنان صنعت [illegible] رساتید خود را بآن [illegible]

پس از لطف بسیار آن شاه دین بگفتا نبرده مرا او چنین که چیزی نه ملک ز ما [illegible] ندارم دریغ از تو هر کز [illegible]

ولیکن [illegible] ای دلیر من نیک [illegible] نه انم [illegible] دو بیت [illegible] بیا ای جگر کرد بین و سینه [illegible]

دگر آنکه دارم چنین [illegible] که بشدم دریغ نهانی کمی [illegible] این تیره دل [illegible] کز ایشان بود [illegible] کشته

[illegible] بر سپاهم تو هستی امیر سپهدار فوج تو ای دلیر تو بر لشکرم جمله سالار باش بکاری که باید خبردار باش

سپهر [illegible] ترا دادم زمام در آمد که باید [illegible] اهتمام پس از این سخن [illegible] زبان را [illegible]

پشیمان شد از خامی [illegible] سر آنکه دار زنی [illegible] شد او [illegible] از آن خلاف [illegible] [illegible] حق [illegible] [illegible]

چنین است رسم [illegible] که کردو [illegible] خطا [illegible] نماید [illegible] پشیمان [illegible] کار خویش

شود دار [illegible] خواه [illegible] که تا حق [illegible] برایشان کناه

پس از [illegible] آنشاه نصرت قرین [illegible] روان شد سوی کوفه با مومنین

جهان موکب شاه والا گهر باشراف کوفه رسید این خبر که با فتح و نصرت بفضل خدا با آنسو برافراشته شد لوا

بنیت شوید راه [illegible] روان سوی آنشه [illegible] رسیدند خود را [illegible] بنزدیک آن شاه عالی مقام

نمودند با خوش [illegible] [illegible] بتقبیل کردند [illegible] [illegible]

بلب تهنیت کو بدل شاد [illegible] سوی شهر گشتند باشه روان بکوفه چو داخل شد آن شاه دین ز خوبی شد آن شهر خلد برین

بزینت جنان گشته بود آراسته | که گوئی بهشتیست آراسته | دگرگونه شد رونق روزگار | جهان شد ز نو چون خرم بهار
بخندید زین آشنا کذب لب | شد آن شه ابن زبیر شرمگین | همه شیعیان شاد از بنا | گشودند لب را بحمد و ثنا
زبیدار آن شاه نصرت قرین | نمودند شکر جهان آفرین | ز دار الاماره مختار دل | بگفتن بفرمود مسجد رسول
که آن بود مسجد که کردند کشتار | بمن نیست لایق و را انگار | بر حیدر زاهد شد و بیش | که انجا بکیش شد ز دین قرار
سوی مسجد جامع آنکه رسید | بکرسی آن سرور اوصیا | بمنبر شد و کرد حمد و ثنا | خدا را و گفت آنچه او را سزا
جهان آفرین را ستایش کنان او | عطا کرد نصرت بر این عبد | دگر راست که آفرین او نمود | در فتح را لطف بر وی گشود
کسانی که بودند بیمار دین | بکشتند مخذول آن ذو المنن | چنین گفت کز سر آن شد اولیا | که ترسیم زود چنین من شما
یکسان هوا دیگری آرزو | که هستند هر دو شمار اعدا | بکردانشان چو شما ز اهوا | کنند دور از رسم و راه هدی
دگر آرزو ها دنیا بد بعد کار | فراموشی آرد ز حق با | گذشتند دنیا دنیا ماه و سال | که آن روز هست در اجمال
شود دور و گرد دنیا ابجدی | بر اهلی که دارد کران تا کران | فردا کنی دام زنهار صواب | نه فردا که آن هست روز حساب
بکوشید با نیکی امروز یار | که فردا بود دست کوته ز کار | نباشد بجز دین دیگر شما | سزاوار طاعت بغیر از خدا
بر عوای حقیقت این کسان | که هستند از اهل حق و کرام | نباید بدیدار طریقت یقین | که آن ادعا هست یکسر دروغ
دگر بر شما اگر آنکه شوید | که ظلم و جرم خود اید | نکر اهی خویش آن اهل شر | بود دی بر بینید هر یک ضرر
نکردند آنچه قدر کز شما | بکاری که رو دار یار ما | چو در دل مراد هست از شما فنا | بکین یکدگر از انها کنان
بیا رید سر گفتگو بی تاب | کلامی که آن هست بیکر هشتاب | که تا این بر خود پشیمان شوند | رضا جوی ما از دل و جان شوند
ز شه مالک ابن حبیب این سخن | چو بشنید برخواست آن انجمن | باستاد بر پا و بر پای شاه | بگفتا ادب آداب عرض اینچنین
که انچه تو فرمودی ای مقتدا | فرستد آن سرکشان انقرا | بخواست خدای جهان آفرین | که فرمان دهی که تو ای شاه دین

جنان

بجز بر بنزی آن سر ما بیکسان | بینیم از کینه جوی میان | نیابیم ما جملگی راه هلاک | جهان را بسازیم از آن خیم پاک
چنین داد پاسخ شه انجمن | که در خورد مطلب نکو بد سخن | تجاوز نمودی ز حد بیکمان | کشیدی تو از حد زیاده کمان
بیان کرد آن شه نامدار | یکی آیه از قول پروردگار | کز آن آیه بود این جنین مدعا | که اسراف در قتل نبود روا
با یغما رسانید چون شد کلام | نجا خواست پس ابن بویه نام | که بود از بخلف خاینه دار | ز فرمان آن سرور اوصیا
بگفتا اوکه ای سرور اهل دین | بجنگ جمل جمعی از مسلمین | در اطراف عایشه جمله بیا | فتادند و کشتند کشته چرا
چنین داد پاسخ ولی دین شاه | که این بود آن مرد ز عهد کنام | که از شیعیان متوف و مؤمنین | بکشتند جمعی از آن اهل کین
از ایشان که کشتند ناحق ز آب | نمودم من آن قاتلان را طلب | ندادند آن قاتلان را بمن | شدند از پی حرب با انجمن
ابا آنکه بودند در بیعتم | ببردند جان بر فتند از طاعتم | من از بهر خونخواهی مؤمنین | بکشتم فریقی از آن اهل کین
تو اهست شکی در آن کار آب | که برد دادم ز حکم پروردگار | چنین عودا بود بپاسخ بشاه | که از شک بود فقت توم زراه
یقین این زمان گشت ما را صواب | که بودند آن مرد مان در خطا | در آن رزم بودی تو ای شاه دین | ز فضل الهی هدایت قرین
ز منبر فرود آمد آن شاه | ز انصار و ان شد سوی بارگاه | دگر هست روی کز آن مقتدا | چو کردید آن شهر زینت فزا
فریقی ز اهل تخلف بار | نمودند یک یک بتسلیم رو | به یک یک از ایشان زری بیکمان | نمود التفات آن امام زمان
امام جمیع یکسر انتقام | نیامد دگر آن شاه والا مقام | چو شد روز آدینه آن فراز | بجا چون که آمد درم نماز
در لطف بر روی مردم گشاد | بتعیین عمال فرمان بداد | بسوی عراق و بسوی جبال | روان کرد حکام صاحب جلال
فرستاد سوی خراسان دگر | برای حکومت شه نامور | کسی که لایق آن کار بود | بفرمان دهی و سزاوار بود

باز گفتن سید خاتون ... بیان شمه از حال ... مال ... این کتاب
مستطاب ... عالیجناب ... و ... آن اسلام ... جعفر

[illegible] در تاریخ [illegible]

ایا مرشد مجلس آرای من | تو بودی بعالم مسیحای من | کجائی که [illegible] | [illegible]

مرا زندگی بی تو بس مشکل است | ز دست غمت پایم اندر گل است | تو بودی بعالم دل افروز من | [illegible]

مرا بعد ازین حال [illegible] | بجز اشک حسرت [illegible] | مرا کی بباشد زبان قلم | که تاریخ فوتش نمایم رقم

الهی [illegible] | که آن هست یاد آور [illegible] | که احوال ناظم بیابی خبر | باین نسخه هر کس نماید نظر

ز مصنوع نامه [illegible] | [illegible] | محقق حفیظ [illegible] | بآن شاه دین [illegible] منتسب

بفضل و [illegible] | بعصر خود [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] صاحب ارشاد بود | بهر علم [illegible] | همیشه بمدح [illegible] | ز اخلاص [illegible]

[illegible] | قرین بود با آل [illegible] | برای رضاجوئی [illegible] | سخن [illegible]

بآل نبی [illegible] | پی تنظیم این نسخه [illegible] | [illegible] | [illegible]

که در رشته نظم [illegible] | نگشته تمام [illegible] | [illegible] | [illegible]

قضا [illegible] | درین دار فانی [illegible] | که [illegible] | بدار السلام [illegible]

[illegible] | ولی داشت [illegible] | [illegible] | [illegible]

ز شعبان دهم بود [illegible] | که کرد او اجابت بامر خدا | چو زین دار فانی [illegible] | [illegible] ۱۱۶۳ سال

[illegible] | [illegible] | [illegible] | چنین [illegible]

که یک [illegible] | نماند [illegible] | [illegible] | [illegible]

جهان [illegible] | [illegible] | کسی کرد [illegible] | که بر حال عالم نمائی نظر

[illegible]

بکیفیت این دار دون اعتبار | از آن پیش کز کف رود اختیار | ازین جیفه گر بی نیازی کند | [illegible] چاره سازی کند

بدامن کشد پای در گوشه | ز طاعات [illegible] توشه | [illegible] | کند خط [illegible] نامهای سیا

[illegible] آل رسول | ز امداد و توفیق رب قبول | در آن ملک سالم [illegible] | ز طوفان امواج بحر [illegible]

ز مصنوع نامه و آغاز آن | معذرت خواستن از جناب [illegible] | بنحوی که تاریخ گشت بیان

هزار و صد و سی و شش بود سال | [illegible] اتمام کتاب | که مشغول شد [illegible]

اگرچه از آن سال تا [illegible] | ز فضل خدا در جهان [illegible] | [illegible] | که این نسخه باقی [illegible]

[illegible] | بیابی [illegible] که باشد مرام | [illegible] | که عالم [illegible]

که از دست آشوب [illegible] | بجا یک نفس [illegible] | [illegible] | [illegible]

جهان مثل دریای مواج بود | که هیچ آن [illegible] | [illegible] | نهال امید کسی بار داد

[illegible] | [illegible] | چو از خاندان [illegible] | در آفاق [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

در احکام [illegible] | رجوع [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | جهان [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

سخن [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible]

در بیان [illegible]

[illegible]

پس از نوبت مرحمت مکین ... ز یعقوب شاه جوان بکین

و ختم سخن بطلب بخت و فوز

بهم ربط کرد و آخر گذاشت ... بجمع و بتصحیح همت گماشت

از جناب احدیت

یکی نیم شب کان شب جمعه بود ... نشسته بسجاده خاصه بود
در آن وقت دیدم چنین در حجاب ... که ناگاه آن عم عالیجناب

در آمد ز در آن بکاشانه‌ام ... از آن گشت روشن چو خانه‌ام
بیامد کسی پیش من ... سراپا چو چشم همه نور بود

چو کرد این و اینجا اولی ... نشست او بتمکین بجای من
من از دیدن او شدم شادمان ... بر سم تحیت گشودم زبان

دگر او مرا بس نوازش نمود ... زبان پیش ... بگفتا که آکاهم ای ...
شد از لطف حق در جهان

ز یعقوب نامه ... بگفتا دگر یک آن ... که مداحی شاه کردی ... بهر دو جهان ... دستگیر

ز یعقوب نامه چو گفتی سخن ... بیاورد آن ... بگفتم در اجزای آن ... تمام
باینجا رسیده در اینجا کلام

که شه رفت در کوه ... فرستاد حاکم بهر ... شاه ... این که ... باشد ... تمامی ... ازان هم ...

بگفتا همین جا رسیده ... میسر نشد ... آن ... چو ... حال ... کار ... که ...

نمودم پس آنگه ... که فرما بیان حال ... بخندید ... بگفتا که ... ز ... آن ... خیر البشر

که با حارث ... بگفتم ... بود در کتب ...

که در وقت ... بشارت ...

بگفتا که آکاهی ... بعینه چنین بود ... در آخر نفس ... رها ... گشت ...

شدم فارغ از ... بحکم خدای ... الهی بحق شه انبیا ... الهی بآن ... سر اولیا

بحق بتول و بحسن و حسین ... که بودند از مصطفی نور عین ... بسجاد و باقر بجعفر دگر ... بموسی کاظم ...

بحق رضا و تقی و نقی ... بحق حسن آن شه عسکری ... بان حجة حق امام انام ... علیه الصلوة و علیهم ...

بیا مرز ... عطا کن ... شفیع ... گناهش بکن عفو ... بکن حشر او ... با آل رسول

... بفضل و بجود و دادی ... میفکن نظر بر گناه کارییم ... بنیاد عقبی بکن یاریم

نباشد برادر ... تو در هر دو عالم ...

... بعفو تو دارم امید ...

ببخشا گناه آن شاه دین

بکن رحم یا ارحم الراحمین

... اللهم ...

الهی بجاه و جلال احدیت ... ببکتائی بی زوال خودت
بلطفی که عام است بر هر کسی ... بجودی که ...
بفضل و باحسانت ... ای بی مثال
... نظر کن تو بکیدم ...
سمیعی تو ای کردگار جهان ... ولی واقف ...
بحق ... بان رهنمایان دین مبین
بحق ... که شد طور ... بعیسی که ... معجزات
... بحق خلیلت که ... بدو نار ... گلستان
... که دادیش از لطف علم زبور ... بحق سلیمان و انگشتریش
... بحق همه انبیا و رسل ... که عاجز ز ادراکشان عقل کل
بحق محمد شفیع امم ... بان ... که نامش علی است
... بحق جگر گوشه‌های رسول
... بحق حسین و بحق حسن ... با عزاز سجاد خونین جگر

... بان اهل ... امام ... علم ...

بصادق که از صدق آن پاکزاد جهان شد دوباره پر از عدل و داد
بموسی بن جعفر امام همام که زو بود دین نبی را نظام
بشاه خراسان علی رضا که زهر بیاز وطن خورده زهر جفا
بحق تقی آنکه شد مجرو بود (؟) که او بود هم نام خیر البشر
باعزاز شاه فقیران رضا علی نقی پیشوای زمان
به سرو گلستان دین عسکری برازنده رتبهٔ حیدری
بآن قایم الجن والبشر که شد غایب از چشم اهل نظر
ابوالقاسم است و محمد بنام بود هادی راه جمله انام
باعزاز پاکان که کردگار بحق امامان هشت و چهار
بآن پیشوایان روشن نهاد که زخم [illegible]
که امر زشت ای خدای جهان نداری دریغ از همه شیعیان
به سرو گلستان باغ خلیل مکن شیعیان را بمحشر ذلیل
بعصیان که کردگار جلیل چو رحلت کنند شیعیان علی
ازین دار فانی چو بندند رخت بدار بقا بر فرازند تخت
بهشتی نعیم ای خدای کریم اگر داری از شر دیو رجیم
مکن تلخ تو کامشان از زمان که با [illegible] جان
ز صول [illegible] درآنم ندارند غیر از تو کس
نما چشم احسان خود بر مدار بحق شفیعان روز شمار
بفریاد شان رس [illegible] بخشا بدیشان شفیع امم
ذکرهای محشر در آن رستخیز خلایق [illegible] راه گریز
ندارم پناه ای الله همه بغیر از در رب ای پناه همه
ندارند جز معصیت توشه [illegible]
[illegible] بود بر شاه نداریم [illegible] کشاد
چه در پای عیزان رسد کارشان بجز [illegible]
تو از روی اعمال ان خویشتن بود دایم اندر خجالت کشی
بآن کار و بار و بآن زاد راه ندارند غیر از تو کس دادخواه
چو افتد گذرشان بروی صراط بفرد و سشان بر بفرو [illegible]
تو ما را بخود واگذاری اگر کس چه [illegible]
کنی جلوه را از جهنم بری بحوران جنت ده همسری
الهی مفرما باینها عذاب [illegible]
مکن ای نگارنده محبوب تو این دست محتاج دست سوال
تمام ای قادر ذوالجلال [illegible]
مکن رد نومید کرم کن قبول باعزاز اولاد پاک رسول
الهی بحق کلام مجید [illegible]
بتخصیص بوالقاسم روسیاه ز عصیان شرمنده و پر گناه
تو خود دانی ای قادر ذوالمنن [illegible]
ببخشا بآن عاجز خسته دل ز نعل بد خویش گشته خجل
نیاید الهی ازین روسیاه [illegible]
ز نعل بد خویش شرمنده‌ام تو معبودی و من ترا بنده‌ام
کنا[ه]م اگر هست بحید و حصر [illegible]
پشیمانم از کرده‌های خویش ز شرم گنه سر فکنده به پیش
کند کار ما را که کار جهان [illegible]
بکن بخشش در بلا الغیرا تو با لطف عام تو کالخیر را
در آن اول [illegible] وقت سوال [illegible]
[illegible] دهی [illegible]
الهی بحق دعای که کرد [illegible]
ز فضل [illegible] در او [illegible]
نظر [illegible]

شکر و سپاس فزون از حد و قیاس خالقی را جل شانه که در ایجاد موجودات [illegible]

محمد باقر الحسینی

[illegible]